

دانلود کتاب



خشم و هیاهو

نویسنده : ویلیام فاکنر

خشم و میاہو

شاہکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ ور

برندہ جایزہ نوبل



خشم و هیاهو

برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

خشم و هياهو

ترجمه بهمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

خطابه ویلیام فاکنر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند- کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجوئی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درخورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیابم: این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی ایضاً بجای من خواهد ایستاد، درمیان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموارکنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهیم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه درکار نوشتند، مشکلات دل آدمی را، که با خود درستیز است، از یاد برده اند - و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

اینان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .
باید بخود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره
فراموش کنند، و در کارگاه خود جایی برای هیچ
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین
دل آدمی - مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها،
هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شهوت میگویند نه از مهر ؛ از شکست هائی
دم میزنند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست، و از
همه بدتر، رحم نیست ، رأفت نیست . غم هاشان از
دردهای نوع بشر مایه نمیگیرد ، و داغی بجا
نمیگذارد . سخنشان از دل نیست، از غده هاست .

تا اینها را دوباره نیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند، و انقراض
انسان را مینگرند . من از پذیرفتن انقراض انسان
سر باز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد
بود؛ که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرنگون
مانده ، باز هم طنین دیگری باقی خواهد ماند؛
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که هنوز
سخن میگوید . من بقبول این سخن گردن نمی نهیم .
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند، بلکه پیروز خواهد شد . انسان جاوید است،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی
پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان رو که دارای روح است .
روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است،
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پیردازند .

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امید و غیرت و رحم
و فداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باو یاد-
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

دربارهٔ این کتاب و نویسندهٔ آن :

ویلیام فاکنر (اگر از این گفتهٔ طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه ویک نهنگ متولد شدم»، بگذریم) بسال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده‌اش که در مانهاتن ساکن بودند و اطراف Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدمهای تازه» خوانده میشدند و از «اصالت» پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب آخری و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل‌گویی و داستان‌پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید «تعلیمات اولیه‌ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم». بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت.

در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق می‌خواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره وکیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکنر به نیوارلثان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شرود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ آمریکایی برخورد کرد، و سخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش The Soldier's Pay را نوشت (۱۹۲۴) و شرود آندرسن آنرا به چاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوایی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت به جامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس جذبه او به چیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. سال ۱۹۲۷ کتاب Mosquitoes را نوشت. همراه با گروه مغلطه کاران بیشعور این کتاب، از وحشت گریخت، و بیذله‌گوئی پرطعنی پرداخت که بعدها خصیصه آثارش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب سارتوریس Sartoris را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعه‌اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیائی بنام ایالت یوکناتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناتافا Yoknapatawfa در روی نقشه، لافایت، و جفرسن Jefferson، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتوریس بود که فاکنر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کثری‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بآن عشق می‌ورزید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیائی که با چند کتاب اولی و سارتوریس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بآن می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکنر یکسره به ناتورالیسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و در عین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی Benjy دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین Quentin و جاسن Jason، و خواهرش کدی Caddy، اگر دیوانه نباشند، لاقلاً انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنوبت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کونتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکنرشیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کونتین، فاکنر عشق خود را بجنوب و سرخوردگی‌اش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لااقل هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکنر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قدونیم‌قدادی باندردن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندردن زنی است که تابوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکنر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بهیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگان، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقت‌ش‌قادر بتحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکنر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عنین، باچوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگ‌تر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکنر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این‌پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاه‌تر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکنر نباید بجهتجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، بر آئیم. و نیز خطا است اگر مانند بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی «بررسی بیمارانه انحطاط انسان» و «فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی» بدانیم. جوکر یسمس *Loe Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تاحد ممکن ازدست داده است. مظهر انسان‌نویین است که سخت‌گیریه‌ای مذهب و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. **Absalom, Absalom** بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بجستجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن **Thomas Sutpen** وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وادئی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگهدارد، و بگناه آلوده نباشد؛ و از این رو در نقشه‌هایش شکست می‌خورد. کونتین کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ‌راه حلی در آن نمیاید.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کوتا‌هتر این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکنر در اصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر يك از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید میاید.

The Hamlet (۱۹۴۰) کمدی عامیانه‌ایست که موضوع، آنرا، بیشتر خانواده اسنوپز **Snopes** تشکیل می‌دهد. سبك این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن معانی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses** (۱۹۴۲) مسأله بیابان و بدویت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگانی بدوی را به معضلات بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** بیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهری است، اما آشکار نیست که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند، ولی کودک سفیدپوستی با عمویش و پیر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکنر مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable** (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچه یوگنا پاتا‌فا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سرباز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سرجوخه نکته به نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سرجوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آنقدر طعنه در

داستان زندگی است . عنوان آن گوئی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده : « زندگی داستانی است لبریز از خشم و هیاهو ، که از زبان ابلهی حکایت میشود ، و معنای آن هیچ است . » در قسمت اول کتاب ، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون ، پسر دیوانه و کزولال خانواده حکایت می شود . وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است . این نیز قسمتی از سبک فاکنراست : خواننده را درون صحنه ای فرو میبرد ، و او را در آنجا باقی می گذارد ، تا خود دریابد که هر کس درباره چه چیز حرف میزند . و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم های عوضی و گاهی چند اسم دارند ، و اسم های اجدادی را وارث میبرند ، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نسلی گفتگو می شود ، همیشه آسان نیست . وقایع بگذشته ، که ریشه شان در آن است ، باز می گردند . کونتین اسم پسر بزرگ خانواده است . این اسم ، پس از خود کشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد . پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند . و بالاخره موری Mauray نامی است که پسر دیوانه خانواده و دائی او هر دو بان نامیده میشوند . اما مطلب باینجا ختم نمی شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می شود ؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف ترین Ben درمی آید . باین شکل ممکن است تا نزدیک با آخر کتاب روابط نامها و چهره ها برای خواننده روشن نشود . بگفته یکی از منتقدین امریکائی « در این میان خواننده حکم قاضی بی تجربه ای را دارد که به شرح يك جرم قبیله ای گوش می دهد ، که در آن مدارك بطور تصادفی عرضه میشوند ، و بعضی از شهود از حرف زدن سر باز می زنند ، و قاضی حس میکند که هیچ نوع قضاوتی عملی نیست ، چون وسواس های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس های اخلاقی خود او متفاوت است . »

گوئی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است . خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می کند . در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب ، که در مغز مغشوش و گیج کونتین حکایت می شود ، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است ، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند . حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده اند . یا بعبارت دیگر کوشش شده است تا جریانات ، همان گونه که در مغزی مغشوش و گیج رخ می دهد ، عرضه شوند . جملات ، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می شوند . در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده . شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی ، دادن احساس زندگی باشد . پیچیدگی ، غیر منطقی بودن ، عدم ارتباط ،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است، مینگرد، و بدفاع از نجابت و اصلت جنوبی میپردازد. لحظه‌ای دیگر این نجابت و اصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفیدپوستهای بی‌سواد و بدبخت برمیخیزد. زمانی حامی سیاهان است. و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند، آن را در دست داشتند. در حقیقت او حامی انسان است - انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است، انسانی که مانند ای بندرن در زمان *As I lay Dying* جلوی چشمش تا بوتش را می‌سازند و در آن می‌خکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکنر مانند همینگوی *Ernest Hemingway* و فیتر جرال *Fitzgerald* و دس پاسوس *Dos Passos* و فارل *T.S. Farrel* نیز هست؛ اما قهرمانان فاکنر، مانند قهرمانان آن دیگران، کناره نمی‌گیرند. در حقیقت فاکنر بر این شکست مقدر شده، چیز دیگری نیز افزوده است. و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زدن بر آنست. سیاهان آثار او چنین میکنند. در «خشم و هیاهو» دیلسی، زن سیاهی که به همراه او نفرین بر سرزمین راه یافته است، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود.

سبک فاکنر پیچ در پیچ و مشکل است. خود وی آنرا «نگریستن غریب باشیاء از درون انعکاسها» نامیده است. کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان می‌گذارد. گوئی باین گفته جوزف کنراد *Josef Conrad* مؤمن است که: «زندگی در مغزهای ما حکایت نمی‌گوید بلکه اثر می‌گذارد. ما نیز بنوبه خود، اگر بخواهیم اثری از زندگی خلق کنیم، نباید حکایت بگوئیم؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم.» تمیز دادن خیال و حقیقت در رمانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است. بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت و اصلت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است، که از آنجا می‌تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند.

فاکنر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبک گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود، کاملاً در اختیار خود بگیرد. و با خشم و هیاهو، این سبک با وج خود رسید. سبک او در این کتاب، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر، و با این همه، کامل تر است؛ «تم» هایش جاندار تر از پیش نمایان میشوند. در این کتاب، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود، کوشیده است تا ببیند: «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه.» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤول کارهای کاراکترهایم نیستم»، بیش از پیش واقعیت می‌یابد. این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است، ولی خیلی بیش از اینها،

داستان هست که کتاب را ، حتی درنجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته » چون کولباره‌ای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گوئی هیچگاه از آن خلاصی نمی‌یابند . فاکنر می‌گوید تادر « گذشته‌ها » بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد . حماسه‌سرای جنوب است . حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است . جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم ، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و بیش از حد ایده‌آلی است .

فاکنر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت . و همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌نرش ، باو امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند . استان یوکناپاتا فای او عکس برگردانی از همه جنوب است . و آدم‌های آن نمونه‌هایی از همه انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دام‌نشان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست می‌سازد . جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد . اسنوپرها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را مقهور خویش می‌سازند . اما خود آنها نیز در امان نمی‌مانند ؛ آنها نیز نفرین شده‌اند . گوئی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر « زمین ارباب مردم . مردم ارباب زمین نیستند . » زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقراره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری بنا کنند ؛ چون دست از اداره کوچ‌نشین‌های خود برداشتند ، و بیرده کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکنر همه این نفرین شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بمسخره می‌گیرد و با آنها طعنه می‌زند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است . وقایع را از دیدگاه خود آنها مینگرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمالشان می‌پردازد . لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

هر اس انگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه بچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بمیان يك جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی نشانه جدا شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً.

«از سرمای روشن بزمای تاریك رفتم»

«بوی سرما را می شنیدم»

«کدی يك تور صورت مثل باد تابان انداخته بود»

«سوراخهای اریب پراز زردی چرخنده بودند.»

«کدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، یخ.

یعنی اینکه هوا چقد رسیده.»

و تازه خود فاکنر در مصاحبه ای خشم و هیاهو را «اثری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکار رفته است. در جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب شده که به خصوصیات و سبك نویسنده نزدیکتر بنظر میرسیده. البته امکان این هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بی شك چنین مواردی فراوان نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «بیش از یکبار نوشتن این کتاب» فراهم نبوده، برای «بیش از یکبار ترجمه و تنقیح آن» بکار رفته است. با این حال دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بهیچ و تیره معنای مناسبی برای آنها بدست نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

not that rich chimaera

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهایی که محتملاً در متن آن رفته است ، هر گونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .

منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, 'The Cycle of American Literature.'
Marcus Cunliffe, 'The Literature of the United States.'

« دربارهٔ خشم و هیاهوی فاکنر » از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو ،
شمارهٔ دوم .

مترجم



خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لابلای گل‌های پیچ‌پیچ می‌توانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جایی که پرچم قراز داشت پیش می‌آمدند و من از کنار نرده راه میرفتم. لاستر Luster کنار درخت گل توی علفها را میگشت. آنها پرچم را بیرون آوردند و داشتند میزدند. بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و آوزد و آن یکی زد. بعد دنبالش را گرفتند و من از کنار نرده راه رفتم. لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادند و ما ایستادیم و من ازلای نرده نگاه کردم، و لاستر میان علفها را میگشت.

«بگیر، توپ جمع کن!» زد. آنها از چمنزار گذشتند و رفتند.

۱- Caddie، این لغت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده‌ایم بمعنی

کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Caddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد. . . م.

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت « حالا نیکاش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم کد اون کیك و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نقتو بیگیر . نمیخوای با من کمک کنی این ربع دلاری رو پیدا کنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با نجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای علفهای روشن و درختها بادمیخورد . لاستر گفت « رادیفت . اونجارو گشته ایم . دیگه هیچی توپ نیاد . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکاسیاهای پیدااش نکرده ن' پیدا کنیم . »

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد يك پرند درویش کج و راست میشد . لاستر پرت کرد . پرچم روی علف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت « صداتو بر . اگه خودشون نخوان بیان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . اگد ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . اگد نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیك و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رادیفت ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیداکنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیدا کنیم . آهان ، اینهاشن ، ید خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده ن» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . - م .

کنار نرده آمد و بادستش نشان داد . «می بینیشون ، دیگه اینجا نمیان ،
را بیفت .»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم .
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بآن قسمت شکسته
رسیدیم و تورفتیم .

لاستر گفت «یه دقه صب کن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ
نشده از این لابری تو و باین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy
دولا شو . اینطوری . ببین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها
وقتی بنا می خوردند خس خس میکردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها
خروپف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، گمونم
غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشتهن . زمین سخت و غلبه و گرده دار
بود .

کدی گفت ، دستاتو بکن تو جیبت . و گرنه یخ میزنن . مگه میخوای
روز عید دستت یخ زده باشه .

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرد . نمیخوادبری بیرون .»
مادر گفت «بازچیه .»

ورش گفت «میخواد برد بیرون .»

دائی موری گفت «بذار بره .»

مادر گفت «خیلی سرد ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت «سرماکاریش نمیکنه .»

مادر گفت «اوهای بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری توی مطبخ .»

ورش گفت «نن جونم میگه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میگه باهاس یه عالم یخت و پز بکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . از غصه این خود-تو ناخوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم میگویم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نگهداری ، الانه برات یه «تودی»^۱ درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالمو بیشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب پیوشونش ، ید دقیقه ببرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر ببریمت بیرون . نمیخوام که تو ناخوش بشی .»

ورش گالشیها و پالتویم را پوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم . درناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش می گذاشت . دائی موری گفت پسرید نیم ساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نگهش دار .»

۱- هر نوع مشروب مخلوط با آب داغ را که شیرین کنند تودی می گویند...م.

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط برد بیرون . »
بیرون رفتیم ، خورشید سرد و روشن بود .

ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان . »
از وسط جرق جرق برگها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت
«بیتره دساتو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیریشون که یخ بزنی .
بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . » دستهای مرا در
جسیم کرد . صدای جرق جرق او را توی برگها می شنیدم . بوی سرما را
می شنیدم . در باغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،
این سنجابه رونیگابنجی . »

در باغ را هیچ حس نمی کردم ولی بوی سرمای روشن رامی شنیدم .
«بیتره باز دساتو تو جیبات بکنی . »

کدی داشت راه می آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه اش پشت
سرش تاب می خورد و بالا و پائین می پرید .

کدی گفت « سلام بنجی . » در باغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .
کدی بوی برگها را می داد . گفت « اومده‌ی منو بیینی . اومده‌ی کدی
رو بیینی . ورش چرا گذاشتی بذاره انقدر دستاش یخ بکنه . »
ورش گفت « من گفتم دساتو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -
باون در . »

کدی همانطور که دستهای مرا می مالید گفت « اومده‌ی کدی رو بیینی .
چی شده . بکدی چی میخوای بگی . » کدی بوی درختها و بوی آنوقت هائی
را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واسه چی نق میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره میتونی تموشاشون کنی . آهان یه عمل سماب تر کونک^۱ واست پیدا کردم . کل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رفتیم

کدی گفت «چی شده .چی میخوای بکدی بگی . ورش ، خودشون فرستادنش بیرون .»

ورش گفت «نتونسن توخونده نیگرش دارن .انقد گریه کرد تا گذاشتنش بیاد بیرون . اونوخ ید راس اومد اینجا و بناکرد از لای نرده نیگا کردن .»

کدی گفت « چیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه پیام عیده . آره ، همینو خیال کردی . عید پس فرداست . بابا نوئل بنجی . بابا نوئل . بیا بریم خوند گرم شیم . » دست مراگرفت و از میان خس خس برگهای روشن دویدیم . ازپله ها بالا دویدیم و از سرمای روشن بسرمای تاریک رفتیم . دائی موری داشت بطری را سرجایش در قفسه می گذاشت . کدی را صدا کرد .

کدی گفت «ورش بیرش توکنار آتش . با ورش برو . من یه دقیقه دیگه میام .»

ما بکنار آتش رفتیم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت « نه ، خانوم .»

مادر گفت «پالتو و گالشو در بیار . چند دفعه بهت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کونک گل سفید بوقی شکل بزرگی است که ساقه ای سمی و

بدبو دارد و میگویند اگر گاو بخورد میترکد . - م

نیارش تو . «

ورش گفت «چشم خانوم. «گفت «یه دقه تکوم نخور . « گالشهایم
را بیرون آورد و دکمدکم را بازکرد . کدی گفت :

«صبرکن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره برد بیرون . من میخوام
با خودم ببرمش . «

دائی موری گفت «بهتره بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده . «

مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشه دو تائیتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsey میگه هوا دازه سردتر میشه . «

کدی گفت «ا ، مادر . «

دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .

بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace . «
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه . «

مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی يك بهانه ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بودی . فکر میکنم بهتر باشه همینجا بمونی باهش بازی
کنی . «

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یه کمی سرما اذیتشون نمیکنه.
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری . «

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جاسن Jason و بیچه‌ها هم شده قوی تر بودم .

دائی موری گفت «تو باید هرچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری
اونا غصه‌ات بدن . شما دوتا بدوین بیرون. اما دیگه زیاد بیرون نمونین.
مادر ترن جوش میزنه .»

کدی گفت «چشم. یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه-
های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .

مادر گفت «داری بچدرو بی گالش بیرون میبری . میخوای باخونه
پراز مهمون مریضش کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم باشد .»
برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت یه دقه
تکوم نخور گالشهایم را پایم کرد . «یدوقتی میشه که من دیگه نیستم
و تو باید فکر اینو بکنی.» ورش گفت حالا پاتو بکوب زمین. «بنحامین
بیا اینجا مادر و بیوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستهایش گرفت
و بعد مرا بخودش چسباند .

گفت «طفلك بیچاره .» ولم کرد . «دختر کم توو ورش خوب ازش
مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :

«ورش ، تونمیخواد بیای . من یه دقه نگهش میدارم .»

ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره توی این سرما
بیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانوزد و مرا بغل کرد و صورت
سرد و روشنش را بصورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگد تو بچه بیچاره‌ای هستی . تو کدی توداری . مگه نه.»
لاستر گفت ، اون نق نقتو ببر . از خودت خجالت نمیکشی اینهمه
سرو صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم يك
چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو تو آروم بیشین تا مادرت بیاد .» مرا توی درشکه
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگه داشته بود . دیلسی گفت «پناه
بر خدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکه نونمیخره . این یکی
یه روزی زیرپای شوماها خورد میشه . باون چرخانیگاکن .»
مادر در حالیکه تور صورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا
گل دستش بود .

گفت «روسکاس Roskus کیجاست .»

دیلسی گفت «روسکاس امروز نمیتوند از جاش تکوم بخوره . تی پی
خوب بلته بیره .»

مادر گفت «من میترسم . بنظرم شما هابتونین هقتدای يك دفعه برای
من يك درشکه چی گیریارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون
میخوام .»

دیلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر از من میدونین که
بادمفاصل روسکاس خیلی سخت تر از اونیه که بتوند بیشتر از اونچی که
مجبوره کار کند . حالا شومایا این سوار بشین . تی پی یم میتوند بهمون خوبی
روسکاس ببردتون .»

مادر گفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی از پله ها بالا رفت و گفت «اینوبهش میگین بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت «یه مرد به گندگی تی پی، حالا اگه میرین
را بیفتین.»

مادر گفت «من میترسم.» از پلدها پائین آمدند و دیلسی بمادر که مک
کرد تا سوار شود.

مادر گفت «شاید ابن برای ما بهتر از هرچی باشه.»

دیلسی گفت «خجالت نمیکشین ابن حرفارو میزنین. نمیدونین
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده. سن اون
و بنجی رو که روهم بذارین تازه بقدرسن کوئینی نمیشه. توام تی پی سربسر
کوئینی نذر، میشنفی، اگه درشگه رو جوری نبری که کارولین خانوم
خوشش بیاد، من روسکاس و میندارم بجونت. اونقد هام دیگه درمونده
نیس که نتونه از پس تو بر بیاد.»

تی پی گفت «چشم.»

مادر گفت «خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد، بس کن
بنجامین.»

دیلسی گفت «یه گل بدین دستش نیگه داره. همینو میخواد.» و
دستش را توی درشگه دراز کرد.

مادر گفت «نه، نه. همه شونو پرپر میکنی.»

دیلسی گفت «حالا اونارو نیگه دارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم،» یک گل بمن داد و دستش رفت.

دیلسی گفت «حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بسیندتون
و مجبور بشین اونم ببرین را بیفتین.»

مادر گفت «اون کجاست؟»

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالاهاه کوئینی .»
مادر گفت «نذار کونتین -»

دیلسی گفت « پس چی من هستم .»

درشکه تلق وتلق میکرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپرید .
مادر گفت ، «میتروسم برم وکونتین وبنذارم . بهتره نرم . تی پی .» ازدرباغ
ردشدیم ودیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاقزد .
مادر گفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی
که برگردیم بطویله .»

مادر گفت «دور بزنی ، میتروسم برم وکونتین رو بنذارم .»
تی پی گفت «اینجا همیشه دورزد .» بعد جاده پهن ترشد .
مادر گفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .
مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هرجور بشد کد من باهاس دور بزنی ، هس کوئینی .»
ایستادیم .

مادر گفت «چه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخواین بکنین .»

مادر گفت «وقتی تومیخوای دور بزنی من میتروسم .»

تی پی گفت «بروبریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلای یه چیزی بسر کونین
میارد . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده یالا » . و کوئینی را باشلاق زد .
مادر بمن چسبید و گفت « وای ، تی پی . صدای پای کوئینی را
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دوطرف رد میشدند و سایه -
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهائی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که يك
سرباز در آن بود ایستادند و لی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای .» دستهایش را در جیبش کرده بود و يك
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت «مامیریم قبرستون .»
جاسن گفت «خیلی خوب . مگد من میخوام جلوتونو بگیرم . همداش
همین کاروباهام داشتی ، کد اینو بهم بگی .»
مادر گفت «من میدونم کد تونمیا ی . اگد میومدی خیالم راحت تر
بود .»

جاسن گفت «خیالت از چی راحت بود . پدر و کونین که نمیتونن
اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر تور صورتش برد . جاسن گفت «بس کن مادر .
میخوای جیغ و داد اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه بیفت تی پی .»
تی پی گفت «هی ، کوئینی .»

مادر گفت « این کفار دایست که باید پس بدم ، اما منم بهمین

زودیه‌ها رفتنی‌ام»

جاسن گفت «حالا نگاه کن .»

تی‌پی گفت «هه .» جاسن گفت :

«دائی‌موری پنجاه دلار بحسابت کشیده. چیکار میکنی .»

مادر گفت «چرا از من میپرسی . من چیزی ندارم بگم . من سعی میکنم تو و دیلسی رو ناراحت نکنم. همین زودیه‌ها رفتنی‌ام . اونوقت تو .»
جاسن گفت «راه بیفت ، تی‌پی .»

تی‌پی گفت «برو بریم کوئینی .» شکلها براه افتادند . آنها که در طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند . مثل آنوقت‌ها که کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر گفت نی‌نی کوچولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله . تمام آخورها باز بودند. لاستر گفت ، حالادیکه اسب خالدارنداری که سوارش بشی . زمین خشک و گرد و خاکی بود . سقف داشت پائین میریخت . سوراخهای اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از اون تو پاسر تو بکنه ببره

کدی گفت «دستاتو بکن توی جیبات و گرند یخ میزنن . مگد میخوای روز عید دستات یخ زده باشد .»

کنار طویله رفتیم . گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودند و مله صدای سم کوبیدن پرینس Prince وفانسی Fancy و کوئینی راتوی طویله می‌شنیدیم . کدی گفت «اگه انتدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم . اما امروز انتدرسرد که نمیشد خودمونو روی زمین نگهداریم .» بعد ، نهر را میدیدیم که از کنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خو کو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا شون کنیم.» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخوای کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Puttersson و خوشحال کنه. باید یه جوری اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبیت.» سر نهر رسیدیم.

کدی گفت «یخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم. «حتی بمادر و پدر هم نمیشه بگیریم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

یک نرده بود. درخت موخشک بود، و باد تویش تلو تلو میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نمیکه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «تو همینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستاتو بکن توجیبیت.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرق جرق گلپای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد . از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد . خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد . وقتی من چشمهای او را دیدم بگریه افتادم . خانم پاترسان گفت ، ابله بهش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا نفرسته . بده بمن . زود باش . آقای پاترسان تند ، بابیل آمد . خانم پاترسان روی نرده خم شد و دستش را دراز کرد . سعی می کرد که از نرده بالا بیاید . گفت ، بدهش بمن . بدهش بمن . آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت . لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود . من دوباره چشمهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم .

لاسترگفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه ای نیس . میریم سر نهر .» سر نهر داشتند لباس می شستند . یکیشان داشت آواز میخواند . من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می شنیدم .

لاسترگفت «تو همین پائین بمون ، هیچ کاری اون بالا نداری . اون آدم حتماً میزننت .»

«چیکا میخواد بکنه .»

لاسترگفت «خودشم نمیدونه چیکا میخواد بکند . فکر میکنه دلش میخواد برد اون بالا که دارن توپ میزنن . اینجا بیشین با اون گلت بازی کن . اگه حتماً باهاس بدیه چیزی نیگا کنی باون بچه ها نیگا کن که دارن توی نهر بازی میکنن . چطوریه که تو نمتونی مث آدم رفتار کنی .» من کنار نهر ، آنجا که داشتند رخت می شستند و دود آبی بلند میشد ، نشستم .

لاسترگفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری ندارین .»

«کدوم ربع دلاری .»

لاستر گفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جییم بود . یه جائی گمش کردم . از این سولاخ توی جییم افتاد.اگه پیداش نکنم امشب نمتونم برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا چششون نباشد از جیبشون کش میری . »

لاستر گفت «از اونجائی که میدن گرفتم. اونجائی که این ازش اومده یه عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوماها پیداش کرده ین .»

« من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکار خودم برسم.»

لاستر گفت «بیا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»

«این که اگدام یدربع دلاری ببینه نمیشناسد .»

لاستر گفت «باشه . میتونه که کمک کند بگردیم . شوماها همه

امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت پاشم

انقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم .»

لاستر گفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی . شرط می بندم وحتی پرده رو کنار بزنی همدتون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجاهس . دیشبم بود .»

«گمون میکنم پول کاکاسیاها بهمون خوبی پول سفید باشه .»

«سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همدید

مرد سفید پوست باید دستد میاد وتمام اون پولارو پس می گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیارن .»

« این که اگه ام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه. میشناسه. »
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه امشب میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم اتمد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پردرو کنار بزنی همه‌تون اونجا باشین. »

« منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی پول سفید باشه. »
 « سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه مرد سفید پوست بایه دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-
 سیاها بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیارن. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشون نکردهم. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم میذارم کار خودشونو بکنن. هیچ تونخ اون نمایشم نیسم. »
 « یه یاروئی تونمایش هس که باره ید آهنگی میزنه. مث بانجو باهاش آهنگ میزنه. »

لاستر گفت « تودیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سردر بیارم که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری .»
 لاستر گفت «چی ، خیال میکنی وختی عربده شو سر میده کسی میتونه منو پیش این پیدا کند .»
 « وختی عربده شو سرمیده تو چیکا میکنی . »
 «کتکش میزنم .» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را بالازد . آنها رفتند توی نهر بازی کردند .
 لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین .»
 «خیلی گنده گوزی میکنی . بیره نذاری مادر بزرگت بفهمه که داری اینجوری صحبت میکنی .»
 لاستر توی نهر رفت ، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند . کنار نهر را توی آب گشت .
 لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیم بود .»
 «از کجا افتاد گم شد .»
 لاستر گفت «راست از این سولاخ نه جیم .» توی نهر را گشتند . بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند . بعد آب بهم پاشیدند و توی نهر دعوا کردند . لاستر گبرش آورد و آنها توی آب چندك زدند و از پشت بته ها بیالای تپه نگاه کردند .
 لاستر گفت «کجان .»
 «هنوز پیدا شون نیس .»
 لاستر آنها را توی جیمش گذاشت . آنها از تپه پائین آمدند .
 «یه توپ اومد پائین اینجا .»
 « باید توی آب باشه . هیچکدوم از شما بچه ها ندیدینش یا صداشو

نشیدین .»

لاستر گفت «هیچی نشیدیم بیاد اینجا . شنیدیم یه چیزی خورد
باون درخ . نمودنیم کدوم ور رفت .»

آنها توی نهر را نگاه کردند .

«عه ، کنار نهر و نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .»

کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .

پسر گفت «توپو تو پیدا کردی .»

لاستر گفت «میخوام چیکارش کنم . من توپی ندیدم .»

پسر رفت توی آب . همانطور رفت . برگشت و دوباره به لستر نگاه

کرد . همانطور تا پائین رفت .

مرد از بالای تپه گفت « توپ جمع کن .» پسر از آب بیرون آمد و

از تپه بالا رفت .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن ها ، ساکت باش دیگه .»

« باز واسد چی نق میزنه .»

لاستر گفت «خدا میدونه . همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا

کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .»

«چن سالشه .»

لاستر گفت «سی و سه ، امروز میشه سی و سه تا .»

«میخوای بگی سی و سه ساله .»

لاستر گفت «من از روحرفای نن جون میگم . خودم نمودنم . خلاصه

امشب سی و سه تا شمع روکیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت

نیگارشون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزnm .»

«شرط میندم که میز نیش .»

لاسترگفت «بیشتر از اینم زده‌مش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که نمیشد بری اون بالا . باید دونه از اون توپاکلد تو حسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «بیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن. ببین میتونی دیگه نق و نق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت ،

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چنډك زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده‌ی کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»

کونتین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوبم میدونم . تو از کجا میدونی .»

کونتین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کونتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»

ورش گفت «میدونی که وختی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
گفت «درش میارم اونوقت خشك میشه .»

کونتين گفت «شرط می بندم که در نمیاری .»

کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»

کونتين گفت «شرط می بندم که بهتر باشد در نیاری .»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بجا کرد .

گفت «ورش دگمه هاشو واز کن .»

کونتين گفت «وازن کن وورش .»

ورش گفت «لباس من که نیس .»

کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی .» آنوقت وورش باز کرد .

کونتين گفت «توفقط لباس تو در بیار .» کدی لباسش را در آورد و کنار نهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کمرست و تنکه تنش نبود و کونتين با کف دستش به پشت اوزد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد بکونتين آب پاشیدن ، و کونتين هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب بمن وورش پاشیده شد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی کدی و کونتين را میکند و آنوقت کونتين و کدی بنا کردند آب پاشیدن روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .

ورش گفت چغلی همه تونو به نن جون میکنم .»

کونتين آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار کرد و کونتين نتوانست . وقتی کونتين برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم میگم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میذاریم برگردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیگم» و آنها گذاشتند بر گردد .

کونتین گفت «حالا راحت شدی. خب حالا هردو کتک میخوریم».

کدی گفت «من عین خیالم نیست . فرار میکنم میرم .»

کونتین گفت «آرد فرار میکنی .»

کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم برنمیگردم .» من گریه را

سردادم . کدی برگشت و گفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم . بعد آنها

توی نهر بازی کردند . جاسن هم داشت بازی میکرد . تنهائی پائین نهر

بود ورش از پشت بته آمد و مرا بلند کرد و دوباره توی آب گذاشت . تمام

پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب

چندك زد .

گفت «ساکت باش . دیگه فرار نمیکنم .» آنوقت من ساکت شدم .

کدی بوی درختهای باران خورده را میداد .

لاستر گفت ، چته نهیتونی اون ناله تو ببری و هت آدم تونهر بازی کنی .

چرا منزل نمیبیش مگه بهت نگفتن نیاریش بیرون .

لاستر گفت ، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس . هیشکی

هیچ جور نمتونه از توی خونه اینجارو ببینه .

ماکه میتونیم . مردم نمخوان به یه خل نیگا کنن . هیچ شکوم نداره .

روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام

نشده .

روسکاس گفت «چرا شده . دیلسی میگه همدتون بیاین خونه . ورش .

ورشون دار بیار.» و از تپه ، آنجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت .

کونتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم .»

کدی گفت «همهش تقصیر تو بود . خدا کنه کتک بخوریم .» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .
 ورش گفت «نمی‌فهمن خیس شدین . اینجوری معلوم نیس . مگد
 اینکده من وجاسن بگیم .»
 کدی گفت «جاسن تومیگی .»
 جاسن گفت «مال کدوم یکی رو .»
 کونتین گفت «نمیگد ، میگی جاسن .»
 کدی گفت «بخدا میگه . به بی بی جون میگه .»
 کونتین گفت «نمیتونه بهش بگد بی بی جون مریضه . اگه یواش بریم
 انقدر تاریک میشه که نمی بینن .»
 کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یا نه . من خودم میگم .
 ورش تو اونو ازتپه بیربالا .»
 کونتین گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیرو کمونی رو که واست
 درست کردم یادت میاد .»
 جاسن گفت «حالا شیکسه .»
 کدی گفت «بذار بگد . من عین خیالم نیست . ورش موری رو از
 تپه بیربالا .» ورش چنډك زد و من پشتش پریدم .
 لاستر گفت ، امشب همه تونو تونمایش ببینم . بیا اینجا . باهاس اون
 ربعی رو پیدا کنیم .
 کونتین گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»
 کدی گفت «من یواش نمیرم .» از تپه بالا رفتیم ولی کونتین نیامد .
 وقتی بآنجائی رسیدیم که بوی خوکهارا می‌شنیدیم کونتین آن پائین سر
 نهر بود . خوکها در آخور گوشه‌ای خرخر وفس وفس راه انداخته بودند .

جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاوارا میدوشید.
گاوها جست و خیزکنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودمم جیغ میزنم. وای. کونتین دوباره تی پی را بالگدزد. اوتی پی را بالگد توی آخوری انداخت که خوکهها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و گفت «بی پیر. اما حسابی منورزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالگد زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه می کردم. زمین اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کونتین بازوی مرا گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کونتین مرا در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بآن چسبیدم. آن هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند. از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کونتین و تی پی از تپه بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و کونتین او را از تپه بالا کشید. کونتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

کونتین گفت «پاشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی برمیگردیم عروسی. وویی.»

کونتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت، می‌خندید، هر دفعه که کوتین تی‌پی را بدیوار می‌گوید او سعی میکرد بگوید وای، اما از زور خنده نمیتوانست. من گریه را ول کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. تی‌پی روی من افتاد و درطویلد رفت. از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد. هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلند شوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. ورش گفت، «حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کردی. دیگه بس کن، عرعر تو

» بر .

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید. روی در ول شد و خندید. گفت «ووی. من و بنجی بر می‌گردیم عروسی. ساسپریلو»
 ورش گفت «هیس، از کجا پیداش کردی.»
 تی‌پی گفت «از توی سرداب. ووی.»
 ورش گفت «ساکت باش. کجای سرداب.»
 تی‌پی گفت «هر جاش»، کمی دیگر خندید. «بیشتر از صد تا بطری مونده. بیشتر از یک کرور. بپاکالاسیا، می‌خوام جیغ بکشم.»
 کوتین گفت «بنجی رو بلند کن.»
 ورش بلندم کرد.
 کوتین گفت «بنجی اینو سربکش.» شیشه داغ بود. کوتین گفت «دیگه ساکت باش. سربکش.»
 تی‌پی گفت «ساسپریلو، آقا کوتین بذات من سربکشم.»

ورش گفت «تو در دهن تو بذار . آقا کونتن حساب تو میرسد .»

کونتن گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگهداشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کونتن گفت «سربکش .» سر مرا نگهداشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گرید بود و يك چیزی داشت توی من اتفاق می افتاد و بیشتر گریه کردم و آنها مرا نگهداشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد . آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلها شروع شدند . «ورش در کا هدونو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسدهای خالی رو روی زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بهمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا پاهاشو بلند کن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده تی پی را میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .

ورش قله تپه مرا پائین گذاشت . برگشت بیائین تپه نگاه کرد و صدا

زد «کونتن ، بیا اینجا .» کونتن هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار نهر توی سایدها پرت میکرد .

کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بمونده .» دست مرا گرفت و براه افتادیم و از جلوی طویل دوازده در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ يك قور باغه بود ، وسط آن چن بك زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد . گفت «بیا ، موری .» قور باغه تا وقتی جاسن بانوك پابهش زد همانجا چن بك زده بود .

ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قور باغه جست زد

و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش گفت «امشب مهمون دارن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورش گفت « ببین چقد چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چراغ روشنه .»

کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»

ورش گفت «شرط می بندم مهمون اومده .شوماها بهتره برین ازدر پشتی تندبرین بالا .»

کدی گفت « من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اونا هستن .»

ورش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات کتکت بزنه .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو. راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت « روی صندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت « من گشتمه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورش رفت بلندش کرد .

ورش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سرپات واسی . انقد چاقی که نمیتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»
پدر پای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کونتین کجاست؟»

ورش گفت «همینجا ، دارد میاد .» کونتین آهسته میآمد . پیراهنش
يك تکه سفید چرك بود .

پدر گفت «اود .» از بالای پله‌ها نور رویش میفتاد .
جاسن گفت «کدی و کونتین به همدیگه آب پاشیدن .»
ما منتظر شدیم .

پدر گفت «راستی .» کونتین آمد و پدر گفت «امشب میتونین شامو
توی مطبخ بخورین .» مکث کرد و مرا بغل کرد . نور از پله‌ها پائین میامد
و روی من هم می افتاد و من میتوانستم پائین ، بکدی و جاسن و کونتین و
ورش نگاه کنم . پدر بطرف پله‌ها چرخید . گفت «ولی باید ساکت باشین .»
کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم . مگه مهمون داریم .»
پدر گفت «بله .»

ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه .»

کدی گفت «تو نگفتی . من گفتم مهمون داریم . من گفتم .»

پدر گفت «ساکت .» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان
پشتی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم . دیلسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی
گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود
چسباند . شام داشت بخار می کرد .

پدر گفت «حالا حرف دیلسی رو گوش کنین . دیلسی نذار زیاد
سرو صدا کنن .»

دیلسی گفت «چشم آقا .» پدر رفت .

پشت سرما گفت «یادتون باشد حرف دیلسی رو گوش بدین .» من

صورت‌م را روی آنجائی که شام بود خم کردم . بخارش توی صورت‌م زد .
 کدی گفت «پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»
 کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»
 پدر گفت «ساکت . پس همه تون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،
 وقتی شامشو خوردن ، از پلدهای پشتی بیارشون بالا .»
 دیلسی گفت «چشم آقا .»
 کدی گفت «خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین .»
 دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین .»
 کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»
 دیلسی گفت «کاریت نباشد . وختش که شد خودت میفهمی .» کاسد مرا
 آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورت‌م را غلغلک میداد . دیلسی گفت
 «بیا اینجا ، ورش .»

کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»
 کونتین گفت «یدشنبه . توهیچ خبرنداری .»
 دیلسی گفت «هیس . مگه آقا جاسن نگفت که همه تون ساکت
 باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار .» دست
 ورش با قاشق توی کاسد رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخارتوی
 دهنم را غلغلک داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و یکدیگر نگاه کردیم
 و ساکت بودیم . و بعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود .» دستش را روی دست من گذاشت .
 کونتین گفت «مادر بود .» قاشق بالا آمد و من خوردم . بعد دوباره
 گریه کردم .

کدی گفت «هیس .» ولی من ساکت نشدم و او آمد دستم-ایش را دور
 کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو تا در را بست. و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم .

کدی گفت «دیگه ساکت باش .» ساکت شدم و خوردم . کونتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد .

کونتین گفت «مادر بود .» بلند شد .
 دیلسی گفت «سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتوتمون کن .»

کونتین گفت «داشت گریه میکرد .»
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند . مگه نبود دیلسی .»
 دیلسی گفت «حالا همونطوری که آقا جاسن بهتون گفت شومتون و
 بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین .» کدی بصندلیش برگشت .

گفت «بهتون گفتم که مهمونیه .»

ورش گفت «این همدشو خورد .»

دیلسی گفت «کاسه شویار اینجا .» کاسه رفت .

کدی گفت «دیلسی کونتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو
 گوش کنه .»

دیلسی گفت «شومتو بخور کونتین . همه تون باهاس شومتونو تمون
 گنین و از مطبخ من برین بیرون .»

کونتین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»
 کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه
 نباید بخوره دیلسی.»

کاسه توی صورتم بخار میکرد و دست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد
 و بخارتوی دهنم را غلغلک میداد.
 کونتین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه
 میشه مهمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر
 پله ها تماشا کنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»
 کونتین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»
 دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس نا شوماها
 شومتونو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»
 کمی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.
 دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش
 بخوابه مرتب کارش همینه. نی نی کوچولو.»
 جاسن گفت «چغلیتو میکنم.»
 داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی
 نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه تون باهاس برین بخواین.» آمد و مرا برداشت
 و پائین گذاشت و صورت و دستهایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش،
 میتونی آروم از پله های پشتی بیریشون بالا. جاسن توام اون گریه-

تو بیر . «

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . »

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که تا شومتونو تمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی کدگفت . »

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . »

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت « باید بدی . حالا راه یفت . باید هرکاری من میگم بکنی . »

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگوشون دار . همه تون ساکت میمونین

ها ، نیس . »

کدی گفت « واسه چی امشب باید ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . »

کونتن گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . » ورش مرا

بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش

در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون

ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون ید راست

بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تورو گوش نمیدم .

اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کونتن . « سرورش را

حس میکردم . صدای خودمان رامی شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ،

درسه . خب من میگم ید کمی بریم بیرون . راه بیفتین . » ورش در را

باز کرد و بیرون رفتیم .

از پله ها پائین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تاساکت باشیم . »
 ورش مرا زمین گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خیابان باغ پائین رفتیم .
 کدی گفت « رادیا ، قورباغه‌هه رفتد . الان دیگه جست زده رفته
 توی باغ . شاید یکی دیگه ببینیم . » روسکاس با سطل‌های شیر آمد ورد شد .
 کونتین باما نمیامد . روی پله‌های مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتیم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را بو بکشم . آنجا يك آتش بود و تی‌پی
 پیرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سیخش
 میزد تا شعله‌اش بلند شود .

بعد من بیدار شدم و تی‌پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتیم و غذا خوردیم .
 دیلسی داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم و اوساکت شد .
 دیلسی گفت « حالا از خوند برش بیرون نیگرش دار . »
 تی‌پی گفت « از اون طرف نمیشه بریم . »

توی نهربازی کردیم .
 تی‌پی گفت « اون طرف تر نمیشه بریم . مگه نمدونن جون میگه
 نمیشه . »

دیلسی توی مطبخ داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم .
 تی‌پی گفت « ساکت ، رایفت . بیا بریم توی طویله . »
 روسکاس داشت توی طویله شیر میدوشید بایکدست شیر میدوشید
 و غرغری میکرد . چندتا پرندده روی در طویله نشسته بودند و او را می‌پائیدند .
 یکیشان پایین آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تی‌پی به « کوئینی » و
 « پرینس » غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله
 توی طویله خوکها بود . پوزه‌اش را بسیم میکشید و نعره میکشید .

روسکاس گفت «تی پی.» تی پی توی طویله گفت «بعلد.» فانسی سرش را بالای در نگهداشت چون تی پی هنوز بیش غذا نداده بود. روسکاس گفت «کارتو تمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمتونم بادس راسم کارکنم.»

تی پی آمد و شیردوشید.

تی پی گفت «چرا دکتر ونمیگی بیاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش برنمیاد. تو اینجا کاری از دستش برنمیاد.»

تی پی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم ندارد. اگه کارت تمون شده اون گوساله روجا کن.»

روسکاس گفت: اینجا شکوم ندارد، آتش روی صورت او و ورش می‌لغزید و پشت سرشان بالا و پایین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب خواباند رختخواب بوی تی پی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواه. میگه نشونه‌ش تو اون رختخواب نخواییده. مگه الان پونزده سال نیس که مردم دارن نشونه‌شو می‌بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتو و خونواده‌ت که صدمه‌ای نزده، مگه زده. ورش کار می‌کنه. فرونی Frony یم عروسی کرده رفقه تی کارش. تی پی یم داره انقد گنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تو رو آورد جاتو بیگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دوتا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونه‌شو

دیدم. توام دیدی.»

تی پی گفت «من اونشب صدای یه جغدوشنیدم. دان Dan ام نمیومد چیزی بخوره. ازطویله جلوتر نمیومد. همچی که هوا تاریک شد شروع کرد بزوزه کشیدن. ورش صداشو شنیده.»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره. پناه بر خدا، یکیو بمن نشون بده که نمیره.»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس.»

دیلسی گفت «میدونم فکرچیو میکنی. گفتن اون اسمم هیچ شکوم نداره، مگه اینی که بخوای رختی گرید میکنه پهلوش بیشینی.»

روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره. من اینو ازاول دیدم بودم.»

ولی وختی اسم اونوعوض کردن مطلب دستگیرم شد.»

دیلسی گفت «جلودهننتو بیگیر.» شدهارا بالا کشید. بوی تی پی

را میدادند. «حالا همدتون خندیشین تا این خوابش بیره.»

روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم.»

دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی پی باهاس تمون کارای توروبرات

بکند. تی پی این وکونتین و بیرخونه بذار بالاستر بازی کنن، که فرونی مواظبشون باشه. بعد برو ببابات کهک کن.»

خوردیم تمام شد. تی پی کونتین را بغل کرد و بخانه تی پی رفتیم.

لاستر داشت توی خاکها بازی میکرد. تی پی کونتین را زمین گذاشت و

کدی هم توی خاکها بازی کرد. لاستر چند تا قرقره داشت و او و کونتین

دعوا کردند و کونتین قرقره ها را گرفت. لاستر گریه کرد و فرونی آمد

بالاستریک قوطی حلبی داد که باهاس بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود . کونتین با من دعوا کرد و من گریه کردم .

فرونی گفت « هیس . از . خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی یه بچه کوچولو رو میگیری . »

قرقره‌ها را از من گرفت و دوباره بکونتین داد .

گفت « ساکت باش دیگه . بهت می‌گم ساکت باش . »

« ساکت شو . کتک دلت می‌خواد . آرد فقط همینو میخوای . »

لاستر و کونتین را بغل کرد و گفت « بیاین اینجا . » رفتیم بطویله . تی‌پی داشت گاو را میدوشید . روسکاس روی جعبه نشسته بود .

روسکاس گفت « بازچشه . »

فرونی گفت « باهاس اینجا نی‌گوش‌داری . دوباره با این کوچولوا

کتک کاری میکنه . اسباب بازیاشونو میگیره . حالا اینجا پیش تی‌پی بمون ، ببین میتونی یه خورده ساکت بشی . »

روسکاس گفت « اون پسونو خوب پاك كن . زمسون پیش اون گاب

جوون‌هرو همچی دوشیدی که شیرش خشك شد . اگه این یکی رم‌همون‌جور بدوشی ، دیگه شیر خبری نیس . »

دیلسی داشت آواز میخواند .

تی‌پی گفت « اونطرف نه . نم‌دونن نن‌جون میگه نمیشه اون -

طرف بری . »

داشتند آواز میخواندند .

تی‌پی گفت « بیا بریم ببریم با کونتین ولاستر بازی کنیم . بیا بریم . »

کونتین ولاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی توی خاکها بازی میکردند .

يك آتش توی خانه بود که بالا و پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.

روسکاس گفت « سه تا شد ، شکر خدا . دوسال پیش بهت گفتم .
اینجا شکوم نداره . »

دیلسی گفت « پس چرا از اینجا نمیری . » داشت لباس میپوشید .
« انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای « ممفیزی ها Memphis »
باورش شد ، حالا خیالت راحت شده . »

روسکاس گفت « اگه بد یاری ورش همیش همین باشه ، من
حرفی ندارم . »
فرونی آمد تو .

دیلسی گفت « همه تون شومتونو خوردین . »
فرونی گفت « تی پی داره تمون میکنه . کارولین خانم میگه کونتینو
بیری بخوابونی . »

دیلسی گفت « تا دستم خالی شد میرم . تا حالا باهاس فهمیده باشه
که من بال ندارم . »

روسکاس گفت « همینی س که گفتم . جائی که اسم یه دونه از بچه ها
شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره . »

دیلسی گفت « هیس . دلت میخواد باز شروع کنه . »
روسکاس گفت « یه بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بِلِت نیس . »
دیلسی گفت « تو غصه مادر اونو نخور . من همه شونو بزرگ
کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم ، حالا ساکت باش ،
بذا اگه میخواد بخوابه . »

فرونی گفت « فقط اسم یه نفرو بگه ، اسم هیشکی و بِلِت نیس . »
دیلسی گفت « تو بگو ببین بِلِت یانه . وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنفه .»

روسکاس گفت « خیلی بیشتر از اونی که مردم فکر میکنند میدونه .
میدونس که اجل اوناکیه . مثل اون سگ تازی .^۱ اگه بلت بود حرف
بزنه میتونس بگه که اجل خودش ، یاتو ، یامن کی میرسه .»
فرونی گفت «نن جون . لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون . اون
پسره جادوش می‌کنه .»

دیلسی گفت « دم دهن‌تو بیگیر . شعورت بیشتر از این نمیرسه . چرا
میخوای^۱ بحرفهای روسکاس گوش بدی . برو تو بنجی .»
دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رفتم . لاستر آنجا بود . خواب
بود . دیلسی يك تکه چوب دراز برداشت و میان من و لاستر گذاشت . گفت
«حالا طرف خودت بمون . لاستر کوچولو ، نباس صدمه‌ش بزنی .»
تی‌پی گفت ، هنوز همیشه بری . صبح‌کن .
سریچ جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا
رد شدند .

تی‌پی گفت «آهان . اوناهاش .» کوتین را بغل کرد و بگوشه نرده
دویدیم و رد شدنشان را تماشا کردیم . تی‌پی گفت «اوناهاش داره میره ،
اون یکی رو می‌بینی که شیشه نوش داره . نیکاش کن . اون تو خوابیده .
می‌بینیش .»

لاستر گفت ، بیا بریم ، میخوام این توپو ببرم خونه بذارم که گمش
نکنم . نه قربون . بهت نمیدم . اگه اون مردا اینو دست تو بینن می‌گن
دزدیدش . ساکت باش . خب . نمیدمش . چیکارش میخوای بکنی . تو که
نمیتونی توپ بازی کنی .

۱ - pointer نوعی سگ است که بابو کعبیدن رد هر چیزی رامیگیرد

و آنرا پیدا میکند . - م .

فرونی و تی پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی پی يك شیشه داشت که تویش مگسهای شب تاب بود .

فرونی گفت « چطوری همه تون برگشتین اومدین بیرون . »

کدی گفت « مهمون داریم . پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن . بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین . »
جاسن گفت « من حرف تورو گوش نمیدم . فرونی و تی پی هم مجبور نیستن . »

کدی گفت « اگه بگم گوش میکنن . شاید من بهشون نگم . »
فرونی گفت « تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده . تشییع جنازه رو شروع کرده یانه . »

جاسن گفت « تشییع جنازه چیه . »

ورش گفت « مکه نن جون نکفت بهشون نکي . »

فرونی گفت « اونیه که توش گریه زاری میکنن . موقع تشییع جنازه خواهر^۱ (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن . »

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند . دیلسی داشت گریه زاری می کرد . وقتی دیلسی گریه زاری میکرد لاستر گفت ، هیس ، و ما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله ها زوزه می کشید . بعد دیلسی ساکت شد و ما هم ساکت شدیم .

کدی گفت « اه ، اون مال کاکا سیاهاست ، سفید پوستا تشییع جنازه ندارن . »

۱ - Sis مخفف Sister بمعنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبه ها

است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن اضافه کرده ایم . - م .

ورش گفت «فرونی، مگه نن جون نگفت بهشون نگیم.»

کدی گفت «چی رونگین.»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر بیرشون توی طویله. با این سرو صدا من نمیتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا بیرشون بیرون.

لاستر گفت من اون پائین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دلم میخواد بدونم چرا ندارن. سفید پوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام همونقد مردس که کاکاسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، نانسی هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس باتیر زدش ولاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه کد پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند وزیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چند تا از شکلها ایستاده بودند. بعد همه آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه‌ام را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی چشمهای من به هم رفتند. بس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را پوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونه مون. دلت میخواد بری

خونه‌ما، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بند کفشهایم را بست و کلام را سرم گذاشت و بیرون رفتیم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آنطرف راهرو صدای مادر را می شنیدیم .
 تی پی گفت «سس . بنجی . یه دقه دیگه میریم بیرون .»
 دری باز شد و بوی آن را بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون
 آمد . پدر نبود . پدر آن تو مریض بود .

«میتونی از خونه بیریش بیرون .»
 تی پی گفت «داریم میریم بیرون دیگه .» دیلسی از پله ها بالا آمد .
 گفت «هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره
 براش رختخواب درس میکنه . همه تون مواظبش باشین . هیس ، بنجی .
 با تی پی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .
 « بهتره همونجا نگهش داری . » صدای پدر نبود . در را بست
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .
 از پله ها پائین رفتیم . پله ها در تاریکی فرو میرفتند و تی پی دستم را
 گرفت ، واز در واز تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته
 بود و زوزه میکشید .

تی پی گفت «بوشو میشنفه . راسی توام از بوش فهمیدی .»
 از پله ها پائین رفتیم ، با آنجائی رفتیم که سایه هایمان بودند .
 تی پی گفت « کتت یادم رفت . باهاس تنت میکردم اما من
 بر نمیگردم .»
 دان زوزه کشید .

تی پی گفت «اینجور که تو عر بده میکشی نمتونم بیرمت خونه . پیش
 از اینکه این صدای نکره روبهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . بیا بریم.»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ‌گذشتیم . خوکدانی بوی خوکها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌پی گفت «تمون شهرو بیدار میکنی . نمتونی ساکت بشی .»
فانسی را دیدیم که داشت کنارنهر آب میخورد. وقتی بآنجا رسیدیم
ماه روی آب میدرخشید .

تی‌پی گفت «ند قربون اینجا خیلی نزدیکه . نمیشه اینجا بمونیم .
بیا بریم . ببین چیکا کرده ی . تمون پاتوخیس کرده ی . بیا بریم . از اینجا .»
دان زوزه کشید .

راه آب از میان علفهائی که وزوز میکردند بیرون میآمد . استخوانها
چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون میآمدند .

تی‌پی گفت «حالا اگه میخوای انقد عربده بزنی تاجونت درآد . یه
نپکه چراگاه بیس جریبی داری که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌پی توی راه آب دراز کشید و من نشستم . واستخوانها را پائیدم که
آنجا که لاشخورها فانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند
و از راه آب بیرون میآمدند .

لاستر گفت ، دفا پیش که اینجا بودیم هنوز دسم بود . بهت نشونش
دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم درآوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی بی جونم از تنش در بیارن .
تودیونه ای .»

جاسن گفت «اکبیری .» گرید را سرداد .

کدی گفت «نکبت .» جاسن گریدمی کرد . دستهایش در جیبش بود .
ورش گفت «جاسن آدم پولداری میشه . همیشه پولاشونیکر میداره .»

جاسن گریه می کرد .

کدی گفت « حال صدای اونم درآورده ی. ساکت شو جاسن . لاشخورا
چطور میتونن برن اونجائیکه بی بی جون هست . پدر نمیداردشون . تومیداری
يك لاشخور لباساتو از تنت دربیاره . ساکت شو دیگه . »

جاسن ساکت شد . گفت « فرونی گفت کد تشییع جنازه است . »
کدی گفت « خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون
مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . ید دقیقه بده دستش . »
تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .

کدی گفت « شرط می بندم کد اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم
یه چیزی ببینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی . »
فرونی گفت « من میدونم ، نمیخواد ببینم . »
ورش گفت « فرونی بتره جاو دهن تو بیگیری . نن جون کتکت
میزنه . »

کدی گفت « چی رو میدونی . »
فرونی گفت « هرچی رو میدونم ، میدونم . »
کدی گفت « پاشین . بریم جلوی خونه . »
راه افتادیم .
فرونی گفت « تی پی مگسای شب تابشو میخواد . »
کدی گفت « تی پی . بذاریه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم . »
فرونی گفت « شوماهاکه نگرقتینشون . »
کدی گفت « اگه بگم توونی پی هم میتونین بیاین اونوقت میداری
دستش باشه . »

فرونی گفت « هیشکی نکفتد من و تی پی باهاس حرف نورو
گوش بدیم . »

کدی گفت « اگه بگم کد مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ،
میذارای دستش باشه . »

فرونی گفت « خيله خب . تی پی بذار دستش باشه . مامیریم گریه
زاریشونو تموشامی کنیم . »

کدی گفت « گریه زاری نمیکنن . بهت میکم مهمونیه . ورش،
مگه دارن گریه زاری میکنن . »

ورش گفت « اینجا که ما واسا دیم کد نمی فهمیم دارن چیکار میکنن . »
کدی گفت « راه بیفتین . تی پی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش
بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش کنی . داره تاریک میشه . »
ورش بغلم کرد و نا نزدیک مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا
میآمدند . تی پی بطرف درسرداب برگشت و بازش کرد .
گفت ، میدونی اون پائین چیه . سوداس . خودم دیدم که آفاجاسن
با بغل پر اومده بالا . یه دقه اینجا واسا .
تی پی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد . دیلسی گفت ، واسه چی اینجا سرک
میکشی ، بنجی کجاس .

تی پی گفت . همین بیرونه .
دیلسی گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .
تی پی گفت ، چشم . شروع کرده یا هنوز نه .
دیلسی گفت ، برو اون پسرده رو از جلو چشم ببر کنار . خودم اونقد که
باهاس کاردارم .

یک مار از زیر خانه بیرون خزید ، جاسن گفت ازهار نمیترسد و
کدی گفت جاسن میترسد ولی خود او نمیترسد و ورش گفت ، که هر دو آنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .

تی پی گفت ، حالا دیگه نباهاس عربده تو را بندازی . کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلک میداد .

تی پی گفت ، اگه نمی خوریش بذا من کلک شو بکنم . خپله خب . بیگیرش ، حالا که کسی کارمون نداره بیتره یه بطردیگه ورداریم . حالا توساکت باش .

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی

علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجره ها چراغ روشن بود .

کدی گفت « بی بی جون اونجاست . حالا دیگه هر روز مریضه . وقتی

خوب بشه یه پیک نیک میریم . »

فرونی گفت « من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم . »

درختها وزوز میکردند و علفها .

کدی گفت « پهلوئیش اونی که توش سرخک در میاریم فرونی تو و

تی پی کجا سرخک در میارین . »

فرونی گفت « ای ، هر جا باشیم . »

کدی گفت « هنوز شروع نکردن . »

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا توهمینجا واساتا من اون جعبه

روگیر بیارم که بتونیم از پنجره نیگا کنیم . بیا ، بذا این ساسپریلوه رو بخوریم تمون شه . یه جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم هت جغد شده .

ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکه زیر خاند هلداد

و رفت . صداشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستهایم دیوار را چنگ

زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا

دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد

نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه ببین شروع کردن یانه.»
 کدی گفت «شروع نکردن چون هنوز دسته موزیک نیومده.»
 فرونی گفت «دسه موزیکی تو بساط نیس.»
 کدی گفت «از کجا میدونی.»
 فرونی گفت «اونی رو که باهاس بدونم میدونم.»
 کدی گفت «تو هیچی رو نمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،
 منو هل بده بالا.»

ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخ نری.»
 کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.
 تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مکه نکفت حرف منو گوش
 بدین.»
 جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش
 نمیدن.»

کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»
 ورش گفت «خیله خب. خودت کتک شو میخوری. من که نمیخورم.»
 رفت و کدی را تا اولین شاخه بیالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را
 تماشا کردیم. بعد اورا نمیدیدیم.
 صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.
 ورش گفت «آقا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتکت
 میزنه.»

جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»
 درخت دیگر تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود و يك تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صدا تو میشنفن . تندیا پائین .» مرا کشید . کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی پی مرا کشید . گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید . کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صدا تو بشنفن . بیا بریم ، بدایه کم دیگه ساسپر یلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره یه بطر دیگه ورداریم ، یا اینکه هردوتا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردتش . آقا کوتنین همیشه میگداون خیلی زرنکه . میتونیم بیگیم سگ ساسپر یلوه خورم هس .»

مهتاب از پله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگه ساسپر یلوه خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد ید خرس از در سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف میکنم . تا جیغ نکشیده ام اون بطری رو بده من که جلودهنمو بیگیرم .» تی پی زمین خورد . بنا کرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند و رفتند و يك چیزی مرازد .

تی پی گفت «ساکت .» سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد بیداد ، همدشون صدامونو میشنفن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود .» داشت باینطرف و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .

پله‌های سرداب زیر مهتاب از تپه بالا دویدند و تی‌پی بالای تپه توی مهتاب افتاد و من مقابل نرده‌ها می‌دویدم و تی‌پی دنبال می‌دوید و می‌گفت «ساکت شو ساکت شو» بعد همان‌طور که می‌خندید توی گل‌ها افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه در رفت و پشت سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدا را کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدا را کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همان‌طور آن صدا را می‌کرد و تی‌پی داشت مرا میکشید. همان‌طور آن صدا را میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه می‌کردم یا نه، تی‌پی در حالیکه می‌خندید روی من افتاد و گلویم همان‌طور آن صدا را میداد. کوتین تی‌پی را بالکدزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن‌طور تا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی. دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی. مال این کلاهه.» کلاهش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرده.» جاسن گفت، «این لباس قرتی واری و دوست نداره، تو خیال میکنی بزرگ شده‌ی، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست. قرتی.» کدی گفت «تو دهن‌تو بیند. جو نور کشیف. بنجی.» جاسن گفت «فقط چون چهارده سالته خیال میکنی یه کسی هستی نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادر و ناراحت میکنی. ساکت.» ولی من ساکت نشدم و وقتی او رفت من هم دنبالش رفتم و او سر پله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .
 کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست
 میکنه . سعی کن بگی . »
 مادر گفت « کانداس . »
 کدی گفت « بله . »
 مادر گفت « چرا ازیتش میکنی . بیارش اینجا . »
 باطاق مادر رفتیم . مادر خوابیده بود و ناخوشی روی یك پارچه
 روی سرش بود .
 مادر گفت « بازچی شده بنجامین . »
 کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .
 مادر گفت « باید یك کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من
 بتونم یك خرده راحتی داشتم باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش
 کن . »
 کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره
 بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،
 میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .
 بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .
 مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رفتم . مادر گفت « اوی
 بنجامین . »
 پدر گفت « بازچیه . کجا داری میری . »
 مادر گفت « جاسن ، بیرش پائین بده یکنفر مواظبش باشه . میدونی
 که مریضم ، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .

گفت « تی پی . »

تی پی از پائین پلدها گفت . « بعله آقا . »

پدر گفت « بنجی داره میاد پائین . باتی پی برو . »

بطرف حمام رفتم . صدای آب را می شنیدم .

تی پی از پائین گفت « بنجی . »

صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .

اتی پی از پائین گفت « بنجی . »

بآب گوش دادم .

صدای آب را نمی شنیدم و کدی در را باز کرد .

گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رفتم و او دست بکمرم

انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار

کرده . » کدی بوی درختها را میداد .

باطاق کدی رفتیم . اوجلوی آئینه نشست . دستهایش را نگهداشت

و بمن نگاه کرد .

گفت « چید . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .

اینجا روبین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی

من نگهداشت . « خوشبو . بوکن . خوبه . »

من پس رفتم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگهداشت و

مرا نگاه کرد .

گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد و دست بکمرم انداخت

« پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی و نمیتونستی بهش بگی . »

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه. البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسمو بپوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت و بمطبخ رفتیم.
کدی گفت «دیلسی بنجی برات ید هدیه آورد. «دولاشد و شیشه را در دست من گذاشت. «حالا بدهش بدیلسی.» کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.

دیلسی گفت «خدا جون بچم یدشیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکاس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.»
بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالا بیا. تو خیلی گنده تر از اونی کدپیش کسی بخوابی. یگه ید پسر گنده ای. سیزده سالتد. انقد گنده شدی که خودت تنها توی اطاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش شامش را توی سینی برایش برد.

پدر گفت «موری میگه بیشرفوباتیر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره» و سرکشید.
مادر گفت «جاسن.»

کونتین گفت «کیو با تیر بزنده پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندهش.»

پدر گفت «واسه اینکه یه شوخی کوچکو نتونسته تحمل بکنه.»
مادر گفت «جاسن، چطور میتونی. تواونجا بنشینی و ببینی که موری

توی کمینگاد تیر بخورد ، و بخندی . «

پدر گفت « پس بهتره موری توی کمینگاد نره . »

کوتن گفت « پدر کیوبا تیر بز نه . دائی موری کیومینخواه با تیر بز نه »

پدر گفت « هیشکی رو . من هفت تیر ندارم . »

مادر گریه را سرداد . « اگه میل نداری نون موری رو بدی چرا

مردش نیستی توی روش بگی . پشت سرش جلوی بچه هام سه خرهش میکنی . »

پدر گفت « البته که نمیکنم . من موری رو تحسین میکنم . هیچکس

بهتر از اون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه . من موری رو با

يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . و میدونی چرا ، کوتن . »

کوتن گفت « نخیر . »

پدر گفت « Et ego in arcadia »^۱ کلمه لاتین علف خشک یادم

رفته . خب ، عیب نداره . همین داشتم شوخی میکردم . » سرکشید و گیلاس

را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت .

مادر گفت « این شوخی نیست . اصل و سب قوم و خویشهای من

هم بهمون خوبی قوم و خویشهای توه . این فقط برای ایندکه مزاج موری

سالم نیست . »

پدر گفت « البته . ناسلامتی علت بدوی تمام زندگيه . از ناخوشی

بوجود میادد و بعدش گندیدگید و بعدش پوسیدگی . ورش . »

ورش پشت صندلی من گفت « بعلد آقا . »

« تنگ شراب ویر پرکن . »

مادر گفت « بدیلی هم بگو بیاد بنجامینو بیره بخوابونه . »

دیلی گفت « تو ید پسر گنده ای . کدی بسکه با تو خواهی خسته

۱- با احتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست « من در علفزارم . » - م .

شد. حالا ساکت باش تا خوابت ببره» اطاق رفت ولی من ساکت نشدم. و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی تخت خواب نشست و بمن نگاه کرد.

گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی . نمخوای بشی ، میخوای . پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری . »

رفت . توی در چیزی نبود . بعد کدی توش بود .

کدی گفت « ساکت باش. دارم میام . »

ساکت شدم و دیلسی رو تختی را پس زد و کدی لای رو تختی و پتو آمد . رو بدشامبرش را در نیاورد .

گفت « دیگه من اینجام . » دیلسی با یک پتو آمد و پتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد .

دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش میبره . چراغ اطاق تو روشن میذارم . »

کدی گفت « خیلی خب . » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت .
« شب بخیر ، دیلسی »

دیلسی گفت « شب بخیر ، جون . » اطاق سیاه شد . کدی بوی درختها را میداد .

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت « ورش ، چی داره می بیند . »

کدی توی درخت گفت « سس . » دیلسی گفت .

« بیاین اینجا . » سر پیچ جلوی خانه بود . « چرا جای اینکه تا

سر منو دور دیدین فرار کنین بیاین بیرون نمیرین بالا ، مگه باباتون

نگفت . کدی و کونتین کجان . »

جاسن گفت « بهش گفتم کد از اون درخت بالا نره. چغلیشومیکنم. »
 دیلسی گفت « کی، بالای کدوم درخ . » آمد و بیالای درخت نگاه
 کرد . گفت « کدی. » شاخه‌ها دوباره بتکان افتادند .

دیلسی گفت « اوی شیطون. از اونجا بیا پائین. »
 کدی گفت « ساکت . مگد نمیدونی که پدر گفت ساکت باشین . »
 پاهاش پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد .
 دیلسی گفت « شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا . »
 ورش گفت « هیچ کاری نمیتونستم بکنم. »
 دیلسی گفت « شما دوتا اینجا چیکا میکنین. کی بهتون گفت بیاین
 توخوند . »

فرونی گفت « کدی گفت. گفت بیایم اینجا . »
 دیلسی گفت « کی بهتون گفت کد باهاس هر چی اون میگه گوش
 بدین . حالا برین خونه مون . » فرونی و تی پی راه افتادند. وقتی هنوز
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم.
 دیلسی گفت « نصب شبی اومدن بیرون » مرا بغل کرد و بمطبخ
 رفتیم .

دیلسی گفت « تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون . میدونسین
 کد موقع خوابتون گذشته . »

کدی گفت « سس. انقدر بلند حرف نزن. باید ساکت باشیم. »
 دیلسی گفت « پس دم دهنتمو بیگیر ساکت باش. کونتین کجاس. »
 کدی گفت « کونتین اوقاتش تلخه ، چون امشب مجبور بوده حرف
 منو گوش کنه. هنوز شیشه مگسای شب تاب تی پی دستشه . »

دیلسی گفت «گمونم تی پی بدون اونام بتونه سرکنه . ورش ، برو کونینو پیداکن . روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طویله . » ورش رفت . نمیتوانستیم او را بینیم .

کدی گفت « اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صندلیا نشستن نگا میکنن . »

دیلسی گفت « واسد این کار هیچ کمک شوماهارو لازم ندارن . » بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی اونارو تموشا کنی . اونجا رو گشته ایم . بیا . یه دقه صب کن . همینجا بمون تا من برگردم اون توپو بیارم . یه فکری بسرم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر پلدها بیرون آمد وقوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود ، خودش را همراه من کشید و آمد توی ماه .

تی پی از توی خانه گفت « بنجی . »

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تلریک نبود ، ولی درختهای کلفت تلریک بودند . آنجا که سایه من روی علفپاراه میرفت علفها وزوز میکردند . تی پی از توی خانه گفت « بنجی . کجا قایم شدی . در میری ، میدونم . »

لاستر برگشت گفت ، صب کن ، بیا ، اونجا برو کونین خانوم ورفیقش اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی . زیر درختها تلریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعدتاب را دیدم وگریه را سردادم .

لاستر گفت ، از اونجا بیا کنار بنجی . میدونی که کونتین خانوم اوقاتش تلخ میشه .

حالا توی تاب دونفر بودند و بعد یکی بود. کدی تند آمد . سفید توی تاریکی .

گفت « بنجی . چطوری اومدی بیرون . ورش کجاست . »
مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباسش را چسبیدم و سعی کردم او را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی پی . »
آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جیغ زدم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »
چارلی گفت « لله سیاش کجاست . واسه چی میذارن فرار کنه بیاد بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »
چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کدی را کشیدم .
کدی گفت « چیه بنجی . نمیخواهی بذاری من اینجا بمونم یه کمی با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلندتر گریه کردم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « برو پی کارت ، چارلی . » چارلی آمد و دستهایش را روی شانه های کدی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .
 «میتونه که بینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هردو تند نفس کشیدند .
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»

چارلی گفت «بفرستش بره .»

کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»

چارلی گفت «میفرستیش بره .»

کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن
 سینه‌اش را حس میکردم .

گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین
 الان میام .»

چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیارو صدا کن .»

کدی گفت «نه . برمیگردم . رایفت ، بنجی .»

چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رفتیم . «بهره برگردی .
 برمیگردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»
 دویدیم رفتیم توی مهتاب طرف مطبخ .

چارلی گفت «کدی .»

کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم و بایوان رفتیم و
 کدی توی تاریکی زانوزدومرا نگه‌داشت . صدایش را می‌شنیدم و سینه‌اش
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم و همدیگر را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتیم توی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهنش را سخت در روشویی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که هی بهت گفتم نزدیک اونجاری . تند بلند شدند و روی تاب نشستند . کونتین دستهایش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهو ی خل دیوونه . بدیلسی میگم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جلوشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی ، دوتائیتون سایده بایه من میومد من . مادر بزرگ شماهارو فرستاد اینجا کد مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاب پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری بیری اونطرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوما خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کونتین گفت «جلوی دهنشو بیگیر . ورش میداری بیری یانه .»
پسر دگفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاکن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخوای توام امتحان کنی .» بآنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کونتین بادستش کبریت را زد و کبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخوای سروصدا شودر بیاری . نمیدونی

صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم . « و دوید و رفت .
 پسره گفت « ببین ، طفلك برگرد ، دیگه سر بسرش نمیدارم . »
 کونتین بخانه دوید و بمطبخ رفت .
 پسره گفت « خب ، یارو . ببین چه شری درست کردی .
 لاسترگفت « نمی فهمه چی میگی . هم کره هم لال . »
 پسره گفت « راستی ، چند وقته اینطوره . »
 لاسترگفت « امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده .
 شما از اون آدمای نمایش هسین . »
 پسره گفت « چطور مگه . »
 لاسترگفت « یادم نمیاد که پیش تر از این اینطرفا دیده باشمتون . »
 پسره گفت « خب ، چیه مگه . »
 لاسترگفت « هیچی . من امشب میرم . »
 پسره بمن نگاه کرد .
 لاسترگفت « شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه که . هسین . »
 پسره گفت « یه ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی . »
 بمن نگاه کرد . گفت « چرا یه جائی حبشش نمیکنین . واسه چی
 آوردینش بیرون . »
 لاسترگفت « چرا بمن میگین . من هیچ کاریش نمتونم بکنم .
 فقط اومدم اینجا دنبال اون ربعی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم
 برم نمایش . حالا انگار که بنانیس برم . » روی زمین راگشت بعدگفت
 « شما یه ربع دلاری زیادی ندارین ، هان . »
 پسره گفت « نه ، ندارم . »

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیدا کنم . »
 دستپایش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواه یه توپ گلف
 بخرین . »

پسرده گفت « چه جور توپی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسرده گفت « واسه چی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمی‌کردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا
 توپ بازی‌شونو تموشا کن . نیگا . اینجا یه چیزی هس که باهاش بازی کنی .
 این گل گاب تر کونک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .
 پسرده گفت « اینجا پیدااش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید
 سرخی میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بوته پیدااش کردم . اول خیال کردم اون
 ربع دلاری ایس که گم کردم . »
 پسرده آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیگاش کرد بهت پس میدد . »

پسرده گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky » بطرف
 خانه نگاه کرد .

لاستر گفت « ساکت . داره پست میدد . »

پسرده آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کونتین و ببینه . »

لاستر گفت « من نمودنم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین
 میان . من ردشونو نمیگیرم . »

پسره گفت «لعتی ها مگه رد میذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «بیا اینجا . دیگه آتیش و روشن کردی . الاندکوتین خانم چغلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم و از لابلای گل‌های پیچ‌پیچ نگاه کردیم . لاستر توی علفها را میکشت .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانه هم چن تاهسن ، ولی اونادارن میرن . بیا کمک کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم وادارشون کنم بیان . صب کن . یه دقه دیگه چند تاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا درباغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه‌ایشان می‌گذشتند رفتیم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»
تی‌پی گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیگام کنی ، کدی خانوم الان یه عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره دستو بدریگیری و گریه کنی . صداتو نیمیشنه .

مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاش بازی کنی ساک . نگهش داری .

تی‌پی گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیگام کنه .

مادر گفت ، خب همیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاش بازی ساکت نگهش دار . او هوی بنجامین .

تی‌پی گفت ، هیچی نم‌تونه ساکتش بکنه . خیال میکنه اگه دم در بره ،
کدی خانوم برمیگرده .

مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می‌شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر
صدایشان را نمی‌شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسه
ایشان می‌گذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده
بودند و مرا نگاه میکردند . می‌خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند
و من از کنار نرده میرفتم و می‌خواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد
داشتند میدویدند و من بگوشه نرده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم
را بنرده گرفتم و بانگاه دنبالشان کردم و می‌خواستم بگویم .

تی‌پی گفت «اوی بنجی . چیکا میکنی ، سر تو میندازی پائین میری .
نمدونی دیلسی کتکت میزنه .»

تی‌پی گفت «هرچی از لای نرده نیگاکنی ونق ونق را بندازی هیچ
فایده نداره . تو اون بچه‌هارو ترسوندهی . نیگاشون کن ، از اونطرف
خیابون میرن .»

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، توی وقتی تو اومدی کلون
درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی که انداختم ، فکر نمیکنین عظم انقدر برسه که
اینکارو بکنم . خیال میکنین دلم میخواست همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که
این خونواده بقدر کافی بدهست . من همیشه میتونستم این حرفو بزوم . گمونم
حالا بفرستینش به جاکسن jackson اگه مادام بورگس Burgess همون
اول باتیر نزنش .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستم را

بآن گرفتم . گریه نمیکردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دختر ها را می پائیدم که در آن هوای تاریک و روشن میامدند . گریه نمیکردم .

«اوناهاش .»

ایستادند .

«نمیتونه بیاد بیرون . بهرجت بکسی صدمه نمیزنه ، بیاین .»

«من میترسم . من میترسم . من میرم اونطرف خیابون .»

«نمیتونه بیاد بیرون .»

گریه نمیکردم .

«گربه ترسو نشو ، بیا .»

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمیکردم و دستم را بدرباغ گرفته بودم . آهسته میآمدند .

«من میترسم .»

«کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرده

میدوه .»

آمدند . درباغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم بگویم ، واورا گرفتم ، وهی میخواستم بگویم . و اوجیغ کشید و من هی میخواستم بگویم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیآورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه بطرف آنجائی که آن چیز افتاد بالامیرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را توکشیدم نتوانستم

دوباره بیرونش بدهم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بیفتم و از بالای تپه میان شکل‌های روشن افتادم که داشتند چرخ می‌خوردند .
لاستر گفت « نیگاکن خل . چند تا شون دارن میان . حالا دیگه اون‌تو-
نق‌تو بس کن .

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را
سرجایش گذاشت .

لاستر گفت « آقا .

او دور و برش را نگاه کرد و گفت « چیه .

لاستر گفت « یه توپ گلف می‌خرین .

او گفت « بینمش . » آمد پشت نرده و لاستر توپ را از لای نرده دراز کرد .

او گفت « از کجا آوردیش .

لاستر گفت « پیداش کردم .

او گفت « میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی .

لاستر گفت « اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار می‌فروشمش .

او گفت « روجه حسابی فکر میکنی مال توه »

لاستر گفت « پیداش کردم .

او گفت « پس یکی دیگه واسه خودت پیدا کن . » توپ را در جیبش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت « من امشب باهاس برم باون نمایش .

او گفت « عجب . » رفت سرمیز . گفت « توپ جمع کن بگیر . » و زد .

لاستر گفت « میگم‌ها ، وختی می‌بینیشون سروصدا را میندازی ،

وختی نمی‌بینیشون سروصدا راه میندازی . چرا نم‌تونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تور و می‌شنفن خسه میشن . ببین گاب‌تر کونکتو

انداختی زمین: « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » یه تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده ی. « کنار نرده ایستادیم تماشا شان کردیم. لاستر گفت: « با اون سفید پوسه نمیشد را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار نرده رفتیم. بیای رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاستر گفت: « حالا چیزی نداری که برایش گریه زاری کنی. ساکت شو، این منم که یه چیزی دارم برایش گریه زاری بکنم، تونسی، بیین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. یه دقه دیگه واسش عربده را میندازی. » گل را بمن داد. « حالا کجا میخوای بری. »

سایدهایمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. یك گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم.

لاستر گفت: « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گل و توی یه شیشه میذاره باهاش بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن. میفرستنت جاکسن. همونجائی که جاته. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی صب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بمیلدها بیگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که توجا کسن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لاستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لاستر گفت: « عربده بزنی. تو یه بهانه ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .

دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر» .

گلها برگشتند .

لاستر گفت «ساکت» ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش

بود . حالا ساکت باش .

دیلسی گفت «اوی ، لاستر» .

لاستر گفت «بعله ، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو» دستم را

کشید و من بلندشدم . ازددرختها بیرون رفتیم . سایه هایمان رفته بودند .

لاستر گفت «ساکت» . نیگا باون آدماکن که دارن تموشات میکنن

ساکت .

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» ازپله ها آمد پائین .

گفت «جیکارش کرده ی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکرده ام . همینجوری بنا کرد عربده کشیدن .»

دیلسی گفت «آره کرده ی . یه کارش کرده ی . کجا بوده ی .»

لاستر گفت «اونجا زیراون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کونتین وپاک ازکوره در کرده ی . چرا میذارای هی بره

دور و ورکونتین ، مگه نمیدونی کونتین خوش نداره این دور وورش باشه .»

لاستر گفت «واسه منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ

تازه دائی اوند ند مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نکرده ام ، داشت بازی میکرد بهو عربده

شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبر سونشو انگولك میگردی . »

لاستر گفت « دس بقبر سونش نزددم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو، پسر . » از پلدها بالا رفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و يك صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخوانی صدای مادر تونو در بیارین . چرا بیرون نیگرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم تازدشو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواستی . این به طرف خونه ، اون به طرف دیگه . حالا بچیزای من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس نزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکنی سربرش میداری . » و كيك را روی میز گذاشت .

لاستر گفت « من سربرش نداشتم . داشت با اون شیشه پراز گلش بازی میکرد که یهو عربده شو سرداد . صدا شو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکردی . »

لاستر گفت « دس بقبر سونش نزددم . آت و آشغالای اینو میخوام چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربعی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی كيك را روشن کرد . چند تا از شمعیها كوچك بودند . چند تا شان بزرگ بودند که بتکه های كوچك بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر به جائی بذارش . حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیرم . »

لاستر گفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب. «
 دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاس بکنی، میشنی.»
 لاسترگفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد
 نمیکنم. مگه نه، بنجی.»
 دیلسی گفت «پس بازم همین کار وبکن. میاریش اینجا که داد و
 فریاد کنه؛ سر و صدای کوتینم درمیاری. حالا تا جاسن نیومده، شوهاها
 زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسه خاطر کیکی که از پول خودم
 خریدم جاسن بهم پیرد. من اینجا کیك بیزم اونوخ اون تخم مرغائی
 که میاد تو مطبخ دوند دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشته
 باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایش از کلهات در کنی.»
 دیلسی رفت.

لاسترگفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت
 کنم خاموش بشن.»
 بجلو خم شد و صورتش را باد کرد. شمعها رفتند. من گریه را سر
 دادم. لاسترگفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتش نیگا
 کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده
 بود و صدای پشت بام را می شنیدم. کدی گفت، هنوز داره بارون میاد. من
 از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و
 مرا نگهداشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش
 نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام
 و کدی را می شنیدم.

کمی کیك خوردم. دست لاستر آمد و يك تکه دیگر برداشت.

صدای خوردنش را می شنیدم. با آتش نگاه کردم.
يك تکه دراز سیم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش
رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا. »
آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نمتونی ساکت بیشینی و
بآتش بیکا کنی. مگه نن جون بهت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم
به تیکه دیگه. »

دیلسی گفت « باز جیکارش کرده‌ی. شد به دفعه راحتش بذری. »
لاستر گفت « فقط میخواسم به کاریش کنم که ساکت بشه و مزاحم
کارولین خانوم نشه. نمیدونم چطو شد که دوباره شروع کرد. »

دیلسی گفت « من میدونم چطو شد. وقتی ورش خوند او مد و امیدارمش
با به چوب خدمتت برسه. رو که بهت بدن میخوای زمین و زمون و بهم بیریزی. »
« صب تا حالا کارت همین بوده. لب نه بر دیش یا نه. »

لاستر گفت « نخیر. صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم. شو ما
خودت گفتی. »

دستش آمد تا يك تکه دیگه کیاه بردارد. دیلسی دستش را زد.
گفت « به دفعه دیگه درازش کن تا با این کارد قصابی قلمش کنم. شرط
می بندم که خودش به تیکه ام از این نخورده باشه. »

لاستر گفت « چرا خورده. درس دو تایی من خورده. میخوای از
خودش بپرس. »

دیلسی گفت « به دفعه دیگه درازش کن. دراز کن تا بهت بگم. »
دیلسی گفت « درسه ، لابد بعدش نوبت منه که گریه کنم. گمونم موری یم

میداره یه خورده جلوش اشگ بیریزم .

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفت ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده

شد بهش دادن کهنه نکرده ، مگه نه .

کدی گفت ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش ازموری

بهتره .

دیلسی گفت ، چی شده که بیتره .

کدی گفت ، مادر میگه که بهتره .

دیلسی گفت ، ساکت . اسم کاری واسش نمیکنه . صدمه ای یم بش نمیزنه .

اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم من پیش از اونوختیکه یادم

میآد دیلسی بوده وبعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلسیه .

کدی گفت ، دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت

دیلسیه .

دیلسی گفت ، از تو کتاب جوننی . تو کتاب مینویشش .

کدی گفت ، میتونی بخونیش .

دیلسی گفت ، مجبور نیسم . واسم میخوانش . تنها چیزی که من باهاس بگم

اینه که الانه اینجام .

سیم درازروی شانه های من آمد و آتش رفت . من گریه را سر دادم .

دیلسی ولاستر کتک کاری کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت . اوهو ، من دیدمت . » لاسترا از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا کد دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خوند . کاش مٹ اونوختام جوون بودم . اون گوشاتو از بیخ

میکندم . شیطونه میگه توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله . »

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون».

من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم .

دیلسی گفت «بیگیرش، بکشش عقب» .

دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز

میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی

سرلاسترزد . صدای من هر بار بلندتر میشد.

دیلسی گفت «اون سودارو بیار» و دستم را از دهنم بیرون کشید.

آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش

داشت . صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت «برو توی صندوقخونه، یه تیکه از اون کپنه که گل میخه

پاره کن بیار، ساکت باش دیگه . مگه دلت میخواد دوباره مامانتو ناخوش

کنی. بیا بآتش نیگا کن. دیلسی یه کاری میکنه که تا یه دقه دیگه دست

خوب بشه. بآتش نیگا کن» . در آتش را باز کرد . من بآتش نگاه کردم

ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم . دستم میخواست بدهنم برود

ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادر گفت،

« بازچید. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا

سیاه گنده مواظبشن تازه من باید از رختخواب بلندشم پیام پیشش» .

دیلسی گفت «دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دسش یه

کمی سوخته» .

مادر گفت «دوتا سیاه گنده پیشش ، تازه وقتی داد و فریاد میکنه

میارنش توی خونه. مخصر صا صدا شود در آورده بن چون میدوین من ناخوشم» .

آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . از این کیك پيش داده‌ين .»
 دیلسی گفت « خریدم . از توی صندوقونه جاسن که بیرون
 نیومده . براتش تولد گرفته‌م .»

مادر گفت «میخواين با این کیك های ارزون درد کون مسمومش
 کنين . خیالتون اينده . نباید من يده دقیقه راحت باشم .»
 دیلسی گفت «شوما برگرد بالا دراز بکش . يده دقه ديگه سوزش
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادر گفت «برم بالا اينو بذارم اينجا پيش شماکه يك بلای ديگه
 سرش بیارين . وقتی اين اينجا داره جیغ میکشه من چطور ميتونم اونجا
 دراز بکشم . بنجامين زود باش ساکت شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای ديگه نیس که بشه بردش . ديگه که مٹ
 پيش براتش يده اطاق نداريم . توی حیاطم که نمیشه بمونه گریه کنه
 تاتمون همسایدها بيننش .»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همهش تقصير منده . من بهمين زوديبها
 رفتنی‌ام ، اونوقت بتو وجاسن هردو خوشتر میگذره .» گریه راسرداد .
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشين . دوباره خودتونو ناخوش میکنين .
 برگردين بیاین بالا . تا من شومشو درس کنم لاستر میبردش توی کتابخونه
 باهاش بازی میکنه .»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون یکی دستم
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش .»
 دیلسی گفت «بیبين . گریه تو بس کن ديگه .» دم پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «پیرش کتابخونه ، اگه دوباره صداشو بشنم خودم کتکت میزنم .»

رفتم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رفتم و بآن دست زدم . مثل یک دربود فقط دربود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم و کف اطاق نشستم و دم پائی را نگهداشتم . آتش بلندتر شد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شد یه دقه خفخون بیگیری . من اینجا واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»

کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی . بنجی .

مادر گفت ، بهش نگو . بیارش اینجا .

کدی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد .

گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .

مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیری بیارش اینجا .

اینم چیزیه که عقلت بهش نرسه .

کدی گفت ، میتونم بغلش کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش

بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلسقلی . هنوز تو انقد بزرگ نشده ای کدی .

پشدر و بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی کارت سروصدا را نندازی .»

یک چراغ نوك پله ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .

آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :

«مکه مادر مریضه .»

ورش مرا پائین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .
روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .
من بوی ناخوشی را می شنیدم . يك پارچه بود که روی سرمادر تا کرده بودند .
گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمیرسید ، اما روی دستش که انگشتر
هایش میپريدند ، میدرخشید .

کدی گفت : « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تختخواب .
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تختخواب بلند شد و مرا بلند
کرد و مادر دستش را روی سرمن گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،
منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »
پدر گفت « آروم باش . آروم باش . دستش را بصورت مادر گذاشت .
مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما
بهمن زودبها رفتنیام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »
پدر گفت « آروم . من ید دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .
« بیا بریم داداش . ید دقه بریم پائین . تا وقتی کونتین درس میخوانه باید
ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رختخواب خم کرد و دست مادر آمد
توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپريدند .
پدر گفت مادر مریضه . دیلی تورو میبره میخوانونه . کونتین کجاست .
دیلی گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد و رد شدن مارا تماشا کرد . ماصدای مادر را در اطاقش
می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پلهها بالا میرفت .

دستپایش در جیبهایش بود .
 پدر گفت « همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بموین که
 مادر و ناراحت نکنین . کدی گفت « ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید
 ساکت باشی . » بانوک پنجه راه رفتیم .
 صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .
 کدی دوباره بلندم کرد .
 گفت « حالا بیا بعد میتونی برگردی پیش آتش . حالا ساکت باش . »
 مادر گفت « کانداس . »

کدی گفت « هیس ، بنجی ، مادر یه دقه کارت داره . مثل یه پسر
 خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی . » کدی مرا زمین گذاشت و من
 ساکت شدم .

« مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگا کرد اونوقت
 میتونین بهش بگین . » مادر گفت « کانداس . » کدی دولا شد و مرا بلند کرد .
 تلوتلو خوردم . مادر گفت « کانداس . »

کدی گفت « هیس ، هنوزم میتونی آتسو ببینی . هیس . »
 مادر گفت « بیارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلش کنی .
 باید دست از این کارور داری . کمربت عیب میکنه . تمام زنهای ما بقدر و
 قامتشون افتخار کردن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی . »

کدی گفت « زیاد سنگین نیست . میتونم بغلش کنم . »
 مادر گفت « خب ، پس من نمیخوام کسی بغلش کنه . یه بچه پنج
 ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه . »
 کدی گفت « اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه . » گفت « هیس . »

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . بین .
 کدی گفت . « بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشه . یه دقیقه صبر
 کن تادرش بیارم . بیا بنجی . نکاکن .
 باتش نگاه کردم و ساکت شدم .

مادر گفت « خیلی روبهش میدین . توو پدرت هردو . نمی فهمین منم
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن و اونطور لوس کرد ، اونوقت
 دوسال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که
 همین کاروبا بنجامین بکنم .
 کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد
 مواظبتش کنم . مگه ند بنجی .»

مادر گفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون
 بس بود که پدرت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،
 من نمیذارم که روی این هم از این اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .
 فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .
 مادر گفت « منو نکاکن .»

گفت « بنجامین . » صورت مرا در دستهایش گرفت و بطرف صورت
 خودش گرداند .

گفت « بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .
 کدی گفت « گریه میفته .
 مادر گفت « بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف
 گوش کنه .
 نازبالش رفت .

کدی گفت « ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین ، برو اونجا بنشین .» صورت مرا مقابل صورت خودش نگه‌داشت .

گفت «بسه . بس کن .» ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازویش گرفت و گریه را سرداد ، من هم گریه کردم . بعد ناز بالش برگشت و کدی آنرا روی سر مادر نگه‌داشت . مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه‌کنان به ناز بالش زرد و سرخ تکیه داد .

کدی گفت «ساکت مادر . برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین من میروم دنبال دیلسی .» پدر گفت «کدی .»

مرا بطرف آتش برد و من بشکلهای روشن و صاف نگاه کردم . صدای آتش و پشت بام را میشنیدم .

پدر بغلم کرد . بوی باران میداد . گفت «خب بنجی . امروز کد پسر خوبی بوده ی .» کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کاری میکردند . پدر گفت «اوی ، کدی .»

آنها کتک کاری کردند . جاسن گریه را سرداد . پدر گفت «کدی .» جاسن داشت گریه میکرد . دیگر کتک کاری نمیکرد ولی ما کدی را میدیدیم که در آئینه کتک کاری میکرد و پدر مرا زمین گذاشت و توی آئینه رفت و او هم کتک کاری کرد . کدی را بلند کرد . کدی کتک کاری کرد . جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد . قیچی در دستش بود . پدر کدی را نگه‌داشت . کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد .» شیکم شو

جرمیدم .»

پدر گفت « کانداس .»

کدی گفت « جرمیدم . جرمیدم . و کتک کاری کرد . پدر نگهش داشت . کدی بجاسن لگدزد . جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت . پدر کدی را آورد کنار آتش . آنها همه بیرون آئینه بودند . تنها آتش توی آئینه بود . مثل آنکه توی یاک در بود .»

پدر گفت « بس کن . میخوای حال مادر توی اطاقش بهم بخوره .»
کدی بس کرد . کدی گفت « تمام عروسکهای رو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد . فقط از روی بدجنسی این کارو کرد .»
جاسن گفت « نه .» نشسته بود و گریه میکرد « نمیدونستم مال او نه خیال کردم چندتا روزنامه کهنه است .»

کدی گفت « حتماً میدونستی : توفقط از روی .»

پدر گفت « هیس .» گفت « جاسن .»

کدی گفت « فردا چند تا برات درست میکنم . یکعالمه درست میکنیم . بین . به ناز بالش میتونی نگاه کنی .»
جاسن آمد تو .

لاستر گفت ، من هی بهت میگم ساکت باش .

جاسن گفت ، باز چیه .

لاستر گفت « هیچی . وختی چیزی بهش نگو میخواد خونهره رو سرش بذاره . صب تا حالا کارش همین بوده .»

جاسن گفت « پس چرا ولش نمیکنی . اگه نمیتونی ساکتش کنی باید بیریش توی مطبخ . همه نمیتونن مثل مادر خودشونو توی یه اطاق حبس کنن .»

لاستر گفت: «نن جون می‌گه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه.»

جاسن گفت: «پس باه‌اش بازی کن ساکت نگهش دار. من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب پیام تویده دیرونده‌خونه.» روزنامه را باز کرد و آنرا خواند.

کدی گفت: میتونی با آتش و آئینه و نازبالش هم نگاه کنی. مجبور نیستی واسه اینکه بنازبالش نگاه کنی منتظر شام بشی. صدای پشت بام را می‌شنیدیم. صدای جاسن راهم می‌شنیدیم که پشت دیوار، بلند گریه میکرد.

دیلسی گفت: «بیا جاسن، حالا دیگه راحتش میداری هان.»
لاستر گفت: «بعله.»

دیلسی گفت: «کونتین کجاس. شوم داره حاضر میشه.»

لاستر گفت: «من نمیدونم. ندیدمش.»^۱
دیلسی رفت. توی راهرو گفت: «کونتین»^۲. کونتین، شوم حاضره. صدای پشت بام را می‌شنیدیم. کونتین هم بوی باران میداد. گفت: جاسن چکار کرده.

کدی گفت: تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده.
کونتین گفت: مادر گفته بنجی صداش تکنیم روی قالیچه کنار ما نشست. گفت: کاش بارون نمیومد. هیچ کاری نمیشه کرد.
کدی گفت: دعوا کرده‌ی، نیست.

کونتین گفت: چیزی نبود.
کدی گفت: معلومه، پدر میفهمه.
کونتین گفت: بفهمه. کاش بارون نمیومد.

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص، کونتین دختر حرامزده کدی است که در متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل آنرا نداریم. -م.

۲ - در اینجا کونتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است. -م.

کوتین گفت «مکه دیلسی نکفت شام حاضره .»
 لاستر گفت «چرا .» جاسن بکوتین نگاه کرد . بعد دوباره روزنامه
 را خواند . کوتین آمد تو . لاستر گفت . «گفت دارد حاضر میشه .» کوتین
 پرید توی صندای مادر . لاستر گفت «آقا جاسن .»
 جاسن گفت «چیه .»

لاستر گفت «بیس و پنج سنت بدین من .»
 جاسن گفت واسدچی .
 لاستر گفت «که امشب برم نمایش .»
 جاسن گفت «فکر میکردم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات
 میگیره .»
 لاستر گفت ، عمرفت . شمش کردم . من و بنجی صب تا حالا دنبالش گشتیم .
 میخوان این ازش پیرسین .

جاسن گفت «پس ید دونه ازش قرض کن . من پول مفت ندارم .»
 روزنامه را خواند . کوتین بآتش نگاه کرد . آتش توی چشمها
 و روی دهنش بود . دهنش سرخ بود .
 لاستر گفت «هی خواسم نذارمش بیاد اونجا .»
 کوتین گفت «خفه شو .» جاسن بهش نگاه کرد .
 جاسن گفت «بهت گفتم اگه ید دونه دیگه با اون یارو نمایش چیه
 بینم چیکار میکنم .» کوتین بآتش نگاه کرد . جاسن گفت «شنیدی
 چی گفتم .»

کوتین گفت «شنیدم ، پس چرا نمیکنی .»
 جاسن گفت «غصه نخور .»
 کوتین گفت «نمی خورم .» جاسن دوباره روزنامه را خواند .

صدای پشت بام را می‌شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکونتن نگاه کرد .
گفت ، سلام . کی بود .

کونتن گفت « هیشکی . نداشتن تموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کونتن گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشد بگی سرچی بود . »

کونتن گفت « اون گفت که یه قور باغه توی کشوی خانم معلم میندازه
اونم جرأت نمیکنه کتکش بزند . »

پدر گفت « اوه ، خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کونتن گفت « بله . وبعد منم ای یه جوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و يك صدای فرت فرت از بیرون می‌شنیدیم .

پدر گفت « توماد نوامبر از کجا میخواست قور باغه پیدا کنه . »

کونتن گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می‌شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می‌شنیدیم .

پدر گفت « جاسن بیا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می‌شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزوم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت
میکرد . صدای آتش و پشت بام را می‌شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت
فرت کرد .

پدر گفت « یه دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را میشنیدیم .

دبلی گفت، خيله خب، همه تون بيان شوم بخورين.
 ورش بوی باران میداد. بوی سنگ هم میداد. صدای پشت بام و آتش
 را می شنیدیم.

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پدر و مادر بدرنگاه کردند.
 کدی تند از جلوی درگذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت.
 مادر گفت « کانداس. » کدی ایستاد.

گفت « مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « بیا اینجا »

پدر گفت « هیس کارولین. کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم درو آنجا ایستاد و پیدر و مادر نگاه کرد. چشمهایش
 بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه دام بلند شد و بلند
 شدم. کدی آمد توو پشت بدیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش
 رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلندتر گریه کردم
 و دامنش را چنگ زدم. اودستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ
 زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت، حالا دیگه اسمت بنجامینه. میدونی چطو شده اسمت
 بنجامینه. میخوان سق سیا از آب دربیای. نن جون میگه اونوختا با بابزرگمت
 اسم به کاکا سیا رو عوض کرد اونوخت یارو کشیش شد. وختی نیگاش کردن
 دیدن اونم سق سیا از آب دراومده. با اینیکه پیشترش سق سیا نبود. اونوخت

۱- Bluegum که بفارسی سق سیاه ترجمه کرده ایم در فولکلور سیاهان
 امریکا نشان مشخصه یک جادوگر است. میگویند گزش سیاه پوست سق سیا
 باعث مرگ میشود. -م.

به شب زیر مهتاب ز نش تو چشاش نیگا کرد و بچه اش سق سیا در اومد. اونوخ به شب که بچه هاش که هف هاش تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استقونا شو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بچه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از پله ها بالا رفتم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بحمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری. لاسترگفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستنش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگی کنه. جاسن گفت، خانوم کوچواو، ۴۱ از اینجا خورشت نمیا بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم. ورش گفت «یه کم بکش عقب که من بتونم پاهامو خوش کنم.» کمی مرا بعقب زور داد. «حالا عربده تو سر نده. هنوز می تونی ببینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور نبودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومده ی خودتم نمیدونی.» جلوی آتش به پشت دراز کشید.

ورش گفت «میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. ماهانت

خیلی بتو مینازه، نن جون میگه . »

ورش گفت « همونجا آروم باش بذنا من پاهامو خوش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم. پوس ازسرت میکنم. »

صدای آتش و پشت بام و ورش را می شنیدیم.

ورش فرزند بلند شد و پاهایش را جمع کرد. پدر گفت « راحت باش،

ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم. بعضی وقتا کدورش غذاشو میده
گریه میکند . »

دیلسی گفت « این سینی رو بیر بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده. »
کدی گفت « نمیخواهی کدی غذا تو بده. »

کونتین گفت، حتماً باید اون دم پائی کثیفو روی میز بذاره. چرا غذا شو
تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینکه که آدم با خوک همخوراک باشه.

جاسن گفت ، آره از غذا خوردن ما خوش نمیداد، بهتره سرمیز نیای.

از روسکاس بخاریرون میامد. جلوی اجاق نشسته بود . درفر باز
بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود. از کاسه بخار بیرون میامد .
کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه يك لکه
سیاه بود .

دیلسی گفت، خب، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

از نشاند پائین تر رفت، بعد کاسه خالی شد. کاسه رفت . کدی گفت
« امشب گشنه شه. » کاسه برگشت و من لکه را ندیدم. بعد دیدم. کدی گفت
« امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده . »

کونتین گفت، آره، همینکه که گفتم، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بز نه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا صبح میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرار کرده ی . ولی انقدر دور نرفته ی که بشام نرسی.

کونتین گفت ، ببین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا ازاون پله ها بالا و پائین رفتام . »

جاسن گفت ، اگه بکنی یم من تعجب نمیکنم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کونتین دستمال پا سفره اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهن تو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کونتین انداخت . گفت ، بیشین عزیزجون باهاس ازخودش خجالت بکشه که چیزائی رو که تقصیر تو نیس بگردنت میذاره .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه، آره . »

دیلسی گفت « دهن تو بیتد. »

کونتین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد. دیلسی دستش را گرفت. با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز. کونتین داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حالش بهم خوردد. »

دیلسی گفت «معلومه که بهم میخوره. این هوا همه روناخوش میکنه. بسر، کی میخوای دس ازخوردن بکشی . »

کونتین گفت، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله همامی شنیدیم.

کدی ناز بالش را بمن داد و من میتوانستم بناز بالش و آئینه و آتش نگاه کنم .

پدر گفت « تا وقتی کونتین درسشو میخوانه باید ساکت باشیم . چکار میکنی ، جاسن . »

جاسن گفت « هیچکار . »

پدر گفت « پس همونو بیا اینجا بکن . »

جاسن از گوشه بیرون آمد .

پدر گفت « چی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی . »

کدی گفت « باز داره کاغذ میجو . »

پدر گفت « بیا اینجا جاسن . »

جاسن انداخت توی آتش . کاغذ جز کرد ، از هم باز شد ، سیاه شد . بعد خاکستری بود . بعد دیگر نبود . کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر کدی روی شانه پدر بود . موهایش مثل آتش بود و نقطه های کوچک آتش در چشمش بودند . و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت و کدی مرا نگه داشت . بوی درخت ها را میداد .

بوی درخت ها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم .

آنجا چندك زدم ، دم پائی دستم بود ، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا میدیدند ، و صدای شب شدن را می شنیدم و دستهایم دم پائی را میدیدند ، اما من خودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم پائی را میدیدند و من آنجا چندك زده بودم و صدای تاریک شدن را می شنیدم .

لاستر گفت، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد. میدونی از کجا آوردمش. کونتین خالوم بهم داد. میدونسم نمتولن جلومو بیگیرن. اینجا چیکا میکنی. فکر کردم در رفته‌ی رفته‌ی بیرون. امروز کم‌زار زده‌ی که حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من‌کنی وزر زرا بندازی. بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا. امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره تو بکنم همچی که اون بوقا جیغ اول و بزَن من رفته‌م

باطاقمان نرفتم.

کدی گفت « اینجا سرخك در میاریم. چرا باید امشب اینجا بخوابیم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوابی. » دررا بست و شروع بکنندن لباس من کرد. جاسن گریه را سرداد. دیلسی گفت « ساکت. » جاسن گفت « من میخوام پیش بی‌بی جون بخوابم. » کدی گفت « بی‌بی جون مریضه. وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوابی. مگه نه، دیلسی. »

دیلسی گفت « دیگه بسه. » جاسن ساکت شد.

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجا ست. انگار اسباب‌کشی کردیم. »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی. دگمه‌های جاسن و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد. جاسن گریه را سرداد.

دیلسی گفت « مگه كتك دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهرو گفت، کونتین.

کونتین پشت دیوار گفت، چیه. شنیدیم که مادر دررا قفل کرد. سرش

را از در اطاق تو آورد و روی تختخواب دولاشد و پیشانی مرا بوسید.
مادر گفت ، وقتی خوابوندیش برو از دیلسی پیرس این یه کیسه آب
داغ من براش خیلی زحمت داره. بهش بگوا که خیلی زحمت داره سعی میکنم
از خیرش بگذرم . بهش بگو فقط میخوام بدونم.
لاستر گفت ، چشم . بیا . شلوار تو در آر.

کونتین وورش تو آمدند . کونتین سرش را برگردانده بود . کدی
گفت « واسه چه گریه میکنی . »
دیلسی گفت « ساکت . حالا همه تون لخ شین . ورش ، توام میخوای
برو خونه . »

من لباسم را در آوردم و بخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر
گفت ، ساکت ، فایده نداره دنبالشون بگردی . رفتهن . اگه اینجوری بکنی
دیگه واست تولد نمیگیریم . لباس خوابم را تنم کرد . من ساکت شدم ، بعد
لاستر دست کشید ، و سرش بطرف پنجره بود. بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه
کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گفت ، اینا هاش ، داره میاد دیگه ساکت
باش .

رفتیم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کونتین
بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از
درخت پائین رفت ، بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتنش را تماشا
کردیم . بعد نمیدیدیمش . لاستر گفت ، بیا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا
حوصله واسادن دارم برو تورختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود . کونتین توی آنیکی رفت .. صورتش را بطرف
دیوار برگرداند . دیلسی جاسن را هم پهلوش خوابانده . کدی لباسش را
در آورد .

دیلسی گفت « یه نیگا به تنکات بکن . باهاس خوشحال باشی که
مامانت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کرده‌م »
 دیلسی گفت « میدونسم که میکنی. »
 کدی گفت « خوب، از این کارچی گیرت اومد. فضولباشی. »
 جاسن گفت « چی گیرم اومد. »

دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نپوشیده‌ی. » رفت و کمک کرد تا
 کدی کمرست و تنکهاش را درآورد.

گفت « نیکگاش کن. » تنکه را مچاله کرد و محکم به پشت کدی
 مالید. گفت « پاك به تنت خیس شده. اما امشب حموم خبری نیس. بیا. »
 لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب
 شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت. گفت
 « حالا همتون ساکت باشین. میشنفین. »

کدی گفت « خیلی خب. مادرا امشب هم نمیاد. پس هنوزم باید حرف
 منو گوش کنین. »

دیلسی گفت « آره. حالا بخواب. »
 کدی گفت « مادر ناخوشه. اون و بی بی جون هر دو ناخوشن. »
 دیلسی گفت « هیس. بخواب. »

اطاق سیاه شد بجز در. بعد در سیاه شد. کدی دستش را روی من
 گذاشت و گفت « هیس. موری. » آنوقت من ساکت ماندم. خودمان را
 می شنیدیم. تاریکی را می شنیدیم.

تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد. بکوتن و جاسن نگاه کرد بعد
 آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت.
 کدی گفت « مادر خیلی حالش بده. »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی . »

کدی گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بپا نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی درایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهداشت و من همدمان را و تاریکی را و يك چیزی را کد بوش بدماغم میخورد می شنیدم . و بعد پنجره ها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بوده ام.



دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن داد گفت، کوتترین من بقیه همه امیدها و آرزوها را بتومیدهم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکارگیری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیرد. میدان نبرد تنها ابلیسی و نومیدی بشر را برخس میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

بيك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك ثانيه تيك و تاك میتواند بدون وقفه در ذهنت رژه طولانی و روبزوال زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسیس قدیس که میگفت ، مرگ ای خواهر كوچك ، که هرگز خواهر هم نداشت .

از پشت دیوار صدای فنرهای تخت خواب شریو Shreve و بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف اطاق شنیدم . بلند شدم و بطرف جالباسی رفتم و دستم را در طول آن لغزاندم و ساعت را لمس کردم و دمر و گریه دوباره بر تخت خواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من یسار گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه اش هم بگویم . بنابراین مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهائی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . تأسف آدم همیشه از عاداتی بیهوده ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مصلوب نشد : با تق و تق ناچیز چرخهای كوچك خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت عقبه های مکانیکی روی يك صفحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات بیهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن NewLondon بودند خوب بود اگر هوا همینطور
 میماند . چرا خوب نباشد . دهن عروسها ، صدائی که میدمید . اوراست
 از آئینه بیرون دوید از کپه بو بیرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقاو
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخ ها . مثل
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر ، من زنا با محارم کردم
 من گفتم . گل های سرخ . آرام و حیل دگر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد
 را بگذراند ولی یک مسابقه قایق رانی رانیند باید پولش را پس بدهند .
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .

شریو در آستانه در ایستاده بود و یقداش را می بست . عینکش مثل
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای
 یه غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

بساعتش نگاه کرد « دو دقیقه دیگه زنگ میخورد . »

« نمیدونستم انقد دیر شده . »

هنوز داشت بساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل میگرفت « من
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم یه غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفته
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیبش گذاشت . بعد من حرفم
 را بریدم . »

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطاق راه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اطاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشده ی ؟ »

«بد هنوز ، توبدوبرو . من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده ها را کنار زدم و دیدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار میرفتند ، همان کتابها و همان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سیل تندرزد میشدند و اسپود Sponde . میگفت شریو شوهر من است . شریو گفتم ، ولش کن اگه شعورش از این بیشترد که دنبال جنده شاشوها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دارد . پسرها ، مردها ، همه شان از این بابت دروغ میگویند . پدر میگفت . چون این برای زنها اهمیتش کمتره . میگفت ، بکارت رومردها اختراع کردند نه زنها . پدر میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشه و او گفت نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته نشده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوص کردن رو هم نداره ، و شریو گفت اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشته ی ؟ هیچوقت داشته ی ؟ هیچوقت داشته ی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل يك لاک پشت که در خیابانی پراز برگهای مرده تند گذر باشد . یقه اش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی و می شتابش حرکت میکرد . اواز کارولینای جنوبی South Carolina آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوپش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت بآنجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب پیا داشته باشد. نزدیک ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد و دوتا فنجان قهوه میخرید و می نشست و جورابهایش را از جیبش درمیآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدی که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و یقه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابداً بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود.

يك گنجشك زیر آفتاب یکبر شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من کج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا بایك چشم می پائید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می پائید و گلوش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطوریکه نخواست پائید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم داشت گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت بصدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز پا بمرگ نور صدا میکردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرك حواله اش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس. اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم، آنقدر وحشتناك، که همه شان جهنم

میشدند بجز ما. گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایمز Dalton Ames ووقتی دالتون ایمز را گذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا نمی‌بود و کدی می‌بود و من می‌بودم. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز بنظرشان وحشتناک بوده فردا یادشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می‌تواند از همه چیز طفره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیائین نگاه خواهم کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد، چون بامی از باد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های بی‌کس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر و قتی که خدا میگوید برخیز تنها اطو بنر می‌بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که می‌فهمی هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه غرور، نه هیچ چیز دیگری. آنوقت است که می‌فهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و باتن عریان دراز کشیده باشم طاق می‌زد و می‌خندیدم و با دستم پدرش را نگاه می‌داشتم خودداری می‌کردم، میدیدم، پیش از اینکه زندگی کند مردنش را تماشا می‌کردم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود.

بطرف جالباسی رفتم و ساعت را که هنوز دمر و بود برداشتم. شیشه‌اش را بگوشه جالباسی زدم و خرده‌های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیگاری ریختم و عقربه‌ها را پیچاندم و بیرون آوردم و در زیر سیگاری انداختم.

ساعت همانطور تيك و تالك ميكرد . آن را روبالا برگرداندم ، صفحه سفید با چرخ های كوچكى كه پشتش تق و تق ميكردند و كار بهتری از دستشان ساخته نبود . مسیح روی دریای طبرید قدم میزد و واشینگتن دروغ نمیگفت . پدريك زنجیر ساعت از بازار مكاره سنت لوئیز Saint Lewis برای جاسن آورد؛ يك دورين ابرای كوچك سرش بود كه با چشم تویش نگاه ميكردی و يك آسمان خراش و يك چرخ و فلك اسباب بازی مثل عنكبوت میدیدی ، آبخار نیاگارا سريك سوزن . يك لكه قرمز روی صفحه ساعت بود . وقتی آنرا دیدم ششم شروع بسوزش كرد . ساعت را پائین گذاشتم و باطاق شریو رفتم وید را برداشتم و بریدگی را رنگ كردم . باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم .

دو دست لباس زیر ، جوراب ، پیراهن ، یقه و كراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم . همه چیز را جز لباس نوویك دست لباس كهنه و دو دست كفش و دو كلاه و كتابهایم را در آن گذاشتم . كتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز كپه كردم . آنهایی را كه خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر میگفت يك زمانی بود كه آدم را از روی كتابهایم می شناختند؛ حالا او را از روی آن كتابهایی می شناسند كه برنگردانده است و چمدان را بستم و رویش آدرس نوشتم . ساعت زنگ ربع را زد . مكث كردم و آنقدر بآن گوش دادم تا طنین ها ایستادند .

حمام و اصلاح كردم . آب انگشتم را كمی بسوزش انداخت ، این بود كه دوباره آنرا رنگ كردم . لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

۱- George Washington ژنرال امریکائی و اولین رئیس جمهور

ولباس دیگر و لوازم یدکی و ریش تراش و برسهایم را در کیف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در یک ورق کاغذ پیچیدم و در یک پاکت گذاشتم و آدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکت‌ها را چسباندم .

سایه کاملاً از ایوان نرفتد بود . در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم . حرکتش تقریباً محسوس بود ، بطرف در می‌خزید و سایه را بدرون در فشار میداد . فقط وقتی آنرا شنیدم کدی دیگر داشت میدوید . پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت توی آئینه میدوید . آنقدر تند، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل يك تکه ابراز آئینه بیرون دوید تور صورتش با برق‌های دراز چرخ می‌خورد پاشنه‌هایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانه‌اش در چنگ گرفته بود ، از آئینه بیرون میدوید بوها گل‌های سرخ گل‌های سرخ صدائی که بر فراز باغ عدن می‌دمید . بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنه‌هایش را نمی شنیدم آنوقت زیر مهتاب مثل يك تکه ابر بود . سایه مواج تور صورتش روی چمن می‌دوید ، بسوی عربده . از لباسش بیرون دوید ، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود ، میان عربده کشیدن دوید آنجا که تی‌پی در شبنم ، وویی ساسپریلوه بنجی زیر جعبه عربده میکشید . پدر يك زره لقره بشکل v روی سینه دوانش داشت .

شریو گفت «خب ، تو . تو ... عروسیه یا عزاست ؟»

من گفتم «نرسیدم .»

«با این جور خود درست کردن معلومه نمیترسی . چه خبره . فکر میکنی

امروز یکشنبه است ؟»

من گفتم «گمون نمیکنم پلیس بخاطر اینکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره .»

«من داشتم فکر محصل‌های اسکویئر Square رومیکردم . خیلی

مغرورتر از اون شده‌ی که سر کلاسایای .»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میان آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن ازپله‌ها پائین رفتم . زنگک نمیساعت زده شد. بعد طنین‌ها ایستادند و محو شدند .
 دیکن Deacon در پستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریو را در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین باردیکن را در کجا دیده بودم (روزیاد بود) بود، در او نیفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی می‌ایستاد او را در هر صفی که پیش می‌آمد میدید. بارپیش او را در روز تولد کریستف کلمب^۱ یا گاریبالدی^۲ یا کس دیگری دیده بودم، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و يك پرچم دواينچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریو گفت :

« بفرما . بین پدر بزرگت چی بسر کاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز توی رژه‌ها قدم بره . اگه بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کار بکنه . »

هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی يك سیاه کارکن را هم ندیده‌ام که آدم بتواند وقتی میخواهد پیدایش کند، تاچه رسد بآنها ئیکه مفت میخورند مفت راه میروند . يك تراموا آمد. رفتم شهر ، برستوران

۱- Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر

ساله روز سیام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود.

۲- Columbus دریانورد ایتالیائی که امریکا را کشف کرد.

۳- Garibaldi مهن پرست ایتالیائی .

پار کر رفتم و صبحانه خوبی خوردم. وقتی داشتم صبحانه‌ام را می‌خوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت می‌خواهد یکساعتی کد بیشتر از نارنج طول دارد تا وارد سیر ماشینی‌اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیگار برگ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنجاه سنتی بهتر از همه است و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیا بان رفتم. آنجا ایستادم و دوتا پوك زد، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیابان رفتم. از جلوی يك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سرپیچ دوتا بچه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و نااهنجار، مثل دوتا ترقه. سیگار برگ را یکی و يك پنج سنتی بدیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بدیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطوری وقتی آدم نمی‌خواهد کاری را بکند، جثه‌اش سعی میکند يك جور ناغافلی باحقه بازی بکردن آن کار وادارش کند. عضلات پس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می‌شنیدم که درجییم تك تك ميكرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را درجییم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویتترین رفتم. داشت پشت پنجره سرمیز کار میکرد. سرش داشت طاس میشد. يك ذره بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود. رفتم تو.

مغازه پر از صدای تيك و تاك بود، مثل جیرجیر کهای علفهای ماه

سپتامبر ، ومن صدای ساعت بزرگی را که بدیوار بالای سرا بود می شنیدم .
 اویالا نگاه کرد ، چشم درشت و تارش پشت ذره بین دو دومیزد . مال خودم
 را بیرون آوردم و باو دادم .
 « ساعت شکسته . »

آنرا کف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش
 کردین . »

« بله قربون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و
 لگدش کردم . ولی هنوز کار می کنه . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری
 عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از
 ظهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون
 ساعتای پشت ویتترین درسته یا نه . »
 او ساعت مرا کف دستش نگه داشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن
 نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یادم رفت عینکم رو بردارم »
 او گفت « خب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه
 نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت
 « بیست دو - . »

من گفتم « نه قربون نمیخوام ساعتو بهم بگین . فقط بگین هیچکدوم
 از اونا درست هست یا نه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و ذره بین

را بیالای پیشانیش هل داد . يك دایره قرمز دورچشمش باقی ماند و وقتی ازین رفت تمام چهره‌اش لخت بنظر آمد.

گفت «امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته‌دیگه است مگه نیست ؟»

«نه قربون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا درسته ؟ .»

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکردیم . اگه خیال داریم یکیشونو بخیرین - »

«نه قربون . بساعت احتیاج ندارم . ید ساعت دیواری توی اطاق نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست کنین .» دستم را دراز کردم .
«بهره همین حالا بذارین باشد .»

«بعد برش میگردونم .» ساعت را بمن داد . آنرا درجیم گذاشتم حالا دیگر با آنهمه صدا صدای آنرا نمیشنیدم . «خیلی ازتون ممنوم . امیدوارم وقتتونو نگرفته باشم .»

«عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهره این جشنم بذارین واسه وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم .»
«بله قربون . گمونم بهتر باشه .»

بیرون رفتم و در را بروی تيك و تاك بستم . برگشتم و به ویتترین نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرا میپایید . هفت هشت ساعت پشت ویتترین بود که عقربه نداشتند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نفیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود رامی شنیدم که در جیبم تیک و تاک میکرد، گرچه هیچکس آنرا نمیدید، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد.

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتهای دیواری وقت رامیکشند، میگفت زمان تا وقتی که باتق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است؛ تنها وقتی ساعت دیواری میایستد، زمان زنده میشود. عقربهها از هم باز شده بودند، بازایه کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد. کاکاسیاهها میگویند تمام آنچه را که یکوقتی افسوسش را میخوردم نگهداشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را در خودش نگه میدارد. ساعت ساز دوباره کار میکرد، روی نیمکتش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقی را از وسط باز کرده بود فرقی بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود.

فروشگاه فلزآلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی میخرند.

فروشنده گفت «اینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند. بنابراین دواطوی کوچک شش پونده برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر میآمدند که کنار هم پیچیده باشند. رویهم بقدر کافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوجی تجارب بشری حرف زده بود، در حالیکه فکر میکردم افکار تنها فرصتی بود که برای برگردن تقاضا نامه هاروارد داشتم. شاید سال دیگر؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت.

ولی درهوا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراموا آمد . سوار شدم .
تابلوی جلوی را ندیدم .

پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منطری که روزنامه میخواندند .
تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاه بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واکس
زد پیا داشت و يك ته سیگار برگ خاموش در دست گرفته بود .

من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها
احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین-
بار بمشرق آمدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی
فکر بکند نه کاکاسیاه . و اگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از
آنها بیندازند وقت و زحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین
راه رو برو شدن با مردم سیاه یاسفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که
خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاه آنقدر که
يك طرز رفتار است يك آدم نیست ؛ عکس برگردانی از سفید پوستهائی است
که در میان شان زندگی میکند ، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد
زیادی از آنها اطراهم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که
شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد ، ولی تا آنروز صبح که درویر جینیا
بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکاس و دیلسی و آنهای دیگر تنگ
شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود ، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون
نگاه کردم . تراموا جائیکه دهنده سفید از يك تپه پائین میآمدند و بعد
چون قسمتی از اسکت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار
راه راسد کرده بود ، و يك کاکاسیاه سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشك
شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من نمیدانستم ولی باپاهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در يك پتو پیچیده بود ، انگار که او قاطر آنجا از نرد ساخته شده بودند ، یا از تپه ، از خود تپه تراشیده شده بودند ، مثل يك نشانه ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین نبود و پاهایش تقریباً تا نزدیک زمین آویخته بود. قاطر شکل خرگوش بود. پنجره را بالا بردم .
گفتم «آهای، عمو راه اینه ؟»

« بله قربون ؟ » بمن نگاه کرد ، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی گوشه هایش برداشت .
من گفتم «عیدی !»

«البته دارم میام ارباب. منو گیرانداختین، نیس ؟»
«ایندفعه ولت میکنم ، شلوارم را از توی ننوی کوچك بیرون کشیدم و يك ربع دلاری در آوردم. «ولی دفعه دیگه چشمتو واکن. من دوروز بعد از عید اینجا بر میگردم ، انوقت چشمتو واکن.» ربع دلاری را از پنجره به بیرون پرت کردم «واسه خودت بابانوئل بخر .»

گفت «چشم قربون.» پیاده شد و ربع دلاری را برداشت و بیایش مالید.
«ممنون، پسر ارباب. ممنون.» بعد قطار براه افتاد. از پنجره به بیرون ، بیرون هوای سرد خم شدم و بعقب نگاه کردم. کنار جثه لاغر خرگوش وار قاطر ایستاده بود، و هر دوی آنها توستری خورده، بیحرکت، و شکمها بودند. قطار سریج چرخ خورد، موتور تند و سنگین بخار بیرون میداد. و آندو بهمان طریق باهمان حقارت و شکم بدون زمان، با آرامش ساکن بنرمی از نظر دور میشدند. آن ترکیب حاضر بخد، تی بیچگانه آدمهای بی لیاقت و قابلیت اعتماد مهمل نما که آنها را حفظ و حمایت می کند بی هیچ دلیل دوست میدارد و دائماً لختشان میکند و با وسائلی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بار مسئولیت و وظائف طفره می‌رود و در حال دزدی یا طفره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که د يك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت به والیهوسی‌های سفیدپوستها مانند يك گذشت پدر بزرگ به بچه‌های بی‌بند و بار و پردردسر، که من فراموش کرده بودم. و تمام آنروز در حالیکه قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه‌هایی پیچ می‌خورد که حرکت تنها صدای پرتلاش خروج بخار و چرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی‌کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکاسیاهها و دهاتیهای که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه‌های کلوچه و وسائل آتش بازی، و درونم مثل آنوقتهائی که در مدرسه زنگ را میزدند تکان می‌خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه را میزد من شروع بشمارش نمی‌کردم. آنوقت شروع می‌کردم تا شصت می‌شمردم و يك انگشتم را خم می‌کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می‌کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپهوسکوت و اذهان هشیار را درك می‌کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کوتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر اذهان بیرحم هشیار و دستهای که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری بکوتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی کشف کرد.» «دوسوتو De Soto». بعد اذهان پی‌کارشان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می‌شمردم و يك انگشت دیگر را خم می‌کردم آنوقت می‌ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته تر می شمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرا رهایی نمیداد و موج رها شده پاها بحرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند يك جام شیشه ضربه ای تیز و سبك میزد و درونم تکان می خورد، بی حرکت می نشستم. تکان می خورد بی حرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی. عربده میزد. بنجامین كودك روزگار پیری ه ن عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخوام فرار کنم. بنجی گریه را سرداد. کدی رفت و دست روی شانه اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلسی. وختی بخواد بوی هرچی رو که بهش بگین میشنفه. حاجت نداره گوش بده یا حرف بز نه میتونه بوی اون اسم تازه ای رو که روش گذاشته بشنفه؟ میتونه بوی بد اقبالی رو بشنفه؟ چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره؟ بخت هیچ صدمه ای بهش نمتونه بز نه.

اگه نمخوان به بختش کمک کنن پس چرا اسمشو عوض کردن؟

تراماوا ایستاد، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که زیر کلاه های حصیری که هنوز رنگ و روشن نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تازن بازنبیل در تراماوا بودند و تعداد مردمائی که لباس کار بتن داشتند داشت از تعداد کفشهای واکس زده و یقه های آهار خورده زیاده تر میشد.

کا کاسیا دستش را بز انوی من زد و گفت «بیخشین.» «پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد. از کنار يك دیوار سفید میرفتیم و صدای تلق- تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که زنبیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاهك شده ای بسرش بود و يك پپ در نواری کلاهش گذاشته بود

برمیخورد . بوی آب بدماغم خورد ، و دريك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود ، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود . و دستم را بالا بردم و از روی کتم کاغذهایی را که نوشته بودم لمس کردم ، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم . پل را باز کرده بودند تا بيك کشتی راه بدهند . کشتی يدك کشیده میشد و يدك کش بکنار آن پهلوی گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراند ولی خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد . مردی که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد . تنش سوخته برنگ توتون بود . مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود . کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد ، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند .

وقتی پل بسته شد من بسمت دیگر آن رفتم و بالای قایقخان روی نرده خم شدم . اطاقك شناور خالی بود و درهایش بسته بودند . قایقچی ها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزديك غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند . شاید پل ، نرده ها ، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود ، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم برنمیداشت . دست کم پنجاه پا بود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فروکنم و آنقدر آنجانگش دارم تا غرق بشود ، سایه بسته ای که در دست داشتم مثل يك جفت كفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود . کاکسیاهها میگویند يك آدم مغروق همیشه توی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطاقك شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا و غار و مغاره‌های آن میرفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . پوچی تمام تجارب بشری ، و دواطوی شش پوندی و ز نشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهد گشت چه اسراف پر معصیتی . بنجی وقتی بی بی جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . **بوشو میشنفه . بوشو میشنفه .**

يدك كش در جهت جریان برگشت ، آب در استوانه‌های دراز غلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقك را با انعکاس صدای عبور بهر سو می‌جنباند ، اطاقك شناور با صدای بآب افتادن و يك صدای طولانی ناهنجار بسمت استوانه‌های غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که در بعقب غلطید و دو مرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل و ژاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی بسر داشت . یا او یا مادرش جائی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق ورق پارو میکشیدند ، برای همین اوایل يك ماه برای مارس جرال Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق برودخانه رفت . آدمهای توی قایقخانه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنند ولی بهر ترتیب بود او رفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادبست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن بعد من باور نکرده‌ام که خدا نه تنها يك

آقا ویک ورزشکار است ؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد ، اتومبیل را در دنده یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده‌اند ، مثل یک شاه و ملکه ، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند ، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند .

اوسوارشد و پارو کشید و براه افتاد . حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید . باید هم خوب میکشید. میگفتند مادرش سعی کرد وادارش کند که دست از پارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کله شقی بخرج داد . اگر میشد آنرا کله شقی گفت ، باقیافه‌ای حاکی از بیحوصلگی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه‌ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ماما نش داشت برای ما از اسبهای جرالد و کاکاسیاهای جرالد و رفیقه‌های جرالد صحبت می کرد .

وقتی او جرالد را به کمبریج Cambridge برد حتماً پدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند . او یک آپارتمان آنجادر شهر داشت و جرالد هم یکی علاوه بر اتاقهایی که در دانشکده گرفته بود داشت . خوشش میامد که جرالد با من معاشرت کند ، چون من دست کم با متولد شدن در باین سرحد بین شمال و جنوب بی آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم .

۱ - امریکائی ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب زاده میدانستند .

دست کم مرا می بخشید . یا چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود برخورد بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند يك خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، نتوانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د يك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه يك آدم پست اهل منگل Maingaoul یا مرتمار Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش درآورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان یللی جهان بود بی بند و بار و دست بعصا ناز می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پاروها آفتاب را در برق های فاصله دار می گرفتند ، انگار که بدنه زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشته ی ؟ نه ولی همه شون جندهن هیچوقت خواهر داشته ی ؟ يك لحظه او بود جنده ها . جنده نه يك لحظه کدی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتونز ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را از بین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نسوز . نه کاملاً برنزی رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کدی هم يك زنه . باید بدلیل زن بودن هم کارهایی بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده
سیاها، توی چراگاه، توی گودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند،
پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

و کمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی رامی شنیدم حس میکردم
که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده
خم شدم، سایدام را می‌پائیدم، چطور گوش زده بودم. چند قدم برداشتم
و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچد شیر خواره‌ای
که با صورت جوشدار در مسابقه بازیهای ده گانه دیده بود بارو با نهایی رنگارنگ.
دزدکی از کنار نرده میرفت و سعی میکرد او را مثل يك توله سگ با سوت
بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند و او را با طاق نهار-
خوری ببرند مادر یقین داشت پسرش دارای يك جور طلسمی بود که وقتی
اوراتنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی
زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار يك
اتومبیل رو بسته بشود و يك گل بسینه کتش بزند. هاروارد. کونتین این
هربرت Herbert. پسر دانشکده بروی من. هربرت يك برادر بزرگتر
خواهد بود بجاسن قول داده يك شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولوئیدی بود، مثل دلالتها. صورت پراز دندان ولی
لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیده‌م همه‌اش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال کدیه، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهر و
داره هربرت هدیه اونه لوئیز Louis هر روز بکدی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آقا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد **Sydney Herbert Head** در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهصد و ده در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند . در منزل بعد از اول اوت شماره چیز چیز خیابان ساوث بندایندیانال - **South Bend Ind iana** شریوگفت حتی نمیخوای باز شو بکنی ؟ سه روزه . بارها . آقا و بانو جاسن ریچموند کامپسون . یانگ لاجین وار **Young Lochinvar**

کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد . نیست ؟

من از جنوب آمدم . تو مضحکی . نیستی ؟

اه بله میدونستم که يك جای مملکت هست .

تو مضحکی ، نیستی . باید بری توسیرك .

رفتم . همین طوری شد که بسکه كك های فیلهارو آب دادم چشمام

خراب شد .

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند .

میشود ؟ خوب بهر جهت **Byron** هیچوقت با رزویش نرسید . خدا را شکر .

ولی هیچوقت کسی را نرده ام که عینك داشته باشه . حتی نمیخوای باز شم کنی ؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاكٹ يك شمع میسوخت توی يك كش جوراب صورتی چرك دو تا گل مصنوعی بسته شده بود . هیچوقت مردی را نرده ام که عینك داشته باشه .

دهاتیها بیچاره هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن

هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد . از سر راه کنار

میرن بهم نگاه هم نمیکرد . اگر توی یکی از آنها صدمه میزدی پدرت خوشش

نمیآمد حالا پدرت مجبور میشود يك ماشین بخرد هربرت من تقریباً

متأسفم که تو ماشینت را باینجا آوردی خیلی از ثر لذت برده ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکاسیاها را
 بیات کارهائی واداشته که اگر بخوام کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام
 میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی
 من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه بسا مردم قولهای میدهند که
 فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک
 کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین
 هربرت همه مارا تا سرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد
 وقتی جاسن دبیرستان را تمام کرد او را وارد بانک خودش بکند جاسن
 بانکدار خوبی از آب در میاد میان بچههای من فقط او عقل معاش داره
 میتوانی بخاطر این از من تشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه
 همه کامپسون هستند. جاسن آرد میآورد روی ایوان پستی بادبادک درست
 میکردند ودانه ای پنج سنت میفروختند، او و پسر پاترسان. جاسن خزانهدار بود.
 در این تراموا هیچ کاکاسیا نبود، و کلاههایی که از زیر پنجره رد
 میشدند نقداً که رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را
 فروخته ایم. روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عریضه میزد. چراغ بنجی
 را فروخته ایم تا کونتین بتواند به هاروارد برود یک برادر برای تو. برادر
 کوچکت.

شما بایدیه هاشین داشته باشین. نمیدونین چقدر براتون فایده داشته.
 کونتین تو اینطور فکر نمیکنی. از همین اول کونتین صد اش میکنم میدونین
 بسکه حرفشو از کانداس شنیده ام.

چرا نکنی. من میخوام پسر هام از دوست به هم نزدیکتر باشند. بله
 کانداس و کونتین از دوست بهم نزدیکترند پدر من زنای با محارم چه حیف
 که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر هیچ خواهر نداشت

از کوتین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سرمیز پیام کمی بهشان برمیخورد حالا من کارهائی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینكه تمام شد باید جبرانش را پردازم و تودخترك مرا از دستم گرفته‌ای خواهر كوچكم هيچ . اگر ميتوانستم بگويم مادر .
مادر

جزاونكه كارى رو كد و سوسه شدم بكنم و عوض جاسن تورو بېرم فكر نميكنم آقای كامپسون بتونه به ماشين برسه .

آه هر برت كانداس ميشنوید بمن نگاه هم نميکرد نرم كله شق زاويه آرواره بعقب نگاه نميکرد گرچه لازم نيست حسادت كنى همين داره تملق يك پيرزن روميكه يك دختر بزرگ شوهر كرده من كه باورم نميشه .

پرت نگو قيافه تو مثل دختر بچه‌هاست تو خيلى از كانداس جوانترى هنوز مثل دختر بچه‌ها لپهات گل افتاده چهره‌اى سرزنش آميز اشك آلود بوى كافورو اشك صدائى كه يكنواخت و آرام ميگرست آنسوى درى كه با تاريك و روشن روز روشن شده بود و بوى تاريك و روشن ياس ديوارى چمدانهاى خالى را از اطاق زير شيروانى پالين ميآوردند و سر و صدائى كه راه مينداختند مثل سر و صدای تابوتها بود . فرنچ ليك French Lick توى شوره‌زار مرگ را پيدا نكرده

كلاهما رنگ و رو رفته بودند و اصلاً كلاه نبودند . تا سه سال من نميتوانم كلاه بگذارم . نميتوانستم . بودم . آنوقت كلاهپائى وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر ميگفت ، جائيكه بهترين افكار مثل پيچكهاى خشك روى آجر كهنه مرده ميچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت براى من نبود . دوباره . غم انگيزتر از بود . دو باره . غم انگيزتر از همه . دوباره .

اسپوديک پيراهن تنش بود . پس بايد باشد . وقتى من بتوانم دو

بارہ سایہام را بینم اگر مواظب نباشم که گولش زدم و توی آتش انداختم.
دوبارہ سایہ سرسختم را لگدمال میکنم .

ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم
جاسوس باشد . نمیکردم .

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام
قائل نشن چطور من میتوانم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و -
خوبشهای مرا کوچک سیگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های
خودم که زحمتشان را کشیده‌ام یاد بدی که احترامی برای استخوانهای
سایهام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و در بیرون فرو بردم و بعد
صدای ساعت را می‌شنیدم ، و با دستم نامه‌ها را در جیب‌گتم لمس کردم .
نمیذارم که تو یا کونتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر
بگیرید مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده .

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .
نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف
بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند.
ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایهام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی
زنگ ربع ساعت بود . دیکن پیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم ،
میتوانستم بگذارم .

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست
داده .

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ،
روی شکم سایهام قدم گذاشتم . میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم .
پدر را پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت
 میکنیم زنها یمان را زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما
 برای اینکاریم آنها فقط بایک حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که
 خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولاً درست يك قرابتی با شیطان دارند
 که هرچیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً
 همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می پیچید بخودشان
 پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصود
 خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد
 او میان دو تا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف
 نشده بود، چون بمن يك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد.
 من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کارت دارم .»

او ایستاد و برگشت و گفت «بامن ؟ خيله خب . بچه ها بازیمنتون .
 خوشوقتم که باهاتون کمی گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود .
 درباره روانشناس های ذاتیت صحبت کن . میگفتند چهل سال آزرگاریکبار
 نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با
 يك نظر يك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتی
 حرف زدن آدم را می شنید می توانست بگوید اهل کدام ایالت است .
 همیشه يك اونیفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد ، از آنهایی که
 مثل ااثیئه کلبه عموتوم بود ، سر تا پیا وصله .

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون . از همینطرف پسر
 ارباب ، بفرماین رسیدیم . بیا پسر . بیا این چمدون کوچیکارو ببر .» و
 با این حرف کوه متحرکی از ااثیئه روی هم جمع میشد که يك پسرک تقریباً

پانزده ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم بیارش میکرد و راهش مینداخت . « حالا راه بیفت . نندازیش ، بله ، پسرار باب ، فقط نمره اطاقتو به این کاکاسیای پیربگو و وقتی باونجامیرسی خوب خنك شده . »

از آن بیعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه توی اطاق یا پشت اطاق بود ، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت ، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت کونتین یا هرچه اسمت بود صدایت میکرد و وقتی بار دیگر او را میدیدی يك دست لباس نیم‌دار دوخت برادران «بروکز»^۱ پوشیده بود و يك كلاه با علامت كلوپ پرینستون Princeton^۲ یادم نیست مال کدام دسته که یکنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود که بطرز خوشایند و تردیدناپذیری ایمان داشت که جزئی از حمایل نظامی آبراهام لینکلن بود . یکنفر سالها پیش وقتی اولین بار سروکله‌اش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ‌التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع ببازگو کردن داستان کرد تا بالاخره لابد باورش شد که فارغ‌التحصیل است . بهرجهت او داستانهای دراز بی‌سروتهی از روزهای را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه و با نامهای كوچك معمولاً نامهای كوچك غلط یاد میکرد . ولی

۱- برادران بروکز Brooks بهترین خیاطهای نیویورک هستند .

۲- كلوپ دانشگاه پرینستون از دسته‌های زیادی تشکیل شده که هر دسته

نشان مخصوص خود را دارد .

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند و امینی بود ، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که بخرج میداد در منخرین خداگندش بیش از دیگران نبود .

در حالیکه هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفت

«سه چار روزه ندیدمت . مریض بوده‌ی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم کارداشتم . گرچه من تورو دیده‌م.»

«نه ؟ .»

«چند روز پیشتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین جور کارها نمیدم ، می‌فهمی ، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیششون باشم ، کهنه سربازا دوس دارن . میدونی ، خانوما دلشون میخواد تموم کهنه سربازا رویرون بکنن . واسه این مجبورم خواهششونو انجام بدم .»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور . گمونم اونوقت بخواهش اتحادیه منع شرابخوری زنان مسیحی رفته بودی .»

«اونروز؟ واسه خاطر دومادم رفته بودم . دومادم میخواد یدکارتوی بلدیه بیگیره . رفتگری . من بهش گفتم فقط یه جaro میخواد که روش بخوابه . تو منو دیدی ، آره ؟ .»
«آره . هر دو دفعه .»

«مقصودم اینه که با انیفورم ، چه ریختی شده بودم ؟»

«ماه شده بودی . از همه اونا بهت بهتر میومد . دیکن ، باید تورو

ژنرال بکنن .»

دستش را آرام بیازوی من زد . دستش آن فرسودگی و نجابت دست کاکاسیاهها «گوش کن . اینوبیشکی نمیگم . ولی عیبی نداره که بتوبکم

چون هرچی باشه من و تو یه جور آدم هستیم . « درحالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شدن . « من حالا تخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جنج صب کن بعد ، ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم . میگم ، پسر جون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سرمیجنباند و روی پاشنه های پایش بعقب وجلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال پیش من بیخودی دمکرات نشدم . دوامدم توی بلدیه - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون نندسگو سرکارمیره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه وایسا یه سال از دو روز پیش ببعد صب کن و ببین . «

« امیدوارم . حقه دیکن . وقتی فکرشو میکنم - « کاغذ را از جیم بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بده به شریو . یه چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . «
او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درش بستدس . »

« آره ، تو شم نوشتند تا فردا اعتبار نداره . «
او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کرده بپاکت نگاد کرد « گفتی ، یه چیزی واسه منه ؟ . «

« آره یه هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم . «
حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست سیاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف وبدون عنیه و قهودای بود و ناگهان از پشت اونیفورم و از پشت افکار سیاسی وآداب و رسوم هارواردی دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،
کمر و تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،
هان ؟ ».

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم از جنوبی‌ها تورودست
انداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خوین . ولی نمیشه باهاشون زندگی کرد. »
من گفتم « هیچوقت سعی کرده‌ی ؟ » ولی روسکاس رفته بود پی کارش.
یکبار دیگر او همان آدمی بود که از مدتها پیش بخودش آموخته بود که
در نظر عالم پر دبدبه و نه کاملاً وقیح جلوه کند .

« پسرجون من تسلیم خواسته‌های توهستم . »

« یادت باشه . تافردا نه . »

او گفت « بله ، فهمیدم ، پسر ، خب - »

من گفتم « امیدوارم - » او مهربان و عمیق نگاهم کرد . ناگهان من
دستم را دراز کردم و دست دادیم ، او با اندوه و ازواج پر طمطراق خواب-
های مربوط به نظام و شهرداری . « تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم ...
تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی . »

او گفت « من خواسته‌م با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم
چیکاره هسن . واسه من آدم آدمه ، هر جاکه پیداش کنم . »

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی
پیدا کنی . »

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون
میسازم . اونام منو فراموش نمیکنن . »

آنها در جیبش گذاشت و تـکـمـه‌های کتش را بست . گفت «بله
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگ نمیساعت . در شکم سایه‌ام
 ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان
 برگهای نازك ، كوچك وساكت . با فاصله وآسوده وآرام ، با آن کیفیت
 پائیز که همیشه حتی درماه عروس‌ها^۱ درزنکها هست . زیر پنجره روی
 زمین دراز کشیده بود وعربده میزد يك نگاه باوکرد و فهمید بیرون از
 دهن‌های شیرخواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من درحالی‌که
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال میکردم به پستخانه برگشتم . از تپه
 پائین میروند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیک دیوار
 آویخته باشند بالا می‌ایند . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی
 آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدر کافی دراز میکرد تا عید را بنوشد.
 جاسن همانطور دوید .

دستهایش درجیبش بود زمین خورد وهمانجا مثل مرغ دست و پا
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در
 نمیاری که بتونی سرپات و اسی سرش را درگهواره میچرخاند میچرخاند
 وبه‌بشت میگذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی
 موری کار نمیکند اینستکه وقتی كوچك بود عادت داشت سرش را در
 گهواره بچرخاند .

شریو داشت از پیاده روبالا میامد ، ناهموار راه میرفت ، خلوصی

چاق وارد داشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای روان مثل دو تاحوض کوچک برق برق میزد.

«یه یادداشت واسه یه چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل نیام، تا فردا چیزی بهش ندی، ممکنه؟»

بمن نگاه کرد «باشه. میگم، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟ خود تو درست کردی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن یه «ساتی»^۱ سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی. امروز صبح سرکلاس روانشناسی رفتی؟»

«کاری نمیکنم، خب، تا فردا نه.»

«زیر بغلت چیه؟»

«هیچی یه جفت کفشه، داده بودم نیم تخت بندازن. تا فردا نه، میشنوی؟»

«آرد. باشه. ا، راستی یه کاغذ امروز روی میز بود و رداشتی؟»
«نه.»

«اونجاست. از سمیرا میس اوامده. شوهر پیش از ساعت ده آوردش.»
«خیله خب، ورش میدارم. نمیدونم باز زنیکه چی میخواد؟»

«گمونم یه رستال موسیقی دیگه است. میدونی کوتین، همون آهنگ منتهی باطل کمی بلند ترمیزنش، خدایا خوش بحال من که آقا نیستم.»
«براه افتاد، کتابی بغل گرفته بود، کمی بدون شکل و مصمم بود چراغهای خیابان راستی تو چون یکی از اجداد مافرا ماندار بود و سه تا شان

۲ - ساتی Sultee زن هندو است که پس از مرگ شوهرش سوزانده

ژنرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .

هرزنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگری نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده . تمام شد . تمام . بعد همه مامموم شده بودیم تو گناه و پرهیزکاری رو با هم قاطی میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر پرهیزکاری رو میکنه یا گناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را برمیدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانسى داشته باشه که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن اونها با اون رگ خودخواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست نداشتن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس بهش دل بستم .

چه مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنچ لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کاکاسیایا بگذارم
آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره
در شوره زار مرگ پیدا نکرده

شاید بتونم يك شوهر براش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها
تراموا بالا آمد و ایستاد . زنکها هنوز داشتند زنك نیم ساعت را میزدند . من سوار شدم و تراموا دوباره براه افتاد و صدای زنك نیم ساعت از میان رفت نه : زنك سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه میشد . هاروارد را زل بکند . خواب مادرت برای چراغ فروخته شده

بنجی برای

چکار کرده‌م که همچی بچه‌هائی گیرم اومده : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی‌کدهیچ احترامی برای من برای مادر خودش قائل نیست من برایش زحمت کشیده‌م خوابها دیدم نقشه‌ها کشیده‌م و فداکاریها کرده‌ام برایش منتهای کوششم را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فكر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشه گاهی وقتها که بهش نگاه میکنم از خودم میپرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظه‌ای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همان وقت فهمیدم که او مایه خوشی و رستگاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هر گناهی بود که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و بامردی ازدواج کرده بودم که خودش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این چون وظیفه‌ام گرچه همیشه دلم پیش جاسنه‌ولی حالا می‌فهمم که بقدر کافی زجر نکشیده‌م حالا می‌فهمم که باید کفاره گناهان تو رو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده‌ی باز چه گناهانی را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بهانه‌هائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطاکار باشه چون او بیشتر باسکومبه تا کامپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك باسکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تو نمیدونی من میتونم
 بچشمه‌هاش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی
 نمیگه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چکارها کرده که ترجیح میدم
 خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر
 بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را بیاد، انگار جنایت‌ده درحالی‌که
 دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میل‌داری
 اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخرش کن همونطوریکه
 همیشه موری رو کرده‌ی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌ها
 تا حالا کردن منو اذیت کنی و بعد من می‌میرم و جاسن رو هیچکس
 نیست که دوست داشته باشه او را در برابر این محافظت کنه من هرروز
 نگاهش میکنم و می‌ترسم ببینم اینطور که خواهرش از خوند در میره که
 ببینه نمیدونم هرچی اسمش رو می‌گذاری بالاخره اون خون خانواده
 کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت بهش نگاه کردی
 حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم
 نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت
 از توه اما کی میتونه با اصل بد بجنکه تو نمی‌گذاری من سعی بکنم باید
 بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بل‌جن
 بکشه بلکه همون هوایی رو که بچه‌ها ازش تنفس میکنن فاسد کنه
 جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن رو بمن
 بده و تو بقیه رو نگهدار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند
 بیگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون می‌ترسم میتونم جاسن رو
 بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو می‌زنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرار کنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن زنگ زنگ سه ربع ساعت بود حالا بیشتر از دد دقیقه نمانده بود.

يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یا نه چون آدم خیال میکرد که واگن ها بین شهرها . بنابر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاك . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کافی دور از عرق ریزان صدای سوتها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرق ریزان در بوستن Boston دور میشوی . پدر میگفت یکنفر جمع بدبختیهایش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند میکشید . تونشانه عجز خود را بدرون ابدیت میبری . بعد بالها بزرگترند پدر گفت فقط کیست که بتواند چنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس میایستاد من صدای ساعتی رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا میخوردند چه کسی چنگ خواهد خوردن کار خوردن درونت گله بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سراسعت غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی ایستاد خوردن خالیش کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه ام ایستادم و بعد از مدتی يك

تراموا آمد و سوار شدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آمادهٔ حرکت بود، يك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا براد افتاد و من آنرا تماشا می‌کردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر می‌کردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرال د باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفت و من از خودم میپرسیدم که حالا دیگر پیرزن چه میخواست که پیش از ساعت ده صبح يك یادداشت برایم فرستاده بود.

چند عکسی از جرال د من یکی از دالتون ایمز پنبه‌سوز کوئتین زمینه را با تیرزده است يك چیزی که دخترها تویش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دورگاه دارند تنفس کرده اند قرابتی با شیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم‌تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیرخت. فامیلهای دور و دوستان خانوادگی که صرف آشنائی آنها را وادار بیک جور صله ارحام زورکی می‌کرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمایم گفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالد دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر می‌گذرد ولی بدون این يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کوئتین هربرت را با تیرزده از وسط کف اطاق کدی صدایش را با تیرزد از رفیقه‌های جرال د تعریف می‌کرد. «وقتی هفده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصورشو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت سیب بدرون اطاق خم شده بود سرش در مقابل تاریک و روشن روز دستهایش پشت سرش کیمونو^۱ بتن صدائی که بر فراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب بینی اش بالای درخت سیب دیده میشد . چی گفت ؟ تازه هفده سالش بود گوش کنید ، گفت «مادر ، همیشه هست» و او آنجا با قیافه شاهانه نشسته بود و دوسه تایی آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد . اشک میریختند انگار که چندتا پرستو مژه‌هایش را پائین می‌آوردند . شریومیگفت همیشه فکر این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کدی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو بزنی بهتره تا حالا کی اونارو بحساب آورده‌ی

قول بده

لازم نیست غصه اونارو بخوری

قول بده من مریضم باید قول بدی فکر این بودم که چه کسی آن شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت اوداشت جرال را آماده میکرد تا یکوقت دوشی را اغوا کند. شریومیگفت آن جوانك خپله کانادائی دوبار بی آنکه اصلا با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد ، که یکبار من اسباب بکشم ، و یکبار هم

در تاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد . صورتش مثل يك کدو تنبل شده بود .

«خب ، میخوام وداع گرمی باهات بکنم . روزگار غدار ممکنه مارو از هم جدا کنه. ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز. »

«صحبت چی رومیکنی ؟ . »

۱.. Kimono لباسی است که در ژاپن متداول است . شبیه بردشامبری است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده .

« صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ میکنم و چند پوند فلزی بیشتر برای پوند که يك برده کشتی و تنها صاحب و مالك آدم آواره جنگ نشده مرحوم ایالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انضباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انضباط دانشکده بقدر کافی کلدشقی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنك پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستد و آن کار را بکند و او این کار را نمیکرد ، برای همین بعد از آن زنك خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو میگفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی بیدی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده هاست تا هر خانمی که توی این ملك و دیار پیدا بشه . »

و حالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانستم کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده ام ابلاغ شما دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون یادم می آید که صحبت بعدیش درباره اینست که چطور جرال د کاکاسیاهش را از بالای پله ها پائین می اندازد و کاکاسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جرال د خان باشد و چطور کاکاسیا تمام راه را تا ایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرال د سوار شد و رفت صبر می کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهره که در کارخانه چوب بری کار می کرد بایک تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرال د پائین رفت و تفنگ را

دوتکه کرد و بدستش داد و دستپایش را با يك دستمال ابریشمی پاک کرد
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیده‌ام

اورا با تیر از میان دیدمت که اومدی اینجا دنبال فرصت گشتم و
جلو اومدم فکر کردم بد نیست با هم آشناشیم یه سیگار برگ بکشیم

ممنون سیگار نمی‌کشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده

باشه میل داری کبریت بزنی

واسه خودت بزنی

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه کبریت و پشت پرده بذارم
مادرت اهمیت نمیده نمیده خیلی حرف تو رو کانداس اون بالا توی «لیکنز»
همه‌ش حرف تو رو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کونتن کیه هر جور
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکرم هم نرسید که این
یاروئی رو که مرتب ازش حرف میزد برادرشه اگه توی دنیا تنها تو يك مرد
بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بزنی صحبت شوهر نمی‌تونست باشه رأیت و
تغییر نمیدی یه سیگار بکشی

من سیگار نمی‌کشم

در این صورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبتاً خوبیه صد
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از یه رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که یه سری
باونجا می‌زنم ولی هیچوقت فرصت نمی‌کنم الان ده ساله که دارم خراکاری
میکنم نمی‌تونم از بانك خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه یه شاگرد مدرسه مهمه میدونی ازاونجا
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر ومادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من
ککم هم نمیگزه که توبگی یا نه میدونی ید همچی چیزی بدشانشیه ولی
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کنت و درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخوای بگی
نظری نداشتم یه جوونی مثل تو الان یه همچی چیزی رو خیلی جدی تر
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز یه تعبیر واسه تقلب نمی شناسم گمون نکنم توی هاروارد راه
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه ايم تو حتماً درام و خوب درست کرده ی حق
با توه لازم نیست بگی گذشتند و کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که
من و تو بذاریم یه همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره
کوتنن من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای
دیگه نیستی خوشوقتم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول
دادم که یه کاری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتوبکنم
جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی یه همچی سوراخی واسه
جوونی مثل تو آینده ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجسبی اون بیشتر از من باهات جور
درمیا

از بابت اون کار خیلی متأسفم اما وقتی من بچه بودم مادری مثل مادر
تونداشتم که بهم ریزه کاریهارو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .
من گفتم مادر و پدر

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتونیم با هم
سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یادگرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری
طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین
ریغونه لعنتی چه خیالی داری
امتحان کن بین

یا خدا سیکار اگه مادرت یه سوختگی روی طاقچه بخاریش بینه
چی میگه درست هم سروقت بین کوتین ما الان میخوایم یه کاری بکنیم
که بعداً هردو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم
اومد گفتم هرکی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشد وگرنه کانداس انقدر
دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی
انقدرا مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سراین موضوع با
هم همراه بشیم بچه های قدیم هاروارد لابد حالا اونجارو بینم نمی شناسم
واسه یه جوون بهترین جای دنیاست میخوام پسر امو بفرستم اونجا میخوام
بهشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا نرو بیا این
قضیدرو حلای کنیم یه جوون این فکر ا بسرش میاد منم با این فکر

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش و می‌سازه مدرسه
سنن رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره
بهترین شیوه‌ای که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می‌بینه همه
دارن همین کارو میکنن و تا اینجا توجهن بره بیا دست بدیم و گذشته‌هارو
فراموش کنیم بخاطر مادرت یادت باشه که مریضه بیا دستتو بده من نکاش
کن تازه از صومعه^۱ دراومده نگاه کن یه لك هم رویش نیفتاده حتی هنوز
تا هم نخورده بین

مرده شور پولتو بیره

نه نه بیا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم یه جوون دردش چیه
خیلی امور شخصی هست که همیشه نمیشه براشون خر بابارو گرفت مگه
نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه
دارم عروسی می‌کنم بیا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که یه گپ
درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت یه بیود کوچولوئی رو که تو شهره
برات بکنم

اینم شنیده‌م پول کوفتی تو واسه خودت نگه‌دار

پس خیال کن قرضه فقط یه دقه چشما تو بیند می‌بینی پنجاه

سالست شده

دست بمن تزن تو بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری .
بدرك برو بگو ببینم چی گیرت میاد اگر انقدر خر نبودی اینو خودت
فهمیده بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب می‌برن تا از یه

۱- اسکناس براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه

برادر جوجه گالاها^۱ مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلهات
چطور باد داره بیا تو اه بیاتو عزیزجون کوتین و من تازه داشتیم آشنا
میشدیم صحبت هارواردو می کردیم منو میخواستی می بینی ید دقه نمیتونه
از حاجیت دور بمونه

هربرت یه دقه برو بیرون من میخوام با کوتین حرف بزنم .
بیاتو بیا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتم همین حالا با کوتین
می گفتم

باشو هربرت یه دقیقه برو بیرون
خب باشه کمونم تو و داداش میخوانی همدیگه رو یه دفعه دیگه
بینین هان

بهره اون سیکارو از روی بخاری ورداری
بازم راست میگی پسرم پس من خوش خوشك میرم کوتین بذار
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد
درست میشه جونى یه بوس بده بینم
ا بس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که نتونه تموم کنه
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مرتیکه رو گفتم گفتم چی بسرش
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنداز بگم خودتم فکرش باش خدافس وعده
سرخرمن

خب

خب

۱- Sir Galahad یکی ازشوالیه‌های میزگرد شاه آرتور بود که به
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازچیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکار من دخالت می کنی هرچی پارسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تبداری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم بیرسم

صدایش را با تیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه گاه رودخانه آنطرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر
 ظهر و بعد از آن زیر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جائی
 که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان پارو
 می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ماسا چوست موجود
 پستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس چشمک می زدند و
 در میان چشمک های روشن خود و نخل های ماده او را به پیش میراندند .
 چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدامی زد آن بی همه چیز کدی رودخانه
 آنطرف پیچ سراسیمه برق می زد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریض چطوری مریضی

همینطوری مریضم با وجود این نمیتونم از کسی خواهش کنم قول بده

که میکنی

اگه احتیاج بمواظبت داشته باشن بخاطر توه چطوری مریضی

زیر پنجره صدای اتومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاک کن .
یکوقتی اسب اصیلی داشتیم . توی اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همه شان را تاثیر زده

تراموای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . یک جاده خط آهن
را قطع می کرد . یک آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود
واز توی پاکتی چیز می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان
نیوانگ کنند . در ماه ژوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی پی خودمان
نیست . یک دودکش را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را در خاک
لگد مال کردم . درمن چیز وحشتناکی وجود داشت شبها گاهی آنرا می—
دیدم که بمن نیشخند میزند . از میان آنها آنرا می دیدم که بمن نیشخند میزند
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن نزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه و اونوقت دیگه عیب نداره نذار بفرستنش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن نزن دست بمن نزن

چه شکلیه کدی

چی

اونیکه بهت نیشخند میزنه اونچیزی که از میان اونا بهت نیشخند

میزنه

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا بسمت دریا و مغاره های آرام می رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوها . وقتی ورش و من تمام روز را شکار می کردیم ناهار نمی خوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم تا نزدیک ساعت يك گرسنه میماندم بعدیکهو حتی فراموش میکردم که دیگر گرسنه نبودم چراغهای خیابان از سر اذیری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دسته تخت خنک و صاف صندلی زیرپیشانییم شکل می گرفت صندلی درخت سیب بموهایم تکیه داشتند برفراز باغ عدن لباسها بایینی ای که دیده میشد توتب داری من دیروز حس کردم مثل اینکه آدم نزدیک بخاری باشه

دست بمن نزن

کدی اگه مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی همه چیز
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بمن گفتند که باید دوباره استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جاده از کنار يك دیوار می رفت . درختها روی دیوار خم شده بودند و میانشان آفتاب پاشیده شده بود . سنگ خنک بود . از کنارش که راه میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، يك چیزی وجود داشت که میانش راه میرفتی ، يك جور باروری ساکن و شدید که مثل نان گرسنگی ارضاء می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی هرقلوه سنگی نمیخواهید

و آنرا در آغوش نمیگرفت . مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها و رنگ آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست . و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع به عرق ریختن کردم . چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم یه کمی بیشتر توخونه بمونم همین و بس و عضلات و آرواره‌ام کرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط یه دقیقه صبر کن آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب . صبر کن تقصیر منه . او هر روز صبح سبب بدست از کنار نرده میامد چوبی را که در دست داشت بنرده میکشید و سمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با يك تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دیلسی گفت خودتو ضایع میکنی از روزی که بات شیکسته شعورت بکاری جز این نمیره . صبر کن یه دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط یه دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند ، انگار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود . بهر جهت در تاریکی صدای سگ از صدای قطار دورتر میرود . و صدای بعضی مردم . کاکاسیها لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت .

من گفتم « لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاك كردی کی بود؟ »
 « خیلی وخ نیست پاكش كردم . يادته وختی كه سيل اون بالامردمو ورداشت و برد ؟ همون روز پاكش كردم . اونشب با عيال جلوی آتیش نیشسه بودیم ، گفت لوئی اگه سيل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی ؟ »
 من گفتم « درسد . گمونم بتره اون فانوسو پاك كنم ، همون شم پاكش كردم . »

من گفتم «اون سیل توی پمسیلوانیا اومد. چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تومیکی. کمونم آب همونجور که توپمسیلوانی بالا میاد تو جفرسن ام میاد، همونائی که میکن سیل نمیتونه تا اینجاها بیاد آب ورشون میداره با تیر و تخته میبرتشون.»

«اونشب تو و مارتا Martha ازخونه بیرون رفتین؟»
 «پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته پشت قبرسون نیشسیم. اگه یه پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این رو اون بودیم.»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فاسونو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که یه سیل دیگه بیاد.»

«این مارو از اونیکی نجات داد.»

من گفتم «دست وردار، عملوئی!»

«بله قربون. توبسی خزدت من بسی خودم. اگه واسه اینکه گیر

سیل نیفتم فقط باهاس این فانوسو پاک کنم، باکسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عملوئی که چشمش سونداره چیزی بیگیره.»

لوئی گفت «پسروقتی هنوز سر بابای تو شوره داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکار ساریغ^۱ میرفتم و میگرفتمشون هم.»

ورش گفت «راسه. کمونم عملوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱- opossum مخفف opossum جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در امریکا یافت میشود. م.

بیشتر ساریغ گرفته .»

لوئی گفت « آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو داره که ساریغ بیکیرم . نشنیده‌م که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین . اوناهاش هووی . یاالله ، سک . . » و ما در برگهای خشك که با دم زدن آهسته انتظار ما نجوی میکردند و تنفس آهسته خاك و ماه اکتبر بدون باد می‌نشستیم ، بوی تند و زننده فانوس هوای ترد را آلوده می‌کرد و ما بسگها و انعکاس صدای لوئی که محو میشد گوش میکردیم . او هرگز صدایش را بلند نمیکرد با وجود این در يك شب خاموش ما صدایش را از ایوان جلوی خانه مان شنیده‌ایم . وقتی سگهارا بدرون میخواند صدایش درست مانند بوقی بود که همیشه بشانه‌اش آویخته بود و هرگز بکار نمی‌برد ، ولی واضح‌تر و گرم‌تر انکار که صدایش قسمتی از تاریکی و سکوت بود که حلقه می‌شد و از آن بیرون می‌آمد و دوباره حلقه میشد و در آن فرو می‌رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا وووووووووووووووووووو باید زن
یکی بشم

کدی خیلی زیاد بودن

من خیلی زیاد سراغ ندارم از بنجی و پدر مواظبت میکنی

تو نمیدونی مال کیه اونوقت اون میدونه

دست بمن نزن از بنجی و پدر مواظبت میکنی

پیش از آن که به پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از سنگ خاکستری بود که رویش را گل‌سنگ پوشانده بود و جایی را که قارچ گرفته بود رطوبت بتدریج لك لك کرده بود . زیر پل در سایه آب صاف و آرام نجوا میکرد و با گردابهای محوشونده آسمان چرخنده اطراف سنگ می‌غلطید کدی اون

باید زن به نفر بشم و رش برایم تعریف کرد که مردی خودش را مثله کرد . رفت توی بیشه‌زار و در یک گودال نشست و با يك تیغ این کار را کرد . يك تیغ شکسته ، آنهارا از روی شانه‌اش بعقب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف جهنده خون بسمت عقب و نمیلولید . اما مطلب این نیست . مطلب نداشتن آنها نیست . مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد . آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چنینه من چینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینکه تو با کراهی نمی‌فهمی ؟ زن‌ها هیچوقت با کراهی نیستن ، پاکی يك حالت منفی و بنا بر این مخالف طبیعته . این کدی نیست که ترو آزار میده بلکه طبیعته و من گفتم اینها فقط حرفه واو گفت بکارت هم همینطور و من گفتم شما نمی‌دوننی شما نمی‌توننی بفهمی واو گفت بله . تامیاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی تازگی شو از دست داده .

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب ببینم ، ولی نه تا ته . وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشته‌های ظریف چون حرکت خواب آهسته می‌جنبند . بهمدیگر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می‌گوید برخیز چشم‌ها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می‌آیند تا بعظمت و جلال نگاه کنند ، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می‌آیند . آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی نرده خم شدم .

ته را نمی‌دیدم ، اما پیش از آنکه چشمم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه‌ای را دیدم که مثل يك پیکان چاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند اگر تنها میشد در آن پشت جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده‌تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنسوی شعله‌های پاك پیکان بی‌حرکت افزایش مییافت بعد ماهی قزل‌آلا بایک چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول‌آسای فیلی که يك پسته‌شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعد من دوباره پیکان را دیدم که بینی‌اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می‌خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرودمی‌آمدند و بی‌حرکت می‌ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك

ماهی قزل‌آلا ظریف و بی‌حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه تاپسر بچه باقلا بهای ماهی‌گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و ب ماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می‌شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . توی شهر بوستن یه مغازدای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره یه قلاب ماهیگیری بیست و پنج دلاری میده . »

« پس چرا شماها نمی‌گیرنش . دلتون نمی‌خواد یه قلاب ماهیگیری بیست و پنج دلاری داشته باشین . »

آنها گفتند « چرا . » روی نرده خم شدند و پیاپی نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی می‌خوام . »

دومی گفت « من قلابو نمی‌گیرم . بجاش پولشو می‌گیرم . »

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میندم مجبورت کنه
قلابو بگیري.»

«اونوقت میفروشمش .»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرنش .»

«هرچی بخرن میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازد یه قلاب بیست
و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که
اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند. همه شان باهم صحبت میکردند
صداهایشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد
احتمال ، بعد حقیقت مسلمی میساختند ، چنانکه همه وقتی خواسته های شان
بلفظ درمیاید چنین می کنند .

دومی گفت «من یه اسب و یه ارابه میخرم .»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

«میخرم . میدونم کجا میشه با بیست و پنج دلار یه اسب و ارابه
خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو نمیشناسه . بیخود
ورمیزنه .»

پسرك گفت «شماها همچی خیال کنین.» آنها همانطور باو طعنه
میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و ب ماهی قزل-
آلایی نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها
رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارابه و

اسبش را خریده بود ، آنها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را می‌پذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسوده می‌کنند اقل‌افکر می‌کنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس می‌کردم که آن دوتای دیگر بسرعت بدنبال وسیله‌ای می‌گشتند که با آن حریفش بشوند و ارا به واسبش را از دستش در بیاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمی‌خرن . شرط هرچی بخوای می‌بندم که نمی‌خرن .»

دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . » بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون یارو چیه ؟ اگه راست میگی بگو . همچی آدمی نیست .»

دومی گفت ا... «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و یک جور روی نرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم یک جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل آلا بی شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک با هستگی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هیه.»

«مادیکه خیال گرفتنش نداریم . فقط وقتی بستنی هامی‌آن بگیرنش ما تماشا میکنیم .»

«نوی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»

«آره همه رو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری

طرف، Eddy ادیه

دومی گفت « ند اونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو Bigelow» خیلی بهتره . »

آنوقت آنها مدتی سر این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعدیکه هول کردند تاماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالامیامد و گرداب شکسته کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت « ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجامیخواهی بری ؟ »

«هیچ جا همین قدم میزنم . »

«مال دانشکده ای ؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست ؟»

«کارخونه ؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « ند . اونجا ند . » بلباسهای من نگاه کردند « دنبال کار

میکردی ؟ »

سومی گفت « کارخونه بیجلوچی ؟ اونم کارخونه س . »

«کارخونه عمه شه . مقصود این یه کارخونه درست و حسابیه . »

گفتم « یکی که سوت داشته باشه . هنوز سوت ساعت یک رو

نشنیده ام . »

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian یه ساعت هست . از

روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری ؟ »

«امروز صبح شکسته . » ساعت را بآنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا

امتحان کردند .

دومی گفت «هنوز کار نمیکنه . قیمت یدهمچی ساعتی چقد د ؟»
 من گفتم «هدیه بهم دادن . وقتی دیرستان و تموم کردم پدرم
 بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی؟» موی سرخ داشت .
 «کانادائی؟»

دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن اونا رو شنیدم .
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه .»

سومی گفت «میگم ، نمیترسی بزنت ؟»
 «بزنت ؟»

«تو گفتی مثل سیاها حرف میزنه .»

دومی گفت «خوبه ، تخته کن . وقتی سر اون تپه برسی برج کلیسارو
 می بینی .»

از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو که اون
 پائینه نگیرین . حقت که کسی کاری بکارش نداشته باشه .»

اولی گفت «اون ماهی رو هیشکی نمیتونه بگیره .» روی نرد دخم شدند
 بدرون آب نگاه کردند . سه قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه ام رفتم و دوباره بدرون سایه لك لك
 درختان لگد مالش کردم . جاده می پیچید ، بالا میرفت و از سطح آب دور
 میشد . از تپه میگذشت بعد پیچ زنان پائین میرفت ، چشم را همراه میبرد ،
 ذهن را هم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش بر فراز
 درختان و چشم گرد ساعت ولی بقدر کافی دور . من کنار جاده نشستم علف
 پر پشت بود و ناقوزك پارا میگرفت . سایه های روی جاده چنان بی حرکت

بودند که انگار با قلم‌های مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند . ولی فقط يك قطار بود ، ومدتی بعد آنسوی درختها محو میشد ، صدای دراز ، آنوقت من صدای ساعتم ومحو شدن قطار را می شنیدم وانگار جائی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاب بود . بجز جرالده . او که وفاری داشت ، تنها پارومیزد وازظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید ومانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت وبه بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود ومرغ دریائی ، یکی سخت بیحرکت ودیگری سرگرم پاروزدن مرتب وسنجیده ای که خود جزئی از سستی وسکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایه هاشان که روی خورشید افتاده بود . کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی .

صداهایشان از روی تپه میامد و سه میله باریك مثل رشته های متوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعتشان بکاهند بمن نگاه کردند .

من گفتم «خب . من که نمی بینمش»
اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش . نمیشه اون ماهی رو گرفت.»
دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش . وقتی کمی نزدیکتر رفتی میتونی ببینی ساعت چنده .»

من گفتم «آره . خيله خب ،» بلند شدم . «شماها میرین شهر؟»
اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»
دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نمیداد.»
«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه . با اونهمه آدمی که اونجا

شَلپ شاپ می‌کنن و ماهیارو فرارمیدن .

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت ،»

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جائی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رومیزنی . اونجا چیزی

گیر نیاد .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کاری خوش دارین

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگو بینم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «بیا بریم طرفای کارخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در ساید لکه دار

پیش میرفتیم . بیک باغ صورتی و سفید رسیدیم . پراز زنبور عسل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کارخونه شنا کنیم .» یک کوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براهش رفت ،

لکه های آفتاب روی چوب ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود میلغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا . » پسر دومی هم ایستاد گدی چرا باید با یه نفر

عروسی کنی .

دلت میخواد من بگم فکر میکنی اگه من بگم او نظور

او گفت «بیاین بریم کارخونه ، یاالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه‌اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها برنمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوچه درکنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه‌پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب تذك ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه‌های زرد درطول سایه مانند لکه‌های آفتاب برپر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بریادی ؟. اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار برد با با.» آنها از پشت بدپسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه‌های خرامانش میلفزید وروی چوب مثل مورچه‌های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny » بیدر بگومیگی آره میگم هستم من موجود پدرم هستم من او را اختراع کردم خلق کردم من او را بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسر ك گفت «یاالله ، راد بیفت ، حالا دیگه رفته‌ن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت ید كتك حسابی میخوره . » توی کوچه پیچیدند وپیش رفتند ؛ پروانه‌های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه‌ای نیست من قبول دارم كه يك چیز دیگه‌ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که تو خیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن نکرد . آروارداش توی نیمرخش قرار داشت ، صورتش را زیر کلاه پارداش کمی بسوی دیگر گردانده بود .

من گفتم «چرا با اونا نمیری شنا کنی؟» کدی اون بی همه چیز میخواستی باهاش دعوا کنی آره

کدی اون آدم دروغگوی رذلیه واسه اینکه سر بازی برگ میزد از کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان وسط سال وقتی داشت تقلب میکرد مجش و گرفتن و روزهش کردن

خب من چیکار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم
گفتم «تو ماهیگیری رو از شنا بیشتر دوست داری؟» صدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انگار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثلاً آبی که بالا بیاید ، میان ما افزایش مییافت . جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن های سایه دار و خاندهای سفید بدل بخیا بانی میشد . کدی اون بی همه چیز میشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
پسر سرخیابان پیچید . بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب را زمین گذاشت و بالای دوشاخه درخت رفت و آنجا نشست ، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش عاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
حتی نمیتونم گریه کنم من پارسال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم چی میخوام بگم نمیدونستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر

ماد اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازو مشتاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفر است : بن بست خاك و هوس .

اما حالا میدونم بهت بگم من دیگه مردهم

پس چرا باید گش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم به جایی که هیچ کس مارو نشناسه به جایی که درشکه را يك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنكبوتی ، خشك و خفیف پیچ میگردند ، و زیر پوشش مواج برگها از تپه بالا میرفتند . نارون . نه : ناروون . ناروون .

با چی با پول مدرسه پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی هیچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ، بی حرکت بود . چرخها عنكبوتی بودند . زیرشکمه درشکه سمها تند و تمیز بودند مثل حرکات خانمی که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیکلی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه بیرون کشیدد شود . خیابان دوباره پیچ میخورد ، من برج سفید را میدیدم ، و خود نمائی کرد و اجمقانه ساعت را مرتع رو فروختن

هیگن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداره تا یکسال دیگه می میره و پدر هم دست بر نمیداره نمیتونه چون از پارسال تابستون تا حالا و اونوقت بنجی رو میفرستن به جاکسن نمی تونم گریه کنم حتی نمیتونم گریه کنم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباسش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکتر و کوچکتر میشد و پس و پیش میرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد با صورت

سفیدش چشمهایش مثل دو تا انگشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی او را از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن نمیداد انگار که در سکوت جایی برای آن نبود عربده میکشد

وقتی در را باز میکردی يك زنك صدا می کرد، ولی فقط يك بار، زیر و صاف و كوچك در تیرگی جمع و جور بالای در، انگار میزانش کرده بودند تا همان صدای كوچك و صاف را بکند تا اینکه نه زنك فرسوده شود و نه وقتی در بروی بوی گرم و تازه نان پختن باز میشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود؛ يك بچه كوچك كشیف با چشمهایی مثل چشمهای يك خرس پنبه‌ای و دو رشته گیس بافته مثل چرم برقی.

«سلام، خواهر.» در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا تماشا کرد تا دری باز شد وزن فروشنده آمد. بالای پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد پشت شیشه صورت خاکستری و جمع و جورش موهایش تنگ بسته و تنك از جمجمه جمع و جور خاکستریش، عینکی بادوره خاکستری جمع و جور سواره پیش میامد مثل چیزی برسیمی مثل صندوق دخل مغازدها^۱ شکل کتابدارها بود. چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدتها پیش از واقعیت بریدند و آرامی می‌خشگند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

يك برش چهار گوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و دوتا نان شیرینی برداشت. دخترك با چشمهای مات و

۱- صندوق دخل مغازه‌های اروپا و آمریکا (Cush Box) دارای کشویی است که با فشار دادن دگمه‌هایی ناگهان بیرون میپرد. - م.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می پائید مملکت جهودها وطن اجنبی ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ میپائید که پشت يك مفصل كبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون و خودتون می پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت . چیزدیگه ای هم میخواستین ؟»

«نه خانوم . من نه . این خانوم یه چیزی میخواد.» قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جعبه آینه ببیند ، برای همین با خرپیشخوان رفت و بدخترك نگاه کرد .

«شما آوردینش تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود .»

گفت «نکبت جقله.» از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترك دست نزد . «چیزی تو جیبات گذاشته ی؟»

من گفتم «جیب نداره . هیچ کاری نمی کرد . اینجا وایساده بود منتظر

شما بود .»

«پس چرا زنگ صدا نکرد؟» خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دستدتر که

لازم داشت ، يك تختد سیاه پشتش $2 \times 2 = 5$

«زیر پیراهنش قایم میکنه آدم هم هیچ نمی فهمد . او ی بچه چطوری

اومدی تو ؟»

دخترك هیچ نگفت . بزَن فروشنده نگاه کرد ، بعدنکا . سرسری و

عبوسی بمن انداخت و دوباره بزَن نگاه کرد . زن فروشنده گفت «این خارجیا ،

چطوری اومد تو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . واسه هر دوتای ما یه دفعه
زنك زد . بهر جهت از اینجا دستش بهیچی نمیرسید . تازه ، من فکر
نمی‌کنم اگه میرسید هم همچی کاری می‌کرد . همچی کاری میکردی ، خواهر؟»
دخترك تودار و متفكر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»

دستش را دراز کرد . مشتش دوريك پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ،
چرك مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را
می‌شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان يك برش چهار گوش از يك ورق روزنامه بیرون
آورد و روی پیشخوان گذاشت و يك نان تویش پیچید . من سکه پنج سنتی را
با يك سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .

«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی هاهم بدین .»

او يك نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون

بستدرو بدین من .»

من بستدرا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سومی را در آن
گذاشت و پیچید و سکه‌ها را برداشت و دوتا سکه مس از توی دامنش پیدا
کرد و آنهارا بمن داد .

من آنهارا بدخترك دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا کرم
دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لابد پخت و پز شما همونقدر که برای من خوشبوه

برای اونم هست .»

هر دوتا بسته را برداشتم و نان را بدخترك دادم ، زن فروشنده سراپا
خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می‌پائید . گفت

«یه دقیقه صبر کنین.» به پستورفت . در دوباره بازو بستدشد . دخترک نان را به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می پائید .

گفتم «اسمت چیه؟» اون نگاهش را از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی کشید . زن برگشت . يك چیز خنده داری در دستش بود . يكجوری دستش گرفته بود که انگار يك موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا.» دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک سك زد و گفت « بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقتو بفهمی . بیا . من نمی تونم تا غروب اینجا وایسم . » دخترک در حالی که هنوز او را می پائید آنرا گرفت . زن دستهایش را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن . » بطرف در رفت و آنرا تکان داد و باز کرد . از زنگ كوچك تك صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در و زن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم « برای كيك ممنونم . »

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می کرد خیره شده بود گفت « این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگه دار . »

من گفتم « چشم ، راه بیفت خواهر . » بیرون رفتیم . « ممنونم ، خانوم . »

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره باز کرد و تك صدای كوچك زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،»

ما را اداقتادیم . من گفتم «خب بابتنی چطوری؟» داشت کیک گرد- دار را می خورد . «بستنی دوست داری؟» در حالی که میجوید نگادعبوس و خاموشی بمن کرد . «بیا.»

به دراگ استور^۱ رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم . او نان را زمین نمی گذاشت .

گفتم «چرا نونو زمین نمیداری که بهتر بتونی بخوری؟» ودست دراز کردم تا آن را بگیرم . ولی او محکم بنان چسبید . بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید . کیک نیم خورده روی میز بود . بستنی را تا ته خورد ، بعد دوباره سروقت کیک رفت ، و در آنحال بجعبه آینه ها نگاه می کرد . من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم .

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»

یک درشکه ، همانی بود که اسب داشت . فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody چاق است . سیصدپوند . با او سوار میشوی و از طرف سر- بالائی میروی و خودت را نگه میداری . بچه ها . راه رفتن آسان تره . پیش دکتر رفته ی ، هنوز نه کدی رفته ی

لازم ندارم حالا نمیتونم بیرسم بعد درست میشه او نوقت دیگه عیبی نداره .

پدر میگفت برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مرموزند. تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن . میگفت دو تا ماه تمام وزرد مثل

۱- دراگ استور Drug store که معنی تحت اللفظی آن داروخانه است در امریکا بمنافذهائی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروش میرسد .

خرمن دو تمامه کپله‌هایش را آنها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی . زرد . کف پاها بارادرفتن طوری . آنوقت اینرا بدان يك مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا . گنبدی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطه‌ور مثل لاستیک بیرنگ که شل وول پر شده باشد همه‌اش بابوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نوتو میبردی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می جوید ؛ در فاصله‌های منظم ورم کوچکی نرم از گلویش پائین میرفت ، بسته‌ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی‌ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه تون از این طرفه ؟ » چیزی نگفتم . کنارم زیر آرنجم راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سرو صدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کدی بود بهم میگفت نکنم بگذار آنجا روی پله‌ها بنشینیم صدای در اطاقش را می شنیدم تاریک و روشن که بهم میخورد می شنیدم بنجی هنوز گریه میکرد شام آنوقت مجبور می شد پائین بیاید بوی یاس دیواری را با همه چیز در آن قاطی میکرد سر پیچ رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از این طرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می پائیده گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رفتم ، ولی پیش از آنکه بایستم سر پیچ بعدی رفتم .

گفتم « خونه‌ات از کدوم طرفه ؟ از این طرف ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوفقط مرا نگاه می کرد. «خونه ات اونطرفه ؟ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهه ، اونجا که قطارا هستن . نیست ؟ » اوفقط آرام و مرموز نان را می جوید و بمن نگاه می کرد . هر دو سمت خیابان خلوت بود باچمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان ، اما هیچکسی نبود جز آن پشت ، پیچیدیم و برگشتیم . دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند .

« شما ها این دختر بچه رومی شناسین ؟ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی تونم خونه شو پیدا کنم . »

آنها چشم از من برداشتند و باو نگاه کردند .

یکیشان گفت « باهاس مال یکی از اون خونه های ایتالیائی تازه وارد باشه » يك نیم پالتو نخ نما تنش بود . « بیشتر از این دیده مش . دختر ك در حالی كه آرواره هایش يك بنده می جنبید مدتی آنها را با ترشروئی نگاه کرد . بی آنكه دست از جویدن بردارد لقمه را فروداد .

دیگری گفت « گاس انگلیسی بلد نیس . »

من گفتم « فرستاده بودنش نون بخره . باید یه چیزی بلد باشه بگه . »

اولی گفت « اسم بابات چیه ؟ پیت Pete ؟ جو Joe ؟ اسمشو بگو ، جان John آها ؟ » او يك گاز دیگر بنان شیرینی زد . من گفتم « چیکارش باید بکنم . همینجور دنبال میاد . من باید برگردم بستن . »

« مال دانشکده ای ؟ »

« بله ، قربون . باید برگردم برم . »

« میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse : الانه بری اون بالا توی

اصطبله . کلانتر .»

من گفتم «گمونم باید همین کارو بکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راد بیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه نمای خرابه کم کم داشت آن طرف جاده را می گرفت بالا رفتیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلانتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیردای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی شناخت .

« این خارجیا . همه شون شکل همین . میخوای بیرش اونور خط ، خونه هاشون اونجاس . گاس یه صاحب براش پیدا شه .»

رفتیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه ای را بازمی کرد .

گفت «آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم «لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم .» آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم «یکی دیگه میخوای ؟» همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمهایش سیاه و زل زده و دوستانه بود . دوتا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد . «بیا بریم ، خواهر .»

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پل روی رودخانه بود، و يك خیابان پرازخانه‌های چوبی درهم و برهم پشت برودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنى اما از همه رنگ و زنده . در وسط يك تکه زمین ناهموار که دورش را نرده‌ای با تیرك‌های شکاف خورده و شکسته گرفته بود يك درشکه عتیقه کج و کوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود . من گفتم «خونه‌تون این شکلاس ؟ » او از بالای نان شیرینی بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟ » او فقط می‌جوید ، ولی بنظر آمد که در سیمای او چیزی مثبت و حاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس بیا . » از دروازه شکسته تو رفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه‌تون این شکلیه ؟ »

در حالیکه بمن نگاه میکرد و هلال خیسیده نان را به نیش میکشید تندتند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شکسته که باتیغه-های تازه و خشن علف نیزه آجین شده بود بایوان مخروطه منتهی میشد . اطراف خانه هیچ جنبشی نبود و لباس صورتی رنگ در نبودن باد از پنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی يك زنگ شتری بدر بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشیدم و در زدم بدو مترسیم وصل بود . يك تکه نان شیرینی در دهان جوونده دخترك بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترك حرف زد ، بعد يك مكث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد . دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکردو
آنها بایک دست چرك توی دهانش می چپاند .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بهش برخورددم . این
نون شماست ؟» .

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط
نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر
اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که
حرف میزد لب ایوان آمد و پیاپی جاده اشاره کرد .

من هم بشدت سرتکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش
را گرفتم و دست دیگرم را بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .
گفتم «بیانشون بده .» سعی کردم او را از پله ها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی»^۱ خودش را پس میکشید و نشانم میداد حالا هر چه
بود . من دوباره سرتکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از پله ها
پائین رفتم و بطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم .
بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر
تمام شده بود و او بانگاد خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن
روی ایوان ایستاده بود مارا می پائید .

من گفتم «پس رادیا . مجبوریم دیر بازود پیدااش بکنیم .»
درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رفتیم . خانه ها تمام

خالی بنظر میامدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجان کد خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطاقهای گوناگون ، اگر میشد یکهو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان درست زیر آرنجم راه میرفت ، طردهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میامد . يك شال روی سرش انداخته بود و آنرا زیر چانه اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من يك سکه پیدا کردم و بدخترك دادم . يك ربع دلاری . گفتم «خدا حافظ خواهر .» بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمی‌کردم . درست پیش از آنکه جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . در جاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کشیفش چسبانده بود ، چشمهایش آرام و سیاه و زل زده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را بيك راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای پشتی میرفت - خانه - های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مغروبه که آرام در میان درختهای پر پشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای عسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه‌ام در جلویم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجا هائیکه در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقدهای خزنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش.

و ادارش کردم مرا می‌پائید داشت دیوانه میشد او نوچی میگی؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سیلیت نزد پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو که قورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چنه و کدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله عوزه باشه. میکنی نه حالا گمونم بگی غلط کردم. دست سرخم از صورتش بیرون می‌آمد. او نوچی میگی سرش را می‌شست توی. تیغهای علف چپ و راست در گوش فرو می‌رفت می‌سوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کشیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیوار رفت توی سایه، وبعد سایه من، دوباره گولش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ می‌خورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائید که پائین پریدم، نان را بلباسش چسبانیده بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاد کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگر یک روزنامه تازه میخواست. «خب، پس

بیاخونه‌رو بمن نشون بده . « نه دختر کثیفی مثل ناتالی‌رو . داشت باران
میامد صدایش را روی بام می‌شنیدیم، که از میان خلاء شیرین و بلندگاهدان
آه میکشید

اینجا ؟ لمسش کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام‌صدائی نمی‌شنیدیم و گویی
خون من یا خون او بود

مرا از نوردبان بیائین هل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی
هل داد

راستی اینجاست بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجاست بود
آخ درست زیر آرنجم رادمیرفت ، فرق سرچرم برقی‌اش ، نان از
روزنامه بیرون میزد .

« اگه زود بخونه‌تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ » شرط می‌بندم بتونم بلندت کنم

نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خونه از خونه مون نمیتونی کاهدو نو

ببینی هیچوقت سعی کردی از خونه مون کاهدو نو

تقصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،

پاهایمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا

کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با

آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه‌تون خیلی دوره ، خیلی زرنگی که این همه راه رو تنهاتا

شهررفته‌ی . « مثل نشسته رقصیدنه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران را می‌شنیدیم ، يك موش توی علفدان، طویله از اسبها خالی بود . چطوری می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

عادات داشتم اینجوری برقصم خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشتم باشم میخواستم بگم شنیدی چی گفتم گفتم

آخ آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر میشد . نوك طردهای بافته كوچك و شق ورقش با تکه پارچه‌های قرمز بسته شده بود . وقتی راد میرفت يك گوشه روزنه تکان میخورد و نوك نان لخت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه تون توی این جاده است ؟ نزدیک یه میل راد اومددیم و هنوز از جلوی یه خونه هم نگذشته‌یم .
او عبوس و مرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی درمیان بیشه زار آنسوی نيزدهای کم شمار کج و شکسته آفتاب پرنده‌ای بود .

«بابات برات دل واپس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه یه راست

اون نون و ورنه داشته‌ی بری خونه یه کتک حسابی بخوری ؟»

پرنده دوباره سوت زد ، ناهرئی ، صدائی بی مفهوم و عمیق و بی زیر و بم که وقت قطع شدن گوئی ناگهان با ضربت چاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام بر جاهای پنهان ، ناشنیدنی و نامرئی
اما محسوس .

«اه مرده شور برده . » تقریباً نصف روز نامه در هوا ول بود . «خواهر
این دیگه فایده‌ای ندارد . » آنرا پاره کردم و کنار جاده انداختم . «راد-
بیا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه برمیگردیم . » از جاده
بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گل‌های کوچک رنگ پریده روئیده بود و
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش
روی کپلهایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه
بس کن بس کن
فقط داشتم آشغالارو از پشت لباست برس میزد
دستای مرده شور برده تو بهن زن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین
از دستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ
بگوшمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرف بام دیگر
صدای بام بلند را می شنیدیم ناتانی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد
میشد ، خیس شو انشاالله سینه‌ها و کفی برو منزل اکبیری با تمام قوا وسط
غلنگاه خوکها پریدم و گل تا کمرم را زرد کرد بوی گند میداد همانطور
هی شیرجه رفتم تازمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن
شنا میکنند ؟ بدم نمیومد خودمم اینکارو میکردم . » اگر وقت داشتم .
وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعت را می شنیدم گل از باران گرمتر بود

بوی گند میداد . پشتش را بمن کرده بود دوزدم و رفتم جلوش میدونی چکار داشتم میکردم؟ پشتش را بمن کرد دوزدم و رفتم جلوش باران لای گل میخزید داشت از روی پیراهن کمرشش را صاف میکرد بوی نفرت آوری میداد . بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم . پشتش را بمن کرد دوزدم و رفتم جلوش . بهت بگم بغلش کرده بودم .

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی .
بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بهت مربوط باشه . زد زیر دستهام بادست دیگر بهش گل مالیدم سیلی دست خیشش را حس نکردم گل را از پاهایم پاك کردم روی تن خیس سفت گردیده اش مالیدم فرورفتن انگشتهايش را در صورتم می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد .

اول آنها مارا از توی آب دیدند ، سرها و شانها ، داد کشیدند و یکی چمباتمه بلند شد و میانشان جست . شکل سگهای آبی بودند . آب دور چانه‌هایشان موج میزد . فریاد میکشیدند .

« اون دختره رو وردار ببر . واسه چی خواستی یه دختر و بیاری اینجا ؟ راتو بکش برو ! »

« کاریتون نمیکنه . فقط می‌خوایم یه دقیقه تماشاتون کنیم . »
توی آب چنبك زدند . سرهایشان يك کپه شد . مارا تماشا کردند . بعد جدا شدند و بسمت ما هجوم آوردند . بادستهایشان آب می‌پاشیدند . ما تند راه افتادیم .

« پایان ، بچه‌ها . کاریتون نمیکنه . »
« بز بچاك . هاروارد ! » پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب و ارا به را می‌کرد .

« بچه‌ها بهشون آب پاشین . »
یکی دیگر گفت « بیا این بریم بیرون بندازیمشون توی آب . من از هیچ دختری نمیرسم . »

« آب بهشون بپاشین . آب بهشون بپاشین . » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « بزَن بچاک ! بزَن بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آنها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان؟ » آفتاب اینجا و آنجا اریب‌بمیان خزه‌ها می‌تابید ، افقی‌تر . « طفلك ، تو فقط یه دختری . » گل‌های كوچك در میان خزه‌ها روئیده بودند ، كوچكتر از هر گلی که تا آنوقت دیده بودم . « تو فقط یه دختری . طفلك . » کوره‌راهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش‌میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام و تند . « هیچی فقط یه دختر . خواهرك . » نفس‌زنان میان علف‌های خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حسابی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جایی که باران به‌پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد می‌کنه

پس چی که می‌کنه چی خیال کردی

می‌خواستم چنگ بزَنم چشمتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی گند میدیدم بهتره یه جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . ببین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست؟ » ولی او فقط بانگاه دوستانه و مرموز و سیاهش بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر می‌کردم سرموقع عقب‌پزیده‌یم . » دستمال را درآوردم و خواستم نان را پاك كنم ولی رویه

نان شروع بورآمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشك بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت - حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خوردد باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیابا بوی گند میداد سطح پر جوش آب را چون روغنی که بر آتش باشد آبله خون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم هر غلطی میخوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و بعقب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، وسایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

«عجله دارد . بهتر دما -» بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، و چوبی در چنگ داشت ، و پسری را که از کمر بیابا لخت بود ، شلوارش را چسبیده بود و میدوید .

دختر ك گفت « او هو جولیو julio اومد . » ، و بعد که مرد بسر من پرید قیافه ایتالیائی و چشمه اش را دیدم . در غایت دیدم . دستهایش بصورت م سك میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستهایش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزنند تا اینکه او را عقب کشیدند . دختر ك نان را با هر دو دستش بغل گرفته بود و زوزه میکشید . پسر نیمه لخت شلوارش را چسبیده بود ، و این نور و آن نور میدوید و جست و خیز میکرد و یکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لخت مادر زاد دیگری را بینم که دوان دوان سربچ آرام کوره راه پیدا شد و با قدمهای کوتاه جهتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دو تکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ، گبرت آوردیم . «جلیقه تنش بود اما کت نداشت . روی آن يك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گردداری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می گشتم ، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکارمیره . شما توقیف هستید .»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می کرد . دوتا مرد نگهش داشته بودند . دخترک نان را نگهداشته بود و يك بند زوزه می کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی . آقایونا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم -»
آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی .»

من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دو نفر جدا شد و دوباره ب سرم پرید ، ولی کلانتر جلوییش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتھاش را گرفتند . آنس نفس زنان ، ولش کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟» دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یا دست بند بهت بزنم؟»

گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی رو پیداکنم - یه کاری بکنم - خواهرشو دزدیدم . خواهرشو دز -»
آنس گفت «بهت اخطار کردم . اون میخواد متهمت کنه که قصد

تجاوز داشته ی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره رو بیگیر .»
من گفتم «اه ،» بعد شروع کردم بخندیدن . دوتا پسردیگر باموهای

خیس و ماسیده و چشمهای گرد شده از بته‌های بیرون آمدند، داشتند دگمه‌های پیرهن‌هایشان را که تاشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم جلوی خند دادم را بگیرم اما نتوانستم.

«آنس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با-با-ید-س-کنم. یه دقیقه دیگه ت-تموم میشه.» درحالی که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بذارین یه کمی بشینم.» روی زمین نشستم، می‌پائیدندم، و دخترک با صورت رگه رگه و نان موش جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر راد. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه شکم خالی سنده است.

آنس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بگیر.»

گفتم «آرد.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود، مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضر، از کدوم طرف؟»

راه را دنبال کردیم. آن دوتای دیگر ژولیو و دخترک را می‌پائیدند و پسرها از پشت می‌آمدند. راد در امتداد رودخانه تا پل پیش میرفت از پل و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماء نگاه کنند و پسرهای بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی توی خیابان اصلی پیچیدیم یک دار و دسته حسابی شده بودیم. جلوی دراگ‌استوریک ماشین بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاند گفت «چی. کونین! کونین کامپسون!» بعد جرال را دیدم و اسپود را که توی صندلی روی پس‌گردنش نشسته بود. و شریو. دوتا دخترها را نشناختم.

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون».

کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟».

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت می‌خواهم» او خودش را بالا کشید و از روی پاهای آنها گذشت و پیاده شد. یکی از شلووارهای فلافل مرا، مثل يك لنگه دستکش بیادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دخترهم با جرال د جلو نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت‌هایشان می‌پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا».

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم‌هارو روونه کن برن. کونتین، تو هم سوار این ماشین شو».

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکارچیکار کرده؟ ید مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می‌شناسیم، نگاه

» پس میتونین بیاین پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین.

بیا بریم.» بازویم را تکان داد.

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدنتون خوشوقتم. متأسفم نتونستم

باهاتون باشم».

خانم بلاند گفت «اوی جرال د».

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن».

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید درکاریك نماینده قانون

دخالت می‌کنید. اگه چیزی دارید که بگید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالادیگریك دارو دسته حسایی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدایشان را می‌شنیدم که بآنها میگفتند چه شده بود و اسپود سئوالاتی میکرد، و بعد ژولیو باخشونت چیزی بایتالیائی گفت و من بعقب نگاه کردم و دخترک را دیدم که روی جدول پیاده رو ایستاده بود و بانگاه مرموز و دوستانه اش مرا می‌پائید.

ژولیو سرش داد زد «گمشو خونه، پدرت درمی‌آرم.» از خیابان پائین رفتیم و داخل يك تکه چمن پیچیدیم که در آن، دور از خیابان يك عمارت يك طبقه آجری که رویش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز مامتوقف کرد و واداشت تا بیرون بمانند.

داخل يك اطاق لخت شدیم که بوی توتون مانده میداد. يك بخاری آهنی در يك محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و يك نقشه رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرك يك شهرستان. پشت يك میز زخمی ریخته پاشیده مردی بایك کاکل پر پشت خاکستری از بالای يك عینک فولادی بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفترکنده گرد گرفته‌ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و يك قلم چرك شکسته. را در دواتی که با چیزی شکل خاکه زغال پر شده بود فرو کرد.

شریو گفت «آقا نگا کنین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آنرا در دفاتر نوشت. قلم

با تعمد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شریو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما -»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی

چه نگی اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن،» بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت

دهانش تکان می خورد. «شغل،» بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد.

چشمهایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو

می دزدی که چی؟»

شریو گفت «جناب قاضی اینا دیوونه ن. هر کسی میگه این پسر

بچه میدزده -»

ژولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نگرفتم هان؟

مگه با چشمت ندیدمش -»

شریو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز -»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید.» صدایش را مرتب بلند -

تر می کرد.

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی به شریو، بعد به اسپود و بعد به جرال د نگاه

کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قریون یه پسر دهانیه که توی دانشکده درس

میخونه. هیچ خیال اذیت نداره. فکر میکنم کلاتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیشه . »

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشتی می کردی ؟ درست و حسابی بگو.»
بهش گفتم ، باچشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس چی میگه؟»
آنس گفت «میتونه باشه . این بدخارجیا . »

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم .»

« دختر کجاس ؟»

آنس گفت «فرستادش . خونه .»

« ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟»

«تا وقتی ژولیو پرید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار
رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از
کدوم طرف رفتن .»

اسپودگفت «جناب قاضی اشتباه شده . بچه ها وسگاه همیشه همینجوری
از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست .»

قاضی گفت «هوم ، مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد . ماتماشاش
می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را
برگرداند .

«او هو ی تو مطمئنی که دختر د هیچ چیش نشده ؟»

جولیو با کج خلقی گفت «حالا هیچ چیش ند .»

«از کارت دست کشیدی که دنبالش بگردی ؟»

«پس چی که دست کشیدی . من می دوم . مثل چی می دوم . اینطرف
نیکاکن ، اونطرف نیگاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینم که این بهش
داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه .»

قاضی گفت «هوم. خب، پسر م مثل اینکه تو به جولینو یه چیزی بدهکاری چون از کار و از ش کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، یه دلار.»

يك دلار به جولینو دادم.

اسپود گفت «خب، اگه همیشه همینه. جناب قاضی گمونم تبرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو میل. نزدیک دوساعت طول کشید تا گرفتیمش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. ما اورا با کاکل شق و ریش و عینکی

که نوک بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق را طی کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند و کج و راست میشدند. «شش دلار،»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار،» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر مونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومه س.»

شریو گفت «رسید بگیر. یه رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومه س.»

شریوگفت «برپدرت -»

اسپود بازویش را گرفت وگفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، قاضی. خیلی ممنون.» همینکه ازدربیرون رفتیم صدای جولین دوباره بلندشد، خشن، وموقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شریوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتواینجا سرگردون کنی، بااین بدایتالیایا جوال بری؟

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.» خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمز Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره باآن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاوی بمن نگاه کردند، تورهای صورتشان روی بینی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز وگریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کوئتین کامپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که یه جوون توی هچل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو یه پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکنم چکارکرده؟» جرالده گفت «هیچی.»

«چرند میکی. اسپود، توبگو چی بود.»

اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میکید، ولی صدایش انکارکه محو شد

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف میکید. این شمالیه‌ای نفهم بی‌سروپا همه کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»

من و شریوروی دوتا صندلی کوچک تاشو نشستیم. جرالدانو بیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم بلاند گفت «عجب، کونتین، توبگو بینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردنش کنار خانم دنجرفیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خر کرده بود. تمام مدت فکر میکردیم کونتین یه جوون نمونه است که هرکسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپره، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو وا کرد»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان پائین رانندیم و مازپل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در پنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندی چی بسرت اومد. چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie می‌که بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم. قصد داشتم، ولی دیگه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مکنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، یک جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهر جهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتیم که

شما باهامون «هستین.» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جرالد بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطور میگفت. از آن خانه و سه تایی دیگر و يك حیاط دیگر که دختر كوچك کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش بآرامی چرخید و مارا بانگاه مات و زل زده اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اریب شده بود نگاه کردم، و بعد از ظهر و پرنده و پسر هائی که شنای میکردند فکر کردم. ولی هنوز نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه میقتادم و فکر کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می ایستادند و کلمات بیرون میامد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر کردنش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کونتین؟ مریضه، آقای مك کنزی؟» و بعد دست گوشه تالوی شریو بزائوی من خورد و اسپود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای مك كنزى، ورش دار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر ميكنم جووناي محترم بايد شراب بخورن، گرچه پدر من، پدر بزرگ جرالده».

هيچوقت اينكارو ميكني هيچوقت اينكارو كرده ي در تيرگي خاكستري كمى نور دستهايش قفل شده بودند دور...

اسپودگفت «وقتي دستشون برسه ميخورن. هان، شريو؟» زانوهایش صورتش رو با آسمان بوى ياس ديوارى روى صورت و گلويش

شريوگفت «آ بجوهم.» دستش دوباره بزانونى من خورد. من دوباره زانويم را تكان دادم. مثل ورقه نازكى از رنگ كبود رنگ در باره اش حرف ميزد ميآورد

اسپود گفت «تو آفانيستى،» اورا ميان ماما آنكه طرح او تارنه باناريكى

شريوگفت «نه، كانادائى هستم.» حرف او را ميزد تيغه هاى پارو چشمك زنان اورا جلو ميبردند چشمك زنان كلاه كپي كه در انگلستان براى اتومبيل راننى درست شده و زمان از زير باشتاب مى گذشت و آندو درون ديگرى محو شدند براى هميشه در ارتش بوده آدم كشته بوده

خانم دنجر فيلدگفت «من كانادارو مى پرستم. بنظر من معر كه است.» اسپودگفت «هيچوقت عطر خورده ي؟» بايك دست ميتوانست اورا سر شانهاش بلندكند و با او بدود بدود بدود

شريوگفت «نه.» بدود حيوانى كه دو تا پشت داشت و او محو در پارو هاى چشمك زن بدود خوكهاى ابولوس Euboeus در حال دويدن جفت شده در چند تاكدي

اسپودگفت «من هم نخوردهم.» نميدونم خيلى يك چيز ترسناكى در من بود ترسناك درمن پدر من زناى بامحارم هيچ اين كارو كرده ي مانكرديم اينكارو نكرديم راستى اينكارو كرده يم

«وپدر بزرگ جرالده هميشه پيش از صبحونه پونه شو خودش مى چيد، در حاليكه هنوز شب نم روش بود. حتى نميگذاشت ويلكى wilkie پير مرد

دست بهشون بزیه جرال د یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع میکرد و عرق پونهش رو درست میکرد. درمورد عرق پونهش مثلاً يك پیر دختر وسواسی بود، همه چی رو از روی يك دستورالعمل که از حفظ بود اندازه میکرد. فقط يك نفر بود که این دستورالعمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم چطور میشه ندولی اگه اون به خورده صبر کن بهت میگم چطور بود جنایت بود ما يك جنایت موحشی کرده ایم که نمیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن کونتین حیوونکی توهیچوقت این کارو نکرده ای کرده ای بهت میگم چطور بود پیدر میگم اونوقت مجبوره اینطوری باشه چون تو پدر و دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره ها و دهشت شعله پاک وادارت میکنم بگی کرده ایم من از تو قویترم وادارت میکنم بدولی کرده ایم فکر میکردی اونا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لعنتی هی میخواستم فکر نکنم تاب درخت های سرجوشش - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن تنفس وحشی بله بله بله «هرگز نباش ، باید برای خودش شراب بخوره، ولی همیشه میگفت که يك غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب قایقرانی جرال د يك قسمت لازم از زنبیل پك يك هر آقائی بود». کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم میزدن میمردم

يك دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جیغ میزد و لباس اوزا می کشید رفتند توی راهرو واز پله ها بالا رفتند جیغ میزد و او را هل میداد از پله ها بالا رفتند تا در حمام و ایستادند پشت کدی بدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سعی میکرد کدی راتوی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد تی پی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بهاران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم مرطوب رها شده و جیر جیر کهادر علفها اره میکشیدند و مرا بدنبال جزیره كوچك متحرکی از سکوت میبردند فانسی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لحافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شوراون کاکاسیارو بیره بازپادش رفته غذاش بده در خلاء جیر جیر کها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم توی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپل هاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی تهیگاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جا نمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سوهانکاری جیر جیر کها ماده ای که آدم روی گوشت محس میکرد.

بنجی هنوز داره گریه میکنه

نمی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشستم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشهام خیس شده

از اون آب برو بیرون دیوونه شده ی

ولی اون تکان نخورد چهره اش يك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آنرا از تیرگی شن جدا کرده بود

بیا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش پروپاش میخورد و ازش آب

میچکید از کناره بالا آمد لباسش موج میخورد نشست
چرا آبشو نمی چلونی میخوای سرما بخوری
آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلغل کنان از آن میگذشت و در
تاریکی میان بیدها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه
چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگه داشته بود همانکاری
که آب میکند

از تمام افیا نوسها گذشته دور دنیا رو گشته
بعد صحبت او را کرد زانوهای خیشش را بغل گرفته بود چهره اش در
روشنائی خاکستری بعقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در
اطاق مادر روشن بود و در اطاق بنجی آنجا که تی پی داشت او را میخواست باند
دوستش داری

دستش دراز شد من تکان بخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم
پائین آمد و کف دستم را روی سینه اش گذاشت قلبش میگوید
نه نه

و ادارت کرد پس و ادارت کرد این کارو بکنی بذاریش زورش از
تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشمش قسم میخورم که میکشمش تا بعد از
اینکار احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت تو و من هیچ احتیاجی نیست
کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسممو خط بزیم
کدی ازش بیزاری مکه نیست مکه نیست

دستها بسینه اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم
کدی ازش بیزاری مکه نیست

دستمرا بالا برد و بگلوش چسباند قلبش آنجا می‌پطید

طفلكى كوتئين

صورتش با آسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام بوها
و صداهای شب انگار زیر یک چادر خوابیده و شل جمع شده بود مخصوصاً
بوی یاس دیواری توی نفس‌هایم رفته بود روی صورت و گلوش بود مثل
رنگ خورش زیر دستم می‌پطید روی بازوی دیگرم تکیه کرده بودم
بازویم شروع کرد پیریدن و برای آنکه هوایی از آن یاس دیواری خاکستری
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزنم

آره ازش بیزارم براش می‌میرم همین حالا شم براش مردهم بازم بازم
هی براش می‌میرم هر دفعه همین‌طوره

وقتی دستم را برداشتم هنوز علفها و چوب و چلیکهای دره‌م برهم را
حس میکردم که کف دستم فرو رفته بردند و آنرا می‌سوزانند

طفلك كوتئين

روی بازوهایش بعقب خم شد دستهایش دور زانوهایش قفل شده بود

تو هرگز این کارو نکردی کرده‌ی

چکارو چکارو کرده‌م

اون کارو کاری که من کردم کاری که کردم

آره آره خیلی با خیلی دخترها

بعد داشتم گریه میکردم دستش دوباره بمن خورد و من سرم را به

بلوز خیس او چسبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده

بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمک‌هایش

میدیدم چاقویم را باز کردم

روزی که بی بی جون مردیادت میاد که تو با تنکه توی آب نشستی
آره

نیش چاقو را روی گلویش گذاشتم
یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه فقط یه ثانیه بعد میتونم مال خودمم
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم
خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی
آره تیغه بقدر کافی بلنده بنجی الان خوابیده
آره

یه ثانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه
خیله خب
پس چشمتو ببند
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی
دستتو بهش بزن

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سرمن با آسمان
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکات گلی شده بود دیلسی بهت
غرغر میکرد
گریه نکن

کدی من گریه نمی کنیم

زورش بده میدی یا نه

دلت میخواد بدم

آره زور بده

دستتو بهش بزن

گریه نکن کونتین حیوونکی

ولی نمی توانستم بس کنم او سرم را به سینه سفت نمناکش چسباند
صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در
تاریکی میان پیدها غلغل می کرد و امواج یاس دیواری از هوا بالا
می آمدند بازو و شانهام زیرم پیچ خورده بود

چیه چکار داری میکنی

عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم

چاقومه از دستم افتاد

بلند شد نشست

ساعت چنده

نمی دونم

سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم

من میرم ولش کن

اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس

می کردم بوی لباسهای خیسش را می شنیدم

درست همینجاهاست

ولش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم

یه دقیقه صبر کن پیداش می کنم

می ترسی

اینجااست تمام وقت درست همینجا بود

راستی بیا بریم

باند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتیم جیرجیركها جلویمان

ساکت میشدند

خنده داره که میشه آدم یه جائی بشینه و یکچیزی از دستش بیفته و
مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو کنه خاکستری خاکستری بود
شب نم با که اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آن طرف
لعنت باین یاس دیواری کاش بند میومد

یه وقتی دوستش داشتی

از قله تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کمی پس
کشید راه آب يك داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من
نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم

بیا از این طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نانسی رودید خیلی وقته فکر
نبودم اونجا سر بز نم تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش
شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست

بس کن کوتین

بیا بریم

راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین

کدی

دوباره رفتیم جلوش

کدی

بس کن
 نگهش داشتم
 من از تو قوی ترم
 بی حرکت سخت سرکش ولی آرام بود
 دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی
 کدی نکن کدی
 هیچ فایده ای نداره نمی دونی فایده ای نداره ولم کن
 یاس دیواری نم نم می بارید و می بارید صدای جیرجیر کهارامی شنیدم
 که دایره وار مارا می پائیدند او پس رقت مرادورزد و بطرف درخته پارت
 تو برگرد خونه نمی خواد بیای
 من براغم رفتم
 چرا بر نمی گردی خونه
 بر پدر این یاس لعنت
 به نرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم
 پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف ما بطرف ما
 می آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود
 کدی بطرفش رفت
 این کونتینه خیسم سر تا پا خیسم اگه نمیخوای مجبور نیستی
 سایه هایشان يك سایه سر کدی بالا رفت بالای سر او بود روی آسمان
 بلندتر دوتا سرشان
 اگه نمیخوای مجبور نیستی
 آنوقت نه دوتا سر تاریکی بوی باران بوی علف خیس و برگهارا

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید موجهای مرطوب یاس
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی برشانه اومیدیدم
او کدی را مثل يك بچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد
از آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کدی بلند مقابل سایه او
بود يك سایه

کوتین چکار می خوای بکنی
گمونم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر
برمی گردم

رو برگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوتین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که
پیچاندنشان مشکل باشد و یاس دیواری

بیا اینجا

چی می خوای

بیا اینجا کوتین

برگشتم کدی دست بشانه ام زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

بیا

توبرو خونه

خواهم نمیداد می‌خوام به کمی قدم بزنم

سرنهر منتظرم باش

من میرم به کمی قدم بزنم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی‌کردم قورباغه درختی‌ها اعتنائی بمن نمی‌کردند
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز
 نمی‌خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل تارسیدم
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشام خورد چه راغها را روی ساعت
 دارالحکومه می‌دیدم و روشنائی تند شهر میدان روی آسمان و بیدهای
 تیره کنار نهر و نور در پنجره‌های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی
 روشن بود و من از لای نرده تورفتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف
 خاکستری میان جیرجیرکها می‌دویدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر
 میشد و بوی آب بعد آب رامی‌دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی‌شنیدم آنوقت بوی
 آن را نمی‌شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی
 لباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آنقدرها سخت نفس نمیکشیدم
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعدا صلا فکر چیزی را نمی‌کردم
 او از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباسش خش و خش میکرد من تکان نخوردم لباسش دیگر خش و-

خش نکرد

همو نظوری که بهت گفتم میری تو یانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه تو بخوای برم میرم

بلند شدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش را دور زانوهایش

قفل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هرکاری تو بخوای میکنم هرکاری آره

حتی نگاهم هم نمی کرد شانه اش را گرفتم و سخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سرپا بلندش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا خوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری
راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس
دیواری بنا کرده بود از طرف نرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی
سایه آنوقت صدای پایش را می شنیدم

کدی

دم پله ها ایستادم صدای پایش را نمی شنیدم

کدی

صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنك
فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست

کدی حالا دوستش داری

نمی دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در

آب را کد

کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل

الان داری فکرشو میکنی

نمی دونم

بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو

بس کن بس کن کوفتین

خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه

خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم

میکشمت میشنوی

بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون

من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم

نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم

برو توی خونه برودیگه

من گریه نکن من بدم بهرجهت کاریش نمیشه کرد

ما نفرین شده ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست

ساکت حالا بیا برو بخواب

تو نمیتونی منو مجبور کنی ما نفرین شده ایم

بالاخره اورا دیدم تازه داشت می رفت توی سلمانی به بیرون نگاه

کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم

دوسه روزه دارم دنبالت میگردم

میخواستی منو به بینی

می بینمت

سیگار را تند پیچید تقریباً بادو حرکت داشتش کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره یه جائی بینمت
 میام باطاعت توی مهمونخونه هستی
 اونجا خیلی خوب نیست اون پل روی نهرو بلدی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت يك خب

باشه

روبرگرداندم ورقتم

ازت ممنونم

نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم

حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بمن داره

ساعت يك میام اونجا

کدی شنید که به تی پی گفتم پرینس را ساعت يك زین کند مرتب

مرا می پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای یه کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست جنده جنده

تی پی پرینس را جلوی درکناری نگهداشته بود

نمی خواهمش میخوام پیاده برم

از خیابان باغ پائین رفتم و از در بیرون رفتم پیچیدم توی کوچه بعد
دویدم پیش از آنکه به پل برسم و را دیدم که روی نرده خم شده بود اسب
را توی بیشه زار بسته بود بعقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند تا وقتی
من پل رسیدم و ایستادم بیلا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش
بود تکه تکه از آن میکند و از روی نرده توی آب می انداخت

او دم بهت بگم از شهر بری
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست بادقت توی آب انداخت
تماشا کرد. تا توی آب غلطید و رفت
گفتم باید از شهر بری
بمن نگاه کرد

اون فرستادت پیش من
میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم
گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکیش
نیست توی خونه تون اذیتش میکنن
این به موضوعیه که تو لازم نیست غصه شو بخوری
بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که
از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست
درخت را روی نرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك سیگار پیچید
کبریت را روی نرده کشید
اگه نرم چکار میکنی

میگم شمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه پسر بچه میام

دونا فواره دود از سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش

بخش شد

چند سالتنه

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر

آنها را پنهان میکردم او می فهمید چرا

تا امشب بهت مهلت میدم

گوش کن داداش اسم تو چیه دیوونه هه بنجیه نیست اسم تو

کونتین

دهانم اینرا گفت خودم اصلا نگفتم

تا غروب بهت مهلت میدم

کونتین

سیگار را بادقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار

را کند و با دقت مثل اینکه مدادی را نیز کند کرد دستهای من دیگر

نمیلرزیدند

گوش کن هیچ فایده نداره انقدر سخت بگیری تقصیر تو نیست

پسرجون اگه تونبودی یکی دیکه بود

هیچوقت خواهر داشتهی

نه ولی همه شون سلیطه ن

زدمش دست بازم میل پنجه فرو کردن بصورتش را در هم شکست

دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیگار از نرده رد شد

با آنیکی دستم زدم آنیکی را هم پیش از آنکه سیگار بآب برسد گرفت

هر دو معجم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیرکتش بزیر بغلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و يك پرنده يكجائی آنطرف خورشید
میخواند در آنحال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طپانچه
را شل نگه داشته بود صبر کردیم
حالا نمیتونی بزنی

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را
شنیدم و پس از آن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پنخس شد اودونای
دیگر از آن تکه ها را زد که از یکدلاریهای نقره بزرگتر نبودند
گمونم بس باشه

توپك را بیرون زد و توی لوله پف کرد يك رگه باريك دود محو
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپك را بست و طپانچه را بمن داد اول
قنداقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزنی
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم
که دیده ی چکار میکنه

سر تو بخوره زدمش مدتی بعد از آنکه او میچهایم را گرفته بود هنوز
سعی میکردم بزمنش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت
يك تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می‌دیدم و شاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان اریب
می‌تابید و او مرا سرپا نگه‌داشته بود

منوزدی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهتره سعی نکنی پیاده بری اسب منوبگیر

نه تو برو

میتونی افسارشو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش برمیگرده

به اصطبل ولم کن برو پی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و بآب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرنده

دوباره پل را ترك کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم يك گله آفتاب از میان شاخه‌ها رد شد و روی چشمهایم

افتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف‌تر نشستم دوباره صدای پرنده

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبهایی که یاس دیواری از تاریکی بالا می آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اطاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا نرده بود و دروغش هم به خاطر کدی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه ای صورتم کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلاً در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای ناخست اسب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شنیهائی را که بهم میریخت می شنیدم و صدای دویدن پاها و دست های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده ای

چشمهایم را باز کردم دستهایش روی صورتم میدویدند
نمیدونستم کدوم طرف، اینکه صدای هفت تیر و شنیدم نمیدونستم
کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی
کاری صورتم را میان دستهایش گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مچهایش را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی
کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه با من حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مچهایش را از دستم بیرون بکشد

ولم کن
 بس کن من از تو قویترم بس کن دیگه
 ولم کن من باید بهش برسم ازش پرسم ولم کن کونین خواهش میکنم
 ولم کن ولم کن
 یکهو آرام شد مچهایش سست شد
 آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم
 کدی
 پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال بسرش بزند و بخانه برگردد
 هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه
 کدی اونو دوست داری
 اونو چی
 بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل
 چشمهای مجسمه ها خالی و بی نگاه و آرام شد
 دستنو بذار روی گلوم
 دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت
 حالا اسمشویار
 دالتون ایمز
 اولین موج خون را آنجا حس کردم خورش با ضربانهای شدید
 پرشتاب موج میزد
 دوباره بگو
 صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرند
 دوباره بگو
 دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زبردست من میزد و میزد
 مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی
 و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.
 تلمبه زدن شریو را می شنیدم، بعداً با الکن برگشت حبابی از تاریک و
 روشن عصر باحاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لولق میخورد
 بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن ببینم
 شریو گفت «بند اومده؟ کهنه رو بده من.» سعی کرد آنرا از
 دستم بگیرد.

من گفتم «بیا، خودم میتونم بکنم. آرد، حالا دیگه بند اومده»
 دوباره کهنه را فروبردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کثیف کرد. «کاش
 یه کهنه تمیز داشتم.»

شریو گفت «واسه اون چشمت یه تیکه گوشت لازم داری. حتم
 بدون تافردا چشمت کبود میشه. مادر سگ.»

«منم صدمه ای باون زدم؟» دستمال را چلاندم و سعی کردم خون
 را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت «پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت
 نگهش دار، چرا نگه نمیداری.»

من گفتم «یه کم میشو میتونم پاک کنم» اما کارم زیاد فایده نداشت.
 «وضع یخه م چطوره؟»

شریو گفت «نمیدونم نیکرش دار رو چشمت بیا»
 من گفتم «بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟»
 «ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود

یا چشم بهم زدم یا به چیزی. بامشت زد باباتو در آورد. سرتاپاتو گرفت دم مشت. واسه چی می خواستی بامشت باهاش طرف شی؟ احمق خدا بر گشته حالت چطوره؟»

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جلیقه مو پاك كنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بدر کن چشمت درد میکنه؟» من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود. آنطرف شیروانی خانه رنگ آسمان میپريد و رو بطلائی میرفت و يك پر دود بی آنکه بادی بوزد از دودکش برمیخاست. دوباره صدای تلمبه راشنیدم. مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه‌ای که با آن تلمبه میزد ما را می‌پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می‌شنیدم که گاوی در جایی ماغ میکشید

شریوگفت «یاالله کار باباسات نداشته باش اون کهنه‌رو بذار روی چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی» «خیلی خب حیف، کاشکی اقلایه کمی از خونم روش ریخته بود» شریو گفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت باز نك حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پریشان‌خندش بمن نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه دردسراکه واسه خودت درست نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی، روزای تعطیلت چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟» من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره پدر جرال د و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده درمیاره. وقتی تورم بینه پدر تو درمیاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خون تو بهتر از این نکه نداشته‌ی به خردم از چشمش افتاده‌ی. حالت چطوره؟ »
 شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاند باشی ، بایکیشون زنا کنی یا مست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش. »
 اسپود گفت « کاملاً درسته. ولی من نمی‌دونستم که کونتین مست بوده. »
 « شریو گفت « مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تادلت بخواد اون مادر سکو بزنی؟ »

« خب، بعد از این بلائی که بسر کونتین اومده منکه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟ »
 من گفتم « هر روز میرفته شهر باشگاه Mike. »
 اسپود گفت « راستی؟ وقتی تو زدیش اینو میدونستی؟ »
 من گفتم « نمیدونم. گمونم. آره. »
 شریو گفت « باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟ »
 من گفتم « همین خوبه. » دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکهداشتم. « کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پاک کنم. » اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت « میکم، واسه چی زدیش؟ مکه چی بهت گفت؟ »
 « نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش. »

« فقط من بکهو دیدم که توا زجات پریدی و گفتی هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ داشته‌ی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو هی نگاهش میکردی اما بنظر نمیومد که بحر فای کسی توجه داشته باشی تا اینکه از جات پریدی و ازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته.»

شریو گفت «ا، داشت مثل همیشه قمپز زنائی رو در میکرد که باهاشون بوده. میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا، طوری که درست نفهمن چی داره میگه. همه اون کنایه‌ها و دریوغای بی پدر و مادر و به هشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده. میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیک سیتی Atlantic city به بیندش او وقت اونجا کشتنش و رفت مهمونخونه و رفت توی رختخواب و دراز کشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده. صحبت زیبائی بدن و عواقب وخیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ کار دیگه‌ای نمیتون بکنن جز اینکه طاقباز بخوابن. لدا Leda^۱ توی بیشه قایم میشه و واسه قو آه و ناله میکنه، می‌بینی. مادر سگ. خودم میزنمش. فقط اگه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میگرفتم و میزدم تو سرش.»

اسپود گفت «ا، قهرمان خانوما. داداش، تودر آدم نه تنها حس تحسین بلکه وحشت رو برمی‌انگیزی.» سردرپر ریشخند بمن نگاه کرد و گفت «پناه بر خدا.»

من گفتم «متأسفم که زدمش. خیلی برام بده اگه برم و سرشو هم بیارم؟»

۱- در میتولوژی یونان قدیم لدا زن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر

شریو گفت «عذر خواهی، گور باباش. مرده شورشونو بیره. ما میریم شهر.»

اسپود گفت «اون باید برگرده تا همه بدون که مثل آقاها دعوا میکنه. منظورم اینه که مثل آقاها کتک میخوره.»

شریو گفت «اینطوری؟ بالباسای شرق خون؟»

اسپود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شریو گفت «نمیتوند بازیر پیرهن اینور اونور بره. هنوز شاگرد ارشد نیست پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. تو برگرد پیک نیک»

شریو گفت «مرده شورشون بیره. بیا اینجا.»

اسپود گفت «چی بهشون بگم؟ بگم تو و کوننتین ام به پس دعوا کردین؟»

شریو گفت «هیچی بهشون نگو. بهش بگو غروب مهلتش تموم شد،

بیا کوننتین. من از این زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه -»

من گفتم «نه، من شهر بر نمیگردم.»

شریو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه های عینکش مثل

دوتا ماه زرد کوچک بودند.

«چکار میخوای بکنی؟»

«حالا شهر بر نمیگردم. تو برگرد پیک نیک. باونا بگو من چون

لباسم خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزیم نیست. تو واسپود برگردین. فردا می بینمتون.»

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.

شریوگفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»

«پیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم . بخانم بلاند بگو متأسفم

که مهمونیشو بهم زدم »

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه را دور زدم. يك راه باریك سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بته‌های گل سرخ روئیده بود . از دریرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین می‌رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می‌دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، و پیش از آنکه بقله برسم صدای تراموایی را شنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن هیامد و من ایستادم و بآن گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی‌دادم ، اما شریو در جاده جلوی خانه ایستاده بود، بی‌الای تپه نگاه می‌کرد. در پشت او نور زرد روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه بصدای تراموای گوش میدادم بآن طرف تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم، تا درست وقتی که شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه در همان حال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنائی عوض میشدم، تخفیف پیدا می‌کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك کوچه رسیدم. بداخل آن پیچیدم. کوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس

برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوچه را پیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آنحال که مردم برمیگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا طرف چپ پیدا کردم

چراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایك پرشکسته روی بوك سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاریك و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گوئی زمان حقیقتاً مدتی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدیم که پیرمرد در آن از کیسه چیز در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاریك و روشن ادامه مییافت و بدرون تاریك و روشن مبرفت و احساس تندی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان در باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه بابوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بود، من خیلی بوها را بیاد دارم. یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید مازیر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیاسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و می گذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران بابچه ها کاری ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ما همیشه بازی را از روی ایوان شروع می کردیم تا آنکه امو میگفت که خلی سرو صدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم وزیر چوب‌بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس میکردم، بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود. وقتی دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند می‌آید کی بند می‌آید. کورانی که اذرتو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم با تکرار این حرف خودم را خواب‌کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدرون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم که در آن تمام چیزهای پابرجا مبهم و متناقض شده بودند تمام آن کارهایی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحك و تباهی می‌گرفتند بی‌دلیل مسخره میکردند خود پابرجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز و آرام مثل تکه‌های شکسته آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هایی از دور می‌لرزیدند. بنجامین بچه. چطور جلوی آن آینه

می نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل مییافت آرام میشد و بآشتی میکشید. بنجامین^۱ فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلمی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل باریکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستانها میشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفید آنها را بشکل حقیقی انکارناپذیر آشکار میسازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که میخندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و میگیرند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق وجفت بودن تعداد عزاداران شرط می بندند. يك فاحشه خانه پراز آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسای نازنین. ای مرد نازنین.

ترا هوا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها بچشم نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد پر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی اتوبوس رانگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و نیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف می لرزیدند و خود را تکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان پیامبر پسر کوچک یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگه داشت...م.

بلیط فروش گفت «بهتره برین جلو بشینن.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همه‌شان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می‌شنیدم و گوش بزنگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه‌های جویده نارون‌ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت‌ها همچون موجهای استخری بالا میامدند و از کنارم میگذشتند و میرفتند، می‌گفتند یکربع به چی؟ خیلی خوب یکربع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله‌ها رویالا بمیان سایه‌ها می‌پیچیدند صدای پاها در نسل‌های غمزده همچون غبار سبک بر سایه‌ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ را روشن کنم نامه را میدیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم می‌گفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیروقت بر نمی‌گردند و خانم بلاند بیک شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا يك ساعت دیگر تراموا گیرش نیاید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تيك تاك آن گوش دادم، نمی‌دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده‌هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و یقه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسی‌ها.

شاید طرحی از خون ، او میتواندست بگوید این کراوانی بود که مسیح می بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جلیقه راروی میزپهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش را نداشت بوی بنزین حالش را بهم میزد بعد بیشتر از همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد ،

و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود . دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شستشو کنم جلیقه راروی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشك بکند.

دست و زویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می شنیدم که نیش میزد و سوراخ های بینی ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و پیراهن و یقه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سد ربع ساعت وقت مانده

بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پر شکسته ای نبود مگر آنکه دوتا از آنها ولی نه دوتا آنطوری همان شب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشك و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطاقك خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بدرون تاریکی میرفتند و اثر برخوردشان بجا میماند پس از آنکه آنها بالا رفته بودند مادر در صندلیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عربه باطراف کوفته میشد گویی جایی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جایی تاریک که يك شعاع تنها وضعیف نور بدرون آن میامد و روی دو صورت که از سایه ها برخاسته بودند میفتاد میدونی اگر من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه یا پری نبود همیشه پادشاه یا غول یا ژنرال بود در او نجار و میشکستم و او نار و بیرون میکشیدم و حسابی شلاق میزدم عکس پاره شده بود کنگره کنگره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم پشتم را بآن بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد او و پدر رو بیالا بمیان روشنائی وضعیف دست در دست هم داشتند و ما جایی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعدیاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستیم بخوابیم موج موج بدرون اطاق میامد و رویهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزنم تا از آن هوایی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم برخیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میگشتند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریزش دراز و ناپیدای نرده پلکان جایی که لغزشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من نمیترسم

فقط مادر پدر کدی جاسن موری آنقدر در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی
 فرو خواهم رفت وقتی که من در در در خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای
 آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم
 دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلوی ناپیدای قوجالیکه کمتر از عصای
 موسی احساس دست از لیوان نامعین نه به طبیدن گلوی لاغر خنک در حال
 طبیدن خنک شدن فلز لیوان پر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب
 را برهیا انگیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلو بجا میگذارند
 در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار می‌کردم
 بیالای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تاریک دروغ خشمناکش
 را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تاریکی روی صورت من نفس میکشیدند.
 و نفسشان را روی صورتم بجامی گذاشتند. هنوز یک ربع ساعت. و آنوقت
 من دیگر نیستم، آرام بخش‌ترین کلمات. آرام بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum
 یکجائی یکبار صدای زنگها
 را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا
 می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد . حتی باز هم نمیکنی
 آقا ز خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار . روزها . حتی
 باز هم نمیکنی ازدواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله
 را باهدف مغشوش کنی هستم . بنوش . نبودم . بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم
 تا کونتن بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بکوبم .
 من بهمین زودیها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال . شریو یک بطری در
 چمدانش دارد . قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی
 را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد بمیرم کدی میگفت در غار و مغاره‌های
 دریا آدم آرام بمیان امواج متلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش

آهنك است چهل جریب برای يك كلمه خوش آهنك زیاد نیست. يك كلمه خوش آیند مرده چراگاه بنجی را بایك كلمه خوشایند مرده عوض میکنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون آنرا نمیشنود مگر آنكه بویش را بشنود همینكه كدی تو آمد او سمریه را سرداد مدام فكر میکردم یکی از آن بی سروپاهای شهری است كه پدر همیشه صحبتشان را بیش میکشید و سر بسر كدی میگذاشت تا اینکه، من او را بچشم هردلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه كردم فكر میکردم كه پیرهن ها ارتشی اند تا اینکه ناگهان فهمیدم كه بهیچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سری نیستم، فهمیدم كه وقتی بمن نگاه میکرد یاد كدی بود مرا از پشت او نگاه میکرد مثل اینکه از پشت يك شیشه رنگی نگاه كند چرا باید توی كار من دخالت كنی نمی دونی كه هیچ فایده ای نداده فكر میکردم این كارو برای مادر و جاسن گذاشته ی

آیا مادر جاسن رو واداشت كه مواظب كارای تو باشه اسم من بودم همچنین كاری نمیکردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بكار میبرند چون او كدی را دوست دارد حتی وقتی مریض بود پائین می ماند تا پدر نتواند جلوی جاسن دائی موری را دست بیندازد پسر پاترسان از جاسن كوچكتر هم بود بادیكها را دانه ای پنج سنت می فروختند تا آنكه بر سر مسایل مالی اشكال پیش آمد و جاسن شريك تازه ای گرفت كه از او هم كوچكتر بود بهر حال شریکی كه بقدر کافی كوچك بود چون تی پی میگفت جاسن هنوز خزانه دار است اما پدر میگفت چرا باید دائی موری كار كند اگر او پدر میتوانست خرج شش تا كاكاسیاه را بدهد كه هیچ كاری نمیکردند جز آنكه بنشینند و پاهایشان را توی فریگذارند مطمئناً میتوانست گاه گاه خرج خوراك و

مسکن دائی موری را هم بدهد و کمی پول بهش قرض بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل هم نوعانش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج میداد بعد مادر گریه میکرد و میگفت پدر عقیده دارد که اقوامش از اقوام او بهترند میگفت که او دائی موری را مسخره میکند که همین چیز را بما یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بما یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهای که از خاکاره پر شده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پدر تاب شده اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاکاره جاری است نمرد نه برای من. یک وقتی اینطور بود من مرگ را مردی می پنداشتم يك چیزی مثل پدر بزرگ يك رفیقش يك جو در رفیق محرم و خصوصی همان فکری که درباره من تحریر پدر بزرگ میکردیم که دستش نزیم حتی در اطاقی که آن بود بلند صحبت نکنیم در خیال من هم بشه آندو با هم بودند یکجائی منتظر رهننگ سار توریس پیر که پائین بیاید و با آنها بنشیند روی يك جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سر رهننگ سار توریس روی يك جای بلند تر بود و داشت بجیزی نگاه میکرد و آنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند. و پائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرر صداهایشان را از پشت درختان سرو می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهری میکرد همین است اگر مردم میتوانند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شمله ای فرو برند لحظه ای زبانه بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که

فکر تاب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظرم میامد که نجوا هائی بگو شم میرسد جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طپش خون داغ را در زیر گوشت نسا پنهان وحشی میشنیدم پشت پاکهای سرخ خو کهای افسار گسیخته رامی پائیدم که جفت جفت می تاخند و جفت جفت بدرون دریا می رفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشهامت حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این راشهامت میدانی و من باه شما نمیدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهم تر از خود عمل است مهمتر از هر عملی است و گر نه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی زنای بامعارم کرده ای و من دروغ نگفتم دروغ نگفتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمک حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را وادار کنی که این کار را بکند و من میترسیدم میترسیدم که بکند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کرده ایم اینکار را کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میفرید و او این یکی را هم دروغ نمیگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

برپیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را رها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که مویت را با اصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهرت را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفسش طاسی را میریزد که از پیش برضد او آماده شده از مواجیه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمهیداتی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلك های ناچیزی که بجهای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را با کشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد . هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزنند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندوه سند قرضه ایست که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بشمر میرسد و بی خبر پس خوانده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند واو بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»^۱ بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب تک شاهی ها را داشتن بیشتر از عیسی زخم ها را شفا داده است ومن بکمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می فهمم واوپس یادت باشد که از وقتی که بدنیآ آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به هاروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است ومن موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است واو هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد ومن موقتی واو غم انگیز ترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد دنیا نیست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جای قدم را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کتم را پوشیدم. نامه شریو از پشت پارچه جرق جرق میکرد ومن آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کتم گذاشتم. بعد ساعت را با طاق شریو بردم و در کشویش گذاشتم و با طاقم رفتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رفتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رفتم و

۱- maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج در آنجا واقع است -م.

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نامیتوانستم خشک کردم و دوباره در جمدان گذاشتم و در جمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه چراغ را خاموش کنم باطراف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه، بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم. مجبور بودم از جلوی بسته‌خانه بگذرم و مطمئن بودم که بچند تا از آنها بر میخورم، و آنها فکر میکردند که من بك محصل «هاروارد اسکور»^۱ هستم و ادای شاگردان ارشد را در میاورم. یادم هم رفته بود که آنرا برس بزنم. ولی شریوبرس داشت، و من دیگر مجبور نبودم چمدان را باز کنم.

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر غصه فقط این باشد که اون مدرسه نمیره و تو کوچدها ول میگرده شانس آورده ی گفتم اون الان باید اینجا تو مطبخ باشد، بجای اینکه توطاقتش هی صورتشو رنگ کنه و منتظر باشد که شش تا کاکاسیا براش صبحونه درست کنن که هر کدوم تابه پانیل پر نون و گوشت نخورن که سر پا نگرشون داره، نمی تونن از جاشون باشن. و مادر گفت،

«اما اینکه اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براوندارم، که من نمی تونم -»

گفتم «خب، نمی تونی دیگه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردی جلو شو بگیری. حالا دیگه چطور می خوای باین دیری دست بکاری، حالا که دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

اما اینکه اونا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .
 پارسال بائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . و حالا پروفیسور
 جانکین Junkin بمن تلفن بکنه و بگه اگه يك دفعه دیگه غائب بشه
 مجبوره مدرسه رو ترك بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره ؟ تو
 تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً تو باید به بینیش.
 گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه
 واسه یه کارائی فرار کنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوالتو دادم.» بعد او دوباره
 گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم
 کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازمن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط تویکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشته‌م که باشم . من هیچوقت
 وقت نداشته‌م مثل کونتین به هاروارد برم یا مثل پدر انقدر مشروب بخورم
 تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخواستی که من دنبال
 اون راه بیفتم و بینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم و به کاری
 بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزان میتونم مواظبش باشم ، واسه
 کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میدونم که

من فقط سر بار و مایه دردسرو هستم »

« گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی ساله داری همینو بهم میگی . حالا دیگه بن هم باید اینو بدونه. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»
گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم تو بیای پائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من کنتراش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش . هر دفعه که من میخوام اینکارو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اونوقت اون بریش هر دو تا مون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هر دو تون یکیه.»
گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. ویه کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکاسیاها رفتار میکنه، هر کی میخواد باشه، تنهاکاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکاسیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»
گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی . حالا میخوای من کاری بکنم یا نه میخوای. یا بگو آره یا بگو نه؛ من باید برم سرکارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی . میدونی که اگه بمیل من بود، تو خودت یه دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم اسمت تو یکنفر «باسکوم» هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمون اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکند. حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا جونز باشه.^۱ او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مرده‌ش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»
گفتم «خیلی خب، خیلی خب، هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»
گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»
گفت «اما یه کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه باری که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی‌ها. چرا روزاهم حبش نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، و دست از غصه خوردن ورنمیداری؟»
گریه‌کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،
«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه‌رو بس کن.»
گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادته باشه اون هنوز بچه است.»
گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت «جاسن.» از پله‌ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

۱- نام‌های فامیلی Jones و Smith در مالک انگلیسی زبان بسیار معمول است و بسیاری اوقات با بکار بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده‌ای را می‌رسانند...م.

اورا از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که يك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورفتم.

گفتم «گمون این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. یه فنجون بیشتر حدت نیست، یه دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میده. برو لباس بپوش حاضر شو تا باماشین جاسن بری شهر بری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «نخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش پائین لغزید. گفتم «اون فنجونو بذار زمین یه دقیقه بیا اینجا.» دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگران از رو ببری. اما حوصله‌ی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چند دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش.» بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نگه داشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کوتنن گفت «وام کن. میزنم تو گوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد، آندستش راهم گرفتم و مثل يك گربه وحشی نكش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فكر می‌كنی بزنی؟» دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهاارخوری كشاندم کیمونویش باز شد و دورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی لنکان لنکان جاوآمد. برگشتم و دررا بالكد برویش بستم. گفتم «اینجا نیا.»

کونتین بمیز تکیه کرده بود و داشت کیمونویش را می‌بست. نگاهش کردم.

گفتم «حالا می‌خوام بدونم مقصودت چیه که از مدرسه فرار می‌کنی و بمادر بزرگت دروغ می‌گی و اسمشو روی کارنامه‌ت جعل می‌کنی و از غصه ناخوشش می‌کنی. مقصودت از این کار چیه؟»

چیزی نگفت. داشت کیمونویش را زیر چانه‌اش محکم کرد و آنرا تنگ دور خودش می‌پیچید و بمن نگاه میکرد. هنوز وقت نکرده بود خودش را رنگ کند و مثل این بود که صورتش را با يك کهنه برق انداخته باشند. رفتم و مچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»

گفت «بتو مربوط نیست. ولم کن.»

دیلسی از در توآمد گفت «اوی جاسن.»

من بی آنکه حتی بعقب نگاه کنم گفتم «بهت که گفتم از اینجا بری بیرون.» گفتم «می‌خوام ببینم وقتی مدرسه نمیری کجامیری. توی خیابونا نمی‌گرددی و گرنه من میدیدمت. میری باکی ول می‌گرددی؟ میری بایکی از این بچه نقلیای مزلف توی جنگل قايم میشی؟ آره میری توی جنگل؟»

گفت «تو- تو پدسک!» تفلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدرسک خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی یه پیرزنو از میدون بدرکنی . اما من بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده‌ی .» بایک دست نگهش داشتم ، بعد دست از تفلا کشید و با چشمهائی که گرد و سیاه میشد مرا پائید . گفت «چکار میخوای بکنی؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این کمر بندمو در آرم اونوقت نشونت میدم .»

آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکنی؟»

کونتین گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیذارمش . غصه نخور ، عزیزجون .» و بیازوی من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص کردم و او را بکناری انداختم روی میز افتاد . آنقدر پیر بود که جز آنکه بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد . ما در مطبخ به یکنفر احتیاج داریم که کلک خوراکهائی را که جوانها نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنکان لنکان خودش را میان ما انداخت و دوباره کوشید مرا نکهدارد . گفت «منوبزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیوبزنی راضیت نمیکنه ، منوبزن .»

گفتم «خیال میکنی نمیزنم؟»

گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو برنیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگاه نخواهد داشت. دست کشیدم.

کونتین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا یه کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال نکن میتونی منو از رو ببری. من یه پیرزن یا یه دده، سیاه پیر بیجون نیستم. اوی جنده فسقلی بی چشم و رو.»

گفت «دیلسی دیلسی. من مادرمو میخوام.»
دیلسی پیش او رفت. گفت «بیا جونم تا من اینجام دس نمی تونه بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها پائین آمد.

گفت «جاسن. دیلسی.»

دیلسی گفت «بیا جونم. من نمیذارم دس بهت بزنه.» دستش را روی شانه کونتین گذاشت. کونتین آنرازد و پائین انداخت.
گفت «دده پیر لعنتی.» بطرف در دوید.

مادر روی پله‌ها گفت «دیلسی.» کونتین از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا دوید.

مادر گفت «کونتین، با توام کونتین.» کونتین دوید و رفت. وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می شنیدم، بعد در راهرو. بعد در بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد راه افتاد. گفت «دیلسی»
دیلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو درآر صب کن

تا بیاد بیریش مدرسه .»

گفتم «توغسه اونونخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیشم میدم که همونجا بونه . من اینکارو شروع کردهم وتمومشم میکنم .»
مادر روی پله‌ها گفت «جاسن.»

دیلسی درحالی که بطرف در میرفت گفت «را بیفت دیگه . می‌خوای صدای اونم دریاری ؟ دارم میام کارولین خانوم .»
بیرون رفتم . صدایشان را روی پله‌ها می‌شنیدم . دیلسی می‌گفت « حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدواین حالتون انقده خوب نیس که پاشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخواین من مواظبم که کونین سروخ مدرسه بره .»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزنم و بیرون بیاورم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزنم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می‌کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»
لاستر گفت «وخ نکردم . تائن جون کارش نومطبخ تمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه .»

گفتم « آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو فون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم .»

گفت «هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او نوقت و ناله‌را سرداد .

گفتم «بیرش پشت خونه . آخه چه‌رضی داری که دلت می‌خواد

اینطرف نگهش داری که مردم بینش ؟» پیش از آن که حسابی عربده اش بلند شود هردوشان را وادار کردم از آنجا بروند . روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می کشم ، وقتی که این چمن کوفتی پراز مردمی می شود که هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکاسیارا هم نباید نان بدهند و یک گلوله گنده نفتالین^۱ را اینطرف و آنطرف می اندازند . و هربار که پیدایشان می شود بنجی مرتب کنار زده بالا و پائین میدود و عربده می کشد .

آنقدر اینکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند ، آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند یک دستگیره چینی در وعصا بردارند و گلف تمرین کنند ، مگر این که من خودم شبها یک فانوس بردارم و بازی کنم . بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند . وقتی اینطور بشود حتماً دوره ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند .

بکاراژ برگشتم . تاینرا آنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت بمن اگر دست بآن میزدم . عقب زدم و دور زدم . کونین کنار خیابان باغ ایستاده بود گفتم ،

« میدونم که هیچ کتاب نداری . اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بپرسم کتابانونو چکار کردید . البته من هیچ حقی ندارم بپرسم ، فقط کسی هستم که سپتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون دادم .»

گفت « کتابای منو مادر میخره . یک شاهی از پول تو خرج من نشده . من اگه شده از کشنکی بمیرم پول تو رو نمیخوام ،»
گفتم « نه بابا ، اینو بمادر بزرگت بگو بین چی میکه . من که

۱- گلوله گنده نفتالین کنایه از توپ گلف است .

نمی بینم سرتاپات لخت و پتی باشه گرچه اون چیزی که بصورتت مالیده‌ی
بیشتر از لباسی که تنته می پوشونت .»

گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از پول تو حتی پول اون بالای این
رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت پرس . ازش پرس اون چکها چطور شد .
تا اوناکه من یادم میاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . » با آن
صورت رنگ مالیده اش و چشمهائی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت
بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی لباسش گذاشت گفت
« میدونی اگه من فکر میکردم که يك شاهی از پول این لباساتو یا اون دادین
چکار می کردم ؟ »

گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می کردی ؟ »
گفت « جر جرش می کردم مینداختم تو کوچه . باور نمیکنی ؟ »
گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »
گفت « بین می کنم یانه . » یخه پیراهنش را در دودست گرفت و
و انمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .

گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کتکی بهت میزنم که
تا عمر داری یادت نره . »

گفت « بین اگه نکردم . » بعد دیدم که واقعاً میخواهد آنرا پاره کند
جر جر کند و دور بندازد . وقتی انومیل را نگه داشتم و دستهایش را گرفتم
ده دوازده نفر داشتند نگاه می کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا
دیوانه کرد که انگار چشمهایم کور شده بود . گفتم « یه دفعه دیگه همچی
کاری بکن تا بالائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن پشیمون بشی . »

گفت « حالاشم پشیمونم . » و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه کنی کتکت میزنم . بیچاره ات می کنم . شانس آورد که نکرد و من مجهایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک یک کوچه بودیم و من می توانستم بخیا بان پشتی پیچم تا از میدان نگذریم . دیگر داشتند چادر را در قطعه زمین « ببرد Beard » برپا می کردند . « Earl » دونا جواز جمع آئینه های مارا بیشتر بمن داده بود . کونین نشسته بود و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت « حالاشم پشیمونم . اصلا نمی فهمم چرا بد نیا اومدم . »

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که در این باره میدونه سر در نیاره . » جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم . زنک خورده بود و آخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم « بهر جهت یه دفعه سروقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام و وادارت کنم ؟ » پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم « یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دلم میخواد یکدفعه دیگه بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوچه پس کوچه ها یواشکی میگرددی . »

شنیدن این حرف برکشت « من یواشکی نمیرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم . »

گفتم « همه ام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این این وضعو تحمل نمی کنم ، میشنوی ؟ » گفتم « برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر

یه مقامی دارم و نمیدارم هیچکدوم از افراد خونواده‌م مثل یه دده سیاه
شلخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و میرم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر
دلم میخواد توی جهنم باشم تا یه جایی که تو باشی .»
گفتم «اگه یه دفعه دیگه بشنوم که مدرسه نرفته‌ی اونوقت آرزو
میکنی که کاش توی جهنم بودی .» چرخید و با آنطرف حیاط دوید . گفتم
«یادت باشه . یه دفعه دیگه .» بعقب نگاه نکرد .

اُپستخانه رفتم و پست را گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی تورفتم ارل
سرش را برداشت و نگاهم کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم
چیزی بگوید ، اما اوفقط گفت «اون ماشینای شخم‌زنی اومده‌ن . بهتره با
عمو جاب کمک کنی سوارشون کنین.»

من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنهارا با سرعت سه‌پیچ در ساعت از
نوی جمع‌به درمیاورد .

گفتم «تو باید واسه من کاربکنی . تمام کاکاسیاهای بیکاره این شهر
نوی مطبخ من غذا میخورن .»

گفت «من واسه خاطر اونی کارمی‌کنم که هر شب بهم مزد میده .
وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدا واسم وخت نمی‌مونه که آدمای دیگه‌رو
راضی کنم .» یک‌پیچ و مهره‌را با آچار سفت کرد . گفت «نوی این ملک
هیشکی جز شیبیشه پنبه زیاد کار نمی‌کنه .»

گفتم «بهتره خوش‌حال باشی که تو واسه این ماشینا شپشه پنبه نیستی
وگرنه تا میومدن جلو تو بگیرن خودتو از زور کار میکشتی.»

گفت «راسه ، شیبیشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته‌رو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکنه هیچ ایوون جلو خونیام نداره که
روش بیشینه و تموشا بکنه هندونه ها گنده شن . شنبه ام واسش هیچ معنی
نداره .»

من گفتم «اگه بنا بود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه توام هیچ معنی ای
نداشت حالا او نارو از جعبه در بیار بکششون این تو .»

اول نامه اورا باز کردم و چک را بیرون کشیدم . مثل همه زن ها .
شش روز دیر . تازه می خواهند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار
دوام بیاورد و بعید نیست وقتی آن ها حواله بانک را میفرستند او بخواهد
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را نروزششم بیا نک نمیکذارم . چنین چیزهائی
هیچوقت بفکریکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که درباره اباس «عید پاک» کوتین نوشته
بودم نرسیده . سالم رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کوتین
بی جواب مانده است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً
خبر بده وگرنه خودم آنجا میایم که ببینم وضع از
چه قرار است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش از دهم ماه
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف
کنی . تو کاغذهای را که من برای او مینویسم باز
میکنی . من انکار که با چشم خودم ببینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف
کنی و خبری از او بدهی.»

در همین وقت ارل ب سرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را
کنار گذاشتم و رفتم تا بلکه جانی باو بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این
کاکاسیای خاک توبر بی قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ،
آنوقت می فهمند که چه نازک نارنجی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی
مغازه رفتم . یک دلال دوره گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و
من بخیا بان دعوتش کردم تا یک کوکاکولا بخوریم . صحبت محصول را
بمیان کشیدیم .

گفتم «هیچ کارش نمیشه کرد . محصول پنبه مال سفته بازاس . میان
زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل بیاره تا
بقیمت ارزون توی بازار بفروشن و هالوارو از پا بندازن . فکر میکنی
چیزی از اون جزیه گردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع بیاد ؟ فکر
میکنی که مردی که عرق میریزه تا تخم توی زمین بکاره ، یه پول سیاه بیشتر
از خورد و خوراک خشک و خالیش گیر میاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل
میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر
نداره که پنبه هارو پاک کنه . و برای چی ؟ برای اینکه یه مشت از این بد
جهودای مشرق ، من بمردمی که دین یهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو
میشناختم که همشهریای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی .»

گفت «نه ، من امریکائیم .»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هر کسی رو صرفنظر از مذهب یا هر چیز دیگهش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. بامهاجرا به یه کشور جدید میرن و باونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمنیاست، نیست؟ مهاجر لباس نوبدزدش نمیخوره»
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب یه فرو بعنوان حربه در برابرش نیکه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من یه رگفرانسوی دارن، واسه اینکه دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»
گفتم «منم همینطور. ازما دیگه زیاد باقی نمودن. من صحبت اون آدمائی رومیکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو ازپا میندازن.»

گفت «درسته، یه آدم فقیر هیچی نداره که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهرچی باشه تن درمیده.»
گفتم «میدونم که حق بامنه، این بازی احمقونه‌ایه، مگه اینکه آدم ازیککی که بجریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با یه آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون توحسابه. مشاور نیویورکشون یکی از سرجنبونای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بیرن. واسه همین توی این کارن.»

بعد ساعت زنگ ده رازد. بتلگرافخانه رفتم. همانطوریکه گفته بودند کمی دیر باز شد. بگوشه‌ای رفتم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوار کشتی میشدند. انگار نمیدانستند که تنها يك راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی برضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بیچنان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خلق شده دریاورد میتواند باین ملك بیاید و پول يك آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. اما نف برای خودشان آنجا نشسته بودند و نمیدانستند چه خبر است. و اگر من نمی‌خواستم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رفتم، بعد یادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. «ك» امروز نامه مینویسد.»

تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره. ك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط پرسیدم که مطمئن بشم.

گفتم «همونطوری که نوشته‌ام بزانش ومن ضمانت میکنم تا مطمئن باشی. پولش پای گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانهام سر ك کشد و گفت

«جاسن چی میکنی؟ تلگراف رهز میزنی که بخرن؟»

گفتم «بی خیالش باش. هر جوری میخوان حساب کنین. شماها بیشتر

ازاون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من باید بدویم، امسال میتونستم قیمت رو پوندی دوست بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»

يك گزارش ديگر رسيد. يك پوئن تنزل کرده بوده.

هاپکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشونگناه کن.»
گفتم «کاری نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بعل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورکام مثل هرکس دیگه ای باید زندگی کنن.»

بهمازه برگشتم. ارل جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم و روی صندلی نشستم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون ها توی شهر نیستن مهمونیها لطفی ندارند من دلم واسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده.
دفعه پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزی قول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخواهم بهش بدهم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نگهشان دار. اگر فکر کنی چیز نمیرسد که متعجبشان کنی يك مشت توی آرواره شان بزن.

کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت تکه کاغذی را که دستخط يك زن رویش باشد نگه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آنها نامه نمی نویسم. لورن دائم بمن سك میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که تو گاه گاه برایم دريك پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بخوای بای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند
 بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی و بسرت زد که بمن تلفن
 کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.
 گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمیگردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست يك آبجو بخرد ولی من نگذاشتم.
 گفتم «پولتو نگه‌دار. واسه خودت باهاش یه دست لباس بخر.» بدختر
 پیشخدمت هم يك پنجه‌ی دادم. بعد از این خرفها همانطور که همیشه گفته‌ام
 پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی
 نیست پس چرا آدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند
 آن را گیر بیاورد و نگه‌دارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که هی
 جنس‌گندیده به کاکاسیاهافروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش
 توی يك اطاق زندگی میکرد که باندازه يك خوکدانی بود. پخت و پز
 راهم خودش میکرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش
 داشت که نادره‌باره توانست سر پا بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در
 چین از قرار سالی پنج هزار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر میکنم
 که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنج هزار
 دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا
 بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم میخواستم آن‌های دیگر را در کتبم بچپانم
 که يكهو يك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کونین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بددهانی گردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که ببیند تسمه مال بند بیست سنتی بخرد یا سی و پنج سنتی.

گفتم «بهره اون خوبه رو ورداری. شماها اگه بخواین همش با این ابزارای ارزون کارکنین چطور میخوانین کار از پیش ببرین؟»

گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامی فروشین؟»

گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست»

گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت با هیچکدومشون کار کرده‌ی.»

گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم

که باون خوبی نیست.»

او آن تسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهایش

رد کرد.

گفت «گمونم این یکیوور دارم» خواستم آنرا بگیرم و پیچم،

اما او آن را لوله کرد و در لباس کارش گذاشت. بعد يك کیسه توتون در

آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون

ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «با این پونزه سنت میشه

یه دفعه نه بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی

یه اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکار محصول سال دیگه نشده‌م.» بالاخره از شرش

خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی پیش میامد.

همه‌شان برای نمایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا پولشان

را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر باقی نمیگذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد پس و پیش میرفت و میگفت «بله خانوم الان آقای کامپسون راهتون میندارن. جاسن باین خانم یه ظرف کره‌گیری نشون بده یا، پنج سنت قلاب پرده بده.»

خب، جاسن کار را دوست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبوده‌ام چون درهاروارد بآدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی بآدم درس نمیدهند که آب چیست. گفتم میشود مرا بدانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید بن را به نیروی دریائی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کونتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم باینجا فرستادند و بعد مادرگریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نگهداشتش او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم و میکذارم تو و دیلسی نان خانه را در بیاورید، یا بن به یکی از این خرس دارها کرایه‌اش بدهید حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای تماشای او ده سنت بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طفلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت می‌شود و او گفت که من بزودی می‌میرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه توست و مادر بزرگ دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بحر فحش عمل می کند و سعی نمی کند بچه اش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو و موری، و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناهار خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهندش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سرپیچ درشکه را میراند و بن و تی پی را بخانه برمی گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرک بیچاره ام، خواهرک بیچاره ام، ازدور دهندش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هرچه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزدهی؟ چرا پیش از اینکه بنجامین بیرون بیاد و افتضاح باریاره راه نمیقتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درک بکنه.»

دائی موری در حالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بذار تا وقتی مجبوره از داغ دیدن بی خبر باشه.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن . »

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوز دوسال نشده هردوتا شون

همچی بشن .»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنها را از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدتی بدماغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او پدر است و وقتی او رد شد بهش پشت پازد. من همیشه گفته‌ام اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های^۱ تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیگ خور داین بود که پدر هرچه بود و نبود سرمشروب گذاشت . منکه هیچوقت ندیدم بخواهد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دائی موری همین‌طور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را بایکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهارروز بعد صورت حسابش را برایمان فرستادند چون آنروز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم يك ماه با نجارت و بچه را

۱- Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت

تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی‌خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می‌گفت «و تو حتی او [شوهر کدی] رو ندیدی؟ حتی سعی نکردی وادارش کنی برای بچه یه چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «از راه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین»، بعد مرا فرستاد تا دیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیآوریم و هن‌گفتم: «خب، امشب کارمنو آوردن خونه مون»، چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را رو برام کنند و مردك کدی را نگه‌دارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلاً آنقدر ملاحظه خانواده‌اش را می‌کند که بعد از آنکه او و کونین از فرصتشان استفاده کرده‌اند فرصت جاسن را با مال نکند. دیلسی گفت «و این بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جز من کیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شو ماها رو من بزرگ نکردم؟» من گفتم «خیلی شه‌کار بخرج داده‌ی. بهر جهت این بچه یه کاری دست مادر میده که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه» گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه‌اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.» مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده‌ش کنه؟ همینجوری هم بامیراثی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نگو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخواستی، تو همین اطاقی که من مادرشو هرشب هرشب خواب بوندم، تاوختی انقده گنده شد که خودش تنها بخوابه.»
مادر گفت «تونمی دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه.
طفلك معصوم بیچاره،» و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی فهمی که باعث چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می کنی؟»
مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کرده‌م اونو از این محیط محافظت کنم. افلا میتونم منتهای کوششمو بکنم که از این بچه محافظت کنم.»
دیلسی گفت «می‌خوام ببینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی روزیرو با بذارن و بجزای خودشون نرسن.»
پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره روتوی اطاق کارولین خانوم بذار.»

مادر گفت «تومیتونی بگی مزخرمه! اما این بچه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتو اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته من خدا رو شکر میکردم.»

پدر گفت «دیوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم بالکی خوابتون بیرد . شرط می بندم از وختی رفته یین تا حالا یه شب خواب حسابی نکرده یین .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکتر چی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخوره ؟ حالا هم دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکشم ، اما من انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرته دکتر اچی میدونن ؟ بمردم کارائی رو تجویز میکنن که بصرافتش نیستن ونوشونو از این راه درمیارن وهیچکس درباره این عنترای فاسد شده جزاین چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدمن صدای قفسه را شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یک همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدر هم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

قفسه میدیدم .

دیلسی گهوار در سوار کرد و بچه را لغت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پدر او را بخانه آورده بود هنوز بیدار نشده بود .

دیلسی گفت « حسابی واسه این گهواره بزرگه . بفرمایین . من واسه خودم یه دسک اونور راهرو پن میکنم که شما مجبور نشین نصب شب بلندشین . »

مادر گفت « من نمیخواهم . تو برو خونه ت . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف این بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین . » بمن گفت « ما از شما مواظبت میکنیم .

تو ام برو بخواب ، فردا باهاس بری مدرسه . »

من بیرون رفتم ، بعد مادر صدایم کرد که برگردم و مدتی سرش را روی شانه ام گذاشت و گریه کرد .

گفت « تونها امید منی . هر شب من بخاطر تو خدا رو شکر می کنم . » وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او از دست برود این تو بودی که برای من ماندی و نه کونتین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجز تو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم از دای موری صرف نظر کنم . خب ، دای موری مرتب دست مادر را با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویش را از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که بیل را بگیرد دستکشها را در آورد . خودش را نزدیک ردیف اول رساند آنجا که چترها را روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پا زمین می کوبیدند و سعی

می کردند گل را از پاهایشان بتکانند و گل به بیلها می چسبید و آنها مجبور بودند آنها را بتکانند و وقتی گل روی تابوت میفتاد صدای بوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نوم را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنها را دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « این حرفارو زن . هیچ غصه نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از او بود اما احتیاجی بیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنها نوشته باشم . میتوانستم آنها را از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما در باره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلز من زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به پر کردن قبر کردند مادر حسابی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دونا باخودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی

قبر خاک میریختند ، خاک را چنان شلوم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدامی کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند و سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاهارفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نمیآمد و فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقیقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگذرم این بود که تا وقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم اورا ندیدم . دريك شنل سیاه آنجا ایستاده بود و بگلها نگامی کرد من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و تور صورتش را بالا بزنند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم « اینجا چکار میکنی ؟ فکرمی کردم بمادر قول داده ی که دیگه اینجا برنگردی . فکرمی کردم عقلت بیشتر از این باشه . »

گفت « د ؟ » دو باره بگلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . يکنفر يک دسته گل روی قبر کوثین گذاشته بود . « راستی ؟ »

گفتم « گرچه تعجبی نداره ، من هیچی رواز تو بعید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی . »

گفت « آهان ، اون کارو میگی . » بقبر نگاه کرد . « جاسن از اون بابت متأسفم . »

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش مردگی زده‌ی .
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو
باور نمیکنی ازدائی موری پیرس.»

گفت «من چیزی نمی‌خوام » بقبر نگاه کرد . گفت «چرا بمن خبر
ندادن ؟ من همینجوری توی روزنامه خوندم . تو صفحه آخر . همینجوری
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من
بفکر روزهای افتادم که کوچك بودیم وفلان وبهمان وآنوقت دوباره حال
عجیب وغریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم وازاین حرفها ،
دراین فکر بودم که ازاین بیعد دیگر دائی موری مدام در خانه ماست وهمانطور
که مرا زیر باران ول کرد ناتنها بخانه بروم بقیه کارهارا هم روبرا می‌کند .
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که تا مرده باشدهی دزدکی اومده‌ی
اینجا . اما واست هیچ فایده‌ای نداره . فکر نکن میتونی از آب گل آلود
ماهی بگیری ویواشکی برگردی . آدمی که نتونه خرشونکهداره چشمش
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ما تا اون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .»
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون وکوتین نمیشناسیم . » « اینو
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می‌کرد گفت « جاسن .
اگه یه جوری ترتیبشو بدی که من یه دقیقه بچهره بینم پنجاه دلار بهت
میدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار نداری .»

بدون این که بمن نگاه کند گفت «ترتیبشو میدی؟»
 گفتم «پولتو ببینم . من باور نمی کنم تو پنجاه دلار پول داشته باشی . . .»

میدیدم که دستش زیر شنل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز کرد . بد مصب پر از پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .
 گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»
 گفت «صد دلار بهت میدم .» «میکنی ؟»
 گفتم «فقط یک دقیقه . و نازدا و نجور که من بهت میگویم . من بقیعت هزار دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه .»

گفت « باشه . هر جوری خودت میگی بکن . یه جوری که فقط من یه دقیقه ببینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی کنم . راست راهمو می کشم میرم .»

گفتم «پولو بده من .»
 گفت «بعدش بهت میدم .»
 گفتم «بمن اعتماد نداری ؟»
 گفت «نه .» «من نورو میشناسم با تو بزرگ شدم .»
 گفتم «بین چه کسی هیگه بمردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون میاذ من باید برم . خدا حافظ .» و انمود کردم که دارم میروم .
 گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم .»
 گفت «خیله خب .» «بیا .» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم
 هنوز آنرا نگه داشته بود و از زیر تور صورتش بمن نگاه می کرد . گفت

«میکنی ؟ قول میدی ؟»

گفتم «ول کن . میخوای یه نفر برسه ببینتمون ؟»
او ول کرد . پول را در جیبم گذاشتم . گفت «میکنی جاسن ؟ اگه
راه دیگه ای داشته از تو خواهش نمی کردم .»

گفتم «درسته ، هیچ راه دیگه ای نداری . پس چی که می کنم . بهت
که گفتم . فقط توام باید همون کاری که من میگم بکنی.»

گفت «باشه . می کنم.» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل
رفتم . بعجله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکه را بازمی کردند .
پرسیدم کرایه درشکه را داده اند یا نه و او گفت نه و من گفتم خانم کا، پسون
يك چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره می خواهد این بود که گذاشتند
درشکه را ببرم .

مينك Mink درشکه را میراند . برایش يك سیگار برگ خریدم
و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیا بانهای پشتی هوا ناريك شد و
دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مينك گفت که باید اسبهارا برگرداند و
من گفتم که يك سیگار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه را توی
کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل خانه شدم . در راهرو ایستادم تا
اینکه صدای مادر و دایم موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و
بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را
میخواهد و او را بدرون خانه بردم . بارانی دایم موری را پیدا کردم و دور
او پیچیدم و بغلش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مينك
گفتم بایستگاه راه آهن برو . او میترسید از جلوی اصطبل رد بشود این بود
که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و به مینک گفتم که درشکه‌را چسبیده، به پیادرو ببر و ناگفتم برو، شلاق‌را بکش. بعد بارانی‌را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگه داشتم و کدی او را دید و جلو پرید.

گفتم «بز نشون مینک.» و مینک اسب‌ها را شلاق زد و ما از کنار او مثل يك ماشین آتش نشانی گذشتیم. گفتم «حالا همون‌جور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو.» از پنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود. گفتم «بازم بز نشون. بریم خونه.» وقتی سرپیچ چرخیدیم او هنوز هم داشت میدوید.

و آن شب من دوباره پول را شمردم و کنار گذاشتم و حالم بد نبود. گفتم بنظرم درس خوبی گرفته باشی. گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی يك کار را از دست من بگیری و مفت در بروی. هیچ بفکر من نرسید که او قواش را بشکند و با آن قطار نرود ولی آنوقت من آن‌ها را خوب نمیشناختم آنقدر عظم نمیرسید که حرفشان را بازر نکنم، چون صبح روز بعد یکر است آمد توی مغازه، تنها آنقدر شعور داشت که تور صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند. صبح روز شنبه بود، چون من در مغازه بودم، و او با قدم‌های تند راست بعقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند.

گفت «دروغگو، دروغگو.»

گفتم «مگه دیووندای؟ مقصودت چیه اینجوری او منده‌ی اینجا؟» شروع کرد اما نوکش را چیدم. گفتم «تو یه کارو از دست من گرفته‌ی؛ میخوای این یکیم از دستم بره؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی یه جایی بعد از غروب می‌بینمت. چی میخوای بمن بگی؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم؟ گفتم یه دقیقه ببینیش، مگه نگفتم، خب، ندیدیش؟»

اوفقط ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثلیك مریض نوبه‌ای می‌لرزید ،
 مشت‌های گره کرده‌اش تکان می‌خورد. گفتم « من درست همونکاری که گفتم
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطار بری. مگه
 قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری
 که من بخودم خریدم ، تازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم
 یا بینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری ،
 بمادر ودائی موری میگم. اونوقت دیگه باید آرزوی دیدن بچه‌تو بگور
 بیری.» اوفقط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دستهایش را بهم
 می‌پیچید .

گفت «ذلیل بشی ، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی میگم. با قطار
 هفده نری بهشون میگم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه
 مرا از کاری که بهم قول داده‌اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. تازه ، گمان نکنم من برای
 اینکه کارم را پیش ببرم احتیاج بكمك کسی داشته باشم من میتوانم سرپای
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستاده‌ام. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همینجور مانده بودم ،
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همانطور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون بتو میتوانم تکیه کنم و من گفتم خوب ، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست تو بهم نرسد . بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصر چیزی هم که برایمان مانده از دست برود . تا بخانه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم . بدیلسی گفتم کدی خوره دارد و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن یکنفر میگندد و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو یا بن یا کوئتن بیفتد آنها هم خوره میگیرند . آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده ام تا آنروز که بخانه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد . محشری بپا کرده بود و هیچکس نمی توانست آرامش کند . مادر گفت ، خب ، دم پائی را دستش بدهید . دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی توانم این عروتیز را تحمل کنم . من همیشه گفته ام خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم . من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز را توی يك دكان نكبتی كار كنم بيشرفم اگر خودم را مستحق ندانم كه سرناهار يك دقيقه راحتى داشته باشم . آنوقت گفتم كه من میروم و دیلسی فوری گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است ، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم پائی را برداشتم و آوردم ، و درست همانطور که فکر میکردم ، وقتی او آنرا دید انگار که داشتیم او را میکشتم آنوقت دیلسی را مفر آوردم ، بعد بمادر گفتم . آنوقت بچه را بالا بردیم و خوابانیدیم ، و بعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید ، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم ، یعنی تا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل يك دده سیاه انداخت .

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی نوبت خانه آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلك بچه خودشو ببینه. اگه آقا جاسن هنوزنده بود وض جور دیگه بود.»

من گفتم «اما آقا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادرو که دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم توی گور بکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتو خونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرم‌تره با وجود اینی که سیاس»

گفتم «اقتلا آنقدر مرد هستم که اون تا پوی آرد و پرنگهدارم. توام اگه یه دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمگیری.»

آنوقت دفعه دیگه باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکند و بن رابه جاکسن میفرستد و کونتین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که می‌پرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثلیک تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب، چقدر؟»
گفتم «عرض کنم که اگه یه نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار
میارزیده» از آن بیعد دیگر سر برآه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب
بانک را ببیند.

گفت «میدونم که اهضای مادر پشت چکهاست. اما میخوام صورت
حساب بانکو به بینم. میخوام باچشم خودم بینم اون چکها گجامیرن»
گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی
داری که تو کارای خصوصی مادر دخالت کنی من بهش میگم تو فکر میکنی
که از اون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادنداری صورتحساب
میخواهی.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیر آب می گفت ذلیل
بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمی کنم ماها ندونیم که در باره هم چه
فکرتی می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نگو. دیکه بعد
از این نمیکم چیزی روشن بشه. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر
میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - تو میتونی اینکارو بکنی. بعضی
کارا براش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی تونم،
اونا نمیدارن... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت یه قطره خون گرم توی
رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بذاره پس بگیرمش
هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلار نداری. میدونم که حالا دیکه داری دروغ میکنی.»

«دارم . گیرمیارم . میتونم فراهم کنم .»

گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه - ، آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوکش کرده باشند و بخواند ازهم پاشد . گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نگهش دارم . فکرچی رو دارم میکنم .» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن ، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی ، که - اون قوم و خویش توه ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اون بکنم؟ حتی ، به مرتبه؟» گفتم «همینطور» ، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم ، به پیش بند و به کالاسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بخطر بیفته ، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه ،» بعد شروع کرد بخندیدن و درهمان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . درحالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه ، من هیچی ندارم که بخطر بیفته .

هی - هی - هیچی .»

گفتم «خوبه دیگه ، بس کن!»

او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام

بس کنم وای خدا ، وای خدا.»

گفتم «من از اینجا میرم ، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی؟»

بازوی مرا گرفت و گفت «صبر کن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انکار چشمهایش بصورتم می‌خورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت-اگه من چک‌هائی توسط تو براش بفرستم، علاوه براونائی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیکی؟ ترتیبشو میدی که اونم چیزائی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.» و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه ناهار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به سیانسم بعد ازظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز.»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تومیخوای خودتو بنده کارو کاسبیت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسبی‌ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار و کاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریده بودم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دو مرتبه اینجا میاید و دروغهایی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دست. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کوتین آنرا نقد کند. بیچه انقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یک سالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من در مغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما با پول میدهد. گفتم، اوهم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که توداشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا او که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، تو باید هر کاری من میگم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضرم بیالای خیابان بدوم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود. شاید من پشت يك ميز آبنوس نشینم و پاهایم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که نوی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن يك زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جائی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آبنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت میخ یا یک چیز دیگر بیک دهانی کردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویج پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تای دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کوتین داشت میامد. از در عقب شنیدم که از جاب سراغ مرا می گرفت، فقط وقت داشتم که آنها را در کشو فرو کنم و آنرا ببندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده‌ی؟ ساعت تازه دوازده‌س؛ الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسه من کاغذ اومده؟»
گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ یه رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ بنویسه؟»

گفت «از مادرم.» «بمن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ اومده یا نه؟»

گفتم «یه کاغذ واسه مادر فرستاده. من وازش نکردم باید صبر کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده.»
بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن اومده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هیچوقت ندیده بودم که تو واسه کسی انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»
گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه. خلاصه یه جائی

بوده‌ی که بهت یاد دادن بگی خواهش میکنم . یه دقیقه صبر کن تا من اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کونین پیداش نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که دستش را از کشو بیرون میکشید او را گرفتم. بندانگشتهايش را آنقدر بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینجور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازشم کرده‌ی . بدش من. خواهش میکنم ، جاسن. مال منه. اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار. دست بکاغذای من میزنی؟»
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد و گفت «توش پوله؟ گفت برات پول میفرستم، قول داد که بفرسته. بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم. بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن اگه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اگه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکند دستش را بطرف حواله دراز کرد. گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون. لابد توش نوشته.»

نامه را بسرعت، تقریباً بادونظر خواند.

بالانگاه کرد و گفت «نوشته» کاغذ را انداخت روی زمین. «چقدره؟»

گفتم « ده دلار.»

بمن خیره نگاه کرد و گفت « ده دلار؟»

گفتم « و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بچه

انقدری. چطور شده یکهو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزد گفت «ده دلار؟ همش ده دلار؟»

خواست حواله را بپايد. گفت «دروغ میگی» « دزد! دزدا»

گفتم «که اینجور، مان؟» و جلویش را گرفتم.

گفت «بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.

می بینمش.»

همانطور که او را نگه داشته بودم گفتم «می بینیش؟ چطوری

میخواهی بینیش؟»

گفت «جاسن، بذارفقط بینمش، خواهش میکنم. دیکه هیچوقت

ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «خیال میکنی من دروغ میگویم، مان؟ پس واسه همین نباید

بینیش.»

گفت «اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو

خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیر بیارم. هیچ راه

نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم.»

گفتم «بگو بینم واسه چی باید پول گیر بیاری؟»

گفت «مجبورم.» داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه

کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم

که میخواهد دروغ بگوید.

گفت «یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستهایش انکار پیچ و تاب میخورد . میدیدم که دنبال دروغی میکشت که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت دردرس بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی یکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، ازیه دختره قرض کردم. باید بهش پس بدم، جاسن، بدش من. خواهش میکنم، هرکاری بگی میکنم. لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

گفتم «بگو ببینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت یه کاریش میکنم. بگو. «اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت. گفتم «خیله خب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خونه میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری -»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت يك عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که يك کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.» گفتم «تو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره» گفت «ده دلار. ده دلار.»
 گفتم «تو باید کلاتو بندازی هوا که ده دلار.» گفتم «بیا.» حواله
 را پشت ورو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»
 گفت «میداری به بینمش؟ فقط میخوام نیکاش کنم. هر چقدر باشه،
 ده دلار بیشتر نمی گیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش.»
 گفتم «بعد از این رفتار یکه کرده ی دیگه نمیشه، تو باید یه چیزی رو
 بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت میگویم یه کاری رو بکنی باید
 بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سر پائین افتاده در حالیکه
 قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای
 خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله، اگه هیچی رم یاد نگیری این یه چیز و مجبوری یاد
 بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون.»

آنها امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنها
 خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب
 نداد. اسکنااس را مثل اینکه کهنه ای چیزی باشد در دستش مچاله کرد و
 از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. يك مشتری با ارل
 تو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلاهم را سرم
 گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاوخی بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی ناهار بری منزل. ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، یه دفعه دیگه سرمون شلوغ بشه. توی راجرز یه ناهاری بخور و یه بلیط توی کشو بذار.»

گفتم «خیلی ممنون. گمونم هنوز از عهده این بریام که پول غذای خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد و مثل شاهین بدر چشم میدوخت تادوباره از آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بدر بماند. من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگه فراهم کنی؛ اما باینهمه سروصد مگر آدم چیزی یادش میماند. وحالا این نمایش کوفتی هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را برای يك چك سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کارهایی که باید میکردم تا کارهای خانه نخواهد و تازه ارل هم مثل شاهین در را می پائید. به چاپخانه رفتم و باو گفتم که میخوام یکی از رفقایم را دست بیندازم، اما او چیزی نداشت بعد گفت که سری باپرای قدیم بزن چون وقتی بانگ تجار و دهاقین ورشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوچه دیگه هم دزدکی رد شدم تا ارل مرا ببیند، و بالاخره سیمونز پیرمرد Simmons را پیدا کردم و کلید را از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکدسته چك که مال يك بانك سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته مادر هم این دفعه بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه با همین کار را راه بیندازم. دیگه نمیشد بیش از این وقت تلف کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد
 بره بانك.» سرمیز برگشتم و ترتیب چك را دادم. در حالیکه عجله بخرج
 میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمه‌اش دارند کم سو میشوند، با اون
 جنده کوچولوئی که توی خانه است، آنهم زن مسیحی خودار وءبوری
 مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از
 آب درمیاید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر اورا در
 خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که اوهم
 از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور
 که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می‌توانم.
 نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاكت را چسباندم و بیرون رفتم.
 ارل گفت «سعی کن تامیتونی زودتر برگردی.»
 گفتم «خیله خب.» به تلگرافخانه رفتم، پسرهای زرنگ همه
 آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیونر نشده‌ین؟»
 دکتر گفت «بایه همچی بازاری چه کاری از دست آدم ساخته‌است؟»
 گفتم «وضعش چطوره؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه پوئن پائین
 آمده بود. گفتم «گمون نکنم شما آدمائی باشین که از یه چیز کوچیکی
 مثل بازار پنبه شکست بخورین. فکر میکردم خیلی زرنگتر از این باشین.»
 دکتر گفت «زرنگی سرشو بخوره، ساعت دوازده، دوازده پوئن تنزل
 کرده بود كلك من پاك كنده است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلفنچی
 گفتم «چرا بمن خبر ندادین؟»

گفت «من هر گزارشی رو که برسه ثبت میکنم. دكون شرطبندی^۱ که وانکردم.»

گفتم «ما شاء الله خیلی زرنگی! گمونم با این پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو بیدا کنی که یه تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگای بی همه چیز نیویورک دست بیکتی کرده.»
او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودتو گم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون درآوردن کارم بکنن.»

دکتر گفت «نوجپته؟ تو که هنوز سه پوئن جلوئی.»
گفتم «آره، اکه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم که میفروشم.
شماها همه کلکتون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیر افتادم ولی سرموقع خودمو کنار کشیدم.»
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو بردهم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضرر کی کنم.»
آن ها را گذاشتم که پوئنی پنج سنت میان خودشان بخرند و بفروشند و رفتم. يك كاكاسيا پیدا کردم و دنبال اتوبیلم فرستادم و يك گوشه ایستادم و منتظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه يك چشمش را بساعت دوخته باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم بعد از تقریباً يك هفته او با آن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بوده ی. اینور او نور میرفتی که سیا شلخته ها

۱- Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریده یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

پیننت ؟ »

گفت «من یه راس اومدم. با اون همه ارا بهای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدا نکرده‌ام که نتواند برای هر کاری که میکند عذری بتراشد که مو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك اتومبیل بده و ولش کن و اومحال است که نخواهد پز بدهد. سوار شدم و میدان را دور زدم. از آن طرف میدان چشمم به ارل خورد که میان درایستاده بود. یکر است بمطبخ رفتم و به دیلسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومده.»

گفتم «خب مقصود؟ لابد دفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که توی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضرش کن.»

مادر در اطاقش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چك را بیرون آورد و همانطور در دستش نگه داشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش، کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چك نگاه میکرد. درست همانطور که گفته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیازهای تو اضافه...» گفتم «گمونم یه جو ری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چك را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانك

اینديانا پليس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زناام حق دارن این کاروبکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانك مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچك نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون

انقدر... انقدر پول داره... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زودباش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکردم این ماهی دوست دلارو محض تفریح میسوزونی.

زودباش دیگه، میخوای من کبریتو بزنم؟»

گفت «میتونستم خودموراضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه هام.

من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این

کارو یه دفه روشن کرده ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم یه جوری

سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات

میتروسم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست

محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو

میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده ی، فایده اش

چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

نداده‌ی ، اما اگه بخوای از این ببعده اونارو نقد کنی ، پنجاه هزار دلار از دستت رفته. » گفتم « تا اینجاشو گذرونده‌یم . مکه نیست ؟ هنوز من شماهارو توی گداخونه ندیده‌م . »

گفت « بله ، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم . بخصوص اگه مال یك زن منحرف باشه . »

کبریت را زد و چك را آتش زد و در بیل گذاشت و بعد پاکت را گذاشت و سوختن آنها را تماشا کرد .

گفت « ترنمیدونی چیه ، شکرخدا که توهیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی حس میکنه . »

گفتم « زنای مثل اون توی این دنیا زیاده . »

گفت « اما او نا دختر من نیستن . » گفت « خودم مطرح نیستم . اگه بخاطر کوتین نبود حاضر بودم بانمام گناهاش و کاراش با کمال میل بپذیریمش . چرا که گوشت و خون خودمه . » خب من میتوانستم بگویم که امکان اینکه کسی بتواند ضرر زیادی بکوتین بزند زیاد نیست ، اما همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دام میخواد بتوانم بدون آن که دوتازن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم و خوابم را بکنم .

گفت « بخاطر توام هست . میدونم که نسبت به اون چه حسی داری . »

گفتم « من بسهم خودم با برگشتنش مخالفتی ندارم . »

گفت « نه من در مقابل خاطره پدرت مسئولم . »

گفتم « چرا ، چون که وقتی هر برت بیرونش کرد پدر همه‌ش سعی

میکرد تور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل . «
گفت «تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلت بر بکشی اما
جا داره که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم.»
گفتم «بنظر من با این کار یک عالمه درد سر بیخودی واسه خودت
درست میکنی.» کاغذ سوخت و تمام شد . آزا بردم و توی بخاری انداختم
گفتم «حیفم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم.»
گفت «خدا اون روزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن پولی رو
که دستمزد گناهه قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نمش تورم توی تابوت
بینم و چنین روزی رو نبینم.»
گفتم «هر کار میلته بکن . ناهارو زود میخوریم یا نه ؟ چون اگه
زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حسابی شلوغه .» او بلند
شد . گفتم «یه دفعه بدیلسی گفتم . انگار منتظر کونتین یا لاستر یا کس
دیگه س، صبر کن من صداش کنم . صبر کن.» اما اوسرپله ها رفت و صدا کرد.
دیلسی گفت «کونتین هنوز نیومده.»
من گفتم «بسیار خب، من دیگه باید برگردم . توی شهر میتونم یه
ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم.» خوب، این
حرف دوباره صدای مادر را درآورد و دیلسی آن پائین لنگان و غرغرکنان
پس و پیش می رفت و می گفت،
«خیله خب، تا بتونم غذارو زود میکشم.»
مادر گفت «سعی من اینه که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا
اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد.»
گفتم «من که گله ای نکردم . مکه جز این که گفتم باید سرکارم

برگردم حرف دیگه‌ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بودی خودتو نوی به مغازه دهانی چال بکنی. من میخواستم تو پیشرفت کنی. میدونستم پدرت هیچوقت نمی‌فهمد که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری وبعد وقتی که همه چیز نفس بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هر برت... بعد از قولی که داد...»

گفتم «خب، شاید هر برت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگر داشت گمون نمی‌کنم مجبور بود این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیاد که به نفر براش پیدا کنه.»

مدتی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاستر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالا که مجبوریم يك شکم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او با آدمهایی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد. ببیند که يك مرد سی ساله بایک پسر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا گلف بازی کنند مثلاً يك گاو نره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود. گفتم تو وظایف‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا نفرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میپردازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود یا رفتنی‌ام. من میدونم که فقط سربار تو هستم.» و من گفتم «انقدر

اینحرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم.» فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جائی را بلدم که کوتین را هم نگهدارند. که اسمش کوچه شیر و خیابان عسل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خویشهایم غیرت دارم ، هر چند که همیشه نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند .

مدتی غذا خوردیم . مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کوتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»

مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه . میدونه که من اجازه نمیدم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد . دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچك کرده‌ین.

همیشه .»

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی ، وادارش میکردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کار یکروز بود.»

گفت «اگه بعهده تو میداشتم خیلی وحشیانه باهاش رفتار میکردی.

تو ام مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت . آنها را در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم

نیست بازش کنی. بانك خبرت مسکنه که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»

گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را بازکرد و خواند و بمن داد.

نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب محرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون هدفی را که مدتهاست بی آنکه تزلزلی بخود راه دهم برای نیلای آن کوشیده‌ام بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که بآمال اموار خود تحکیم و تثبیت کنم و بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقام مشروع خود اعاده دهم خاندانی که مادر تو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از قضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید در وضعی نیستم که بتوانم از این فرصت تاحدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه‌اولیه من لازم است از حساب بانك مادرت برداشت میکنم. و از لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدبر، که آدمی را همواره بازیچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنابر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله میشود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید، ها؟ و از آنجا که برضعف مزاج مادرت، و بر ترس او در مورد امور تجارتنی که خاص بانوان نازپرورده جنوبست و برآمدگی دل‌نشینشان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو با این و آن، بغوی واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بهیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با او نگوئی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبالغ مختصر دیگری که من باو مدیونم، یکجا ببانك، اعاده دهیم و ابدأ ذکر از آن بمیان نیاوریم. بر ذمه ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سپر بلای او شویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نامه‌را با آن طرف میز برت کردم و گفتم «میخوای چیکارش کنی؟»
گفت «میدونم که تورا ضی نیستی من باو چیز میدم.»
گفتم «پول مال توه، اگه دلت بخواد میتونی آتیشش بزنی،
بمن چه.»

مادر گفت «اون برادر خودمه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی
ما ازدنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیونه.»
گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خيله
خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانك بگم
پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهم که چه باری بدوش
توه. وقتی من ازدنیا برم برای تو راحت تر میشه.»
گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمشم
نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونه رو وردار بیار اینجا.»
گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست»

گفتم «دفترچه بانکتو بر میدارم، امروز چکوم میگیرم.»
گفت «شش روزه تو رو منتظر نگه داشته. مطمئنی که کارو اړکساد
نشده؟ بنظر من عجیبه که یه کسب و کار پر درآمد نتونه حقوق مستخدمینشو
زود بده.»

گفتم «اړل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش
میکم که تا پول هر ماهو جمع نکرده‌یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینکه
گاهی اوقات دیر میشه.»

گفت «میتونم ببینم که تو سرمایه مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون تورو تا اون حدی که سرمایه‌ات اجازه‌میده توی کارای محرموندش وارد نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم »

گفتم « نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اوئه . »

« تو هزار دلار پول توش گذاشته‌ی . »

گفتم « تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم

درست میشه . »

گفت « تو نمیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، تو همیشه مایه افتخار و دلخوشی من بوده‌ی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و اصرار کردی حقوقو همراه بحساب من بذاری ، خدا رو شکر کردم که اگه اونا بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی . »

گفتم « اونا بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن

کردن »

گفت « وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهم که داری از خاطره بدرت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو میشکنه . »

بلند شدم و گفتم « اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون

من باید برگردم . دفترچه بانکو ور میدارم . »

گفت « میارمش . »

گفتم « بگیر بشین ، خودم ورش میدارم . » بطبقه بالارفتم و دفترچه‌را

از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانك رفتم و چك و حواله

پول و آن ده دلار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلکرافخانه زدم .

يك پوئن بالا ترا مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینكه كوتین سر ساعت دوازده آنجا آمده برد و سر آن كاغذ جنجال راه انداخته برد .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک یک ساعت پیش . »

گفتم « یک ساعت پیش؟ ما واسه چی بشما ها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی ؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر انشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن که مردم بازار پنبه رو برقصونن . »

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی فرستادن . »

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر باور کنم که کسی از این بدمصب سر در میاورد ، بجز آنهاییکه در نیویورک توی دفتر کارشان لم میدهند و هاوهای دهاتی را که میایند و بالتماس پولشان را در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی که فقط میاید سروگوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، ومن همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد که بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هر چیزی که میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس میکردم . فقط بایستی ثابت میکردم که آنها از شرکت تلگراف برای کلاهبرداری استفاده میکنند . مثل اینکه يك دکان شرط بندی دایر کرده باشند ، آنوقت من آنقدر تأمل نمی کردم . فقط مرده شور

بیردش اگر يك شركت بزرگی و پولداری « اتحادیه غربی »
 نتواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد . با نصف آن سرعتی
 که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حسابت بسته شد . اما چرا دلشان
 برای مردم بسوزد . آنها با آن جماعت نیویورکی گاوبندی دارند. این را
 هر کسی می فهمد .

وقتی تو رفتم ارل بساعتش نگاه کرد . اما تا هشتی نرفته بود
 چیزی نگفت بعد گفت :

« رفتی خونه ناهار خوردی ؟ »

گفتم « بایست میرفتم پیش دندونساز . چون باو مربوط نیست من
 کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه با او باشم . و بعد از
 اینهمه مکافات که کشیده ام تازه مرتب قر بزنند . يك دکاندار ریغونه دهاتی
 بیار آنوقت اگر پانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه
 آنرا بخوری .

گفت « باید بمن میگفتی . من توقع داشتم فوری برگردی . »
 گفتم « هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده
 دلارم بهت سرو نه میدم . » گفتم « قرار ما یکساعت برای ناهار بود ، و
 اگر از اینجوری که من کار میکنم خوشت نمیاد میدونی که چکار میتونی
 بکنی . »

گفت « مدت ها ست میدونی . اگه واسه خاطر مادرت نبود پیش از این این
 کارو کرده بودم جاسن ، اون یه خانزمیه که من خیلی نسبت بهش همدردی
 احساس می کنم . حیف که بعضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی
 حرفی بزنین . »

گفتم «خب، پس میتونی واسه خودت نگهش داری. هروقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم.»
گفت «جاسن، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کرده‌م.»
من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند. میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم.
«گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این اتومبیل از کجا اومده.»

گفتم «که اینجور، هان؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیده‌م؟»
گفت «من چیزی نمیکم. میدونم که از طرفش وکالت داری. و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه‌این دکونه.»

گفتم «خیلی خب. چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میگویم: برو بیا نك از شون پیرس که دوازده سال من اول هرماه صدو شصت دلار بحساب کی میداشتم»

گفت «من چیزی نمیکم. فقط ازت میخوام که ازین بیعدیه کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگه چیزی نگفتم. فایده‌ای ندارد. من دریافته‌ام که وقتی کسی دریك راهی میفند بهترین کاری که میتوایی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند. و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل يك توله سگ مریض پرستاری کنم. بخدا

اگر من در باره هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش بیش از هشت درصد برایش در آمد داشته باشد . گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جلبش میکنند . وقتی آدم نوبیك همچو شهر و همچو کاسبی‌ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد . من میتوانم یکسال کارش را در دستم بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد ، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جایی میکند . تنها چیزی که آن روی مرا بالا میآورد آدم ریاکار است . کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه بازی است و در اولین فرصتی که بچنگ میآورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نااثی بگوید . من همیشه گفته‌ام اگر من فکر میکردم که هر بار که کسی کاری میکند که من کاملاً از آن سر در میآورم کارش شایدهی است ، گمان میکنم در دسری نداشتم که بروم و يك چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر میکردم باید چیزی از آن بداند ، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دفترای من برای همه بازند . هر کسی که ادعائی داره یا خیال میکنه که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی داره میتونه بره اون پشت نگاه بکنه و قدمش هم روی چشم .»

گفتم « البته که تو نمیگی ، نمیتونی وجدانتو راضی کنی . فقط میبریش اون پشت و میذارى خودش بفهمه . تو خودت نمیگی .»

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلاً کوفتین داشته نداشتی اما ما رتم زندگی نحسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پیرسه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم بهش بکم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفترش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیرسه. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سر ظهر بره خونه ناهار بخوره . فقط نذار توی اشتهای من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدهم و قتی که مادر کوششی نمیکند که جلوی کوفتین یا هیچکدامشان را بگیرد، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دورخانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سمباده تنش کند. گفتم خیال میکنی من میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیابانها پرمه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفرسن رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کا کاسیاه که باید نانشان بدهم و با گل سرسبدی که دارا المجانین دولتی را از آن محروم کرده ایم، چطور و سعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و ژنرالهاست، الحمدلله که هیچوقت شاه و رئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالا همه مان در جاکسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لافل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند. سربك تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا پانزده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا بیک مشت یانکی^۱ بدهند که بشهر میایند و شاید ده دلار برای این امتیاز می پردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیچ بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شیشه های پنجه یه محصولی درست کرد اونچی میخورن؟ علف بیا بون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیپور میزنن. میکن یه آدمی تو اون نمایش هس که میتونه باتیغه اره یه آهنگی بزنه مثل بانجو میزندش.»
گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» ده دلاری که همین الان توی جیب باك تورپینه Buck Turpin.

گفت «واسه چی به آقای باك ده دلار داده؟»

گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که

میکنن برس.»

۱- Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England

اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اوناده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»
گفتم «همش. تو خیال میکنی چقدر...»

گفت «پنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن از شون پول میکیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب گمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد يك يانکی با صحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاه سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفتشان بدهید آنقدر پیشرفتشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسک شکاری هم نتوانید يك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیدارند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جوشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پونزده سنتو چی میکنی که باید بالای یه جعبه دوستی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی رو که همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزيك گوش میدی چی میکنی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده موندم حتم بدون که اونا بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»

گفتم «پس تو احمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود تمون حبسیای زنجیری فقط سیانبودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً بالای کوچه نگاه کردم و کونین را دیدم.

در همان وقتی که خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که پسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهل و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند. ولی کوتین دزدکی در کوچه میرفت و در را می پائید این بود که فکری راجع بمردك نکردم تا گذشتند. در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه با وسپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من بینمش فقط اون نمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تاید و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن اتومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم تا گذشت. صورتش را مثل دلقک ها رنگ کرده بود و موهایش چقر و پیچ واپیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاها و پشتش را آنطور لخت میگذاشت زندانیش میکردند. بد مصب ها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگذرد و ادا کنند دستش را دراز کند و بآن بزند، و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چی هاست مثل اینکه خود کوتین بمن گفته باشد، خب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تا حالا بدجوری نوبی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر پیچ رد شدند پائین

پریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم توی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم . من همیشه گفته‌ام باچنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خونس است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیا بان رفتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بودم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی را شوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می دیدمشان که مثل يك باز مرا می پائیدند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهاروارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات پردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبار آنهم در بازی بیس بال و نگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می نشست و من اتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلینگ جلینگ تنگ را می شنیدم تا آنکه عاقبت تی پی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطرۀ پدرت هیچ احترامی نمیکذاری و من گفتم نمی دانم چرا نمیکذارم خاطره پدرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدامیداند چکارش میکنم فقط نگه کردن باب حالم را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشتم ولورن بهشان بگويد ممكن است اومشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكتكش ميزنم گفت تاميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما هيچوقت ديده اي كه پول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آيجوميخرم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلی كه سعی ميكنم نگهدارم اوانقدر احترام برای آنچه كه برايش انجام ميدهم قائل نباشد كه نام خودش ونام من ونام مادرم را زبانه زد مردم كند.

در رفته بود واز نظر ناپديد شده بود. ديد كه من ميايم وتند بكوچه ديگري پيچيد، توي كزچه پس كوچه ها بايك بازيگر كوفاي كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميدويد كه همه نگاهش ميكردند وفكر ميكردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، پسر ك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بي آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتاوقتي داشتم رسيدش را امضاء ميكردم نفهميدم چيست، وپاكت را باز كردم بي آنكه حتی در فكرش باشم كه چيست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چيست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تامبلغ چك را در دفتر چهام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهری باندازه نیویورك ميتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه پول ما هالوهای دهاتی را بگيرند. هرروز صبح تاشام مثل خر كار كني وپولت را برای آنها بفروستی و در عوض يك تكه

کاغذ بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد یکهو نقش درمیايد! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. واگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده اند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب روبرقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلتا را میگیرد و پنبه کاری را می شور دومیبرد. بگذار آب محصول يك بهر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکر را در «نیکاراگوا Nicaragua» یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به پوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای كوچك دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده شان از من گرفته اند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پایم را بیوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم دریابورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزيك

از موزيك زدن دست كشيد . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و ديگر احتياج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ،
 « پيدات كرد ، آره ؟ يه دقيقه پيش آورده بودش اينجا . فكر كردم برگشته‌ی جائي . »

گفتم « آره ، گرفتمش . نمي‌تونستن تموم بعد از ظهر اونو نگهدارن بمن نندن . شهر خيلي كوچيكه . من بايد يه دقيقه برم منزل . اگه حالتو بهتر ميكنه ميتوني از حقوقم كسر كني . »
 گفت « راه بيفت برو ، حالا خودم ميتونم بكار برسم . اميدوارم خبر بدی نباشه . »

گفتم « بايد خودت بري تلگرافخونه و بفهمي چيد . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم . »
 گفت « فقط پرسيدم . مادرت ميدونه كه ميتونه تكيده داشته باشه . »

گفتم « خيلي ممنون ميشه . زيادتر از اونيكه مجبور باشم طولش نميدم . »

گفت « كار تو با خيال راحت بكن . حالا خودم ميتونم بكار برسم تو راه بيفت برو . »

اتومبيل را برداشتم و بمنزل رفتم . يكبار امروز صبح ، دو باره سر ظهر و حالا دوباره با بودن اين دختر و اجبار در اينكه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس كنم بگذارند كمی از غذائي كه پولش را خودم ميدهم بخورم . گاهي فكر ميكنم اصلا فايده‌اش چيست كه آدم كاري بكند . با سابقه‌ای كه براي من وجود داشته ، بايد ديوانه

باشم که دل نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی می‌دهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود . مرتب باو می‌گویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریض‌های خیالی نیست . گفتم تو نمیدانی سردرد چیست . گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم . گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم ، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سر کنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدم‌هایی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال می‌گذارم ، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تودوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری .

دیلسی گفت مادرخانه است . براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم . از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد .

گفت «فقط خواستم ببینم کیه . آنقدر اینجا تنهام که هر صدائی

رو می‌شنوم .»

گفتم «مجبور نیستی اینجا بمونی . اگه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم‌بری دیدن این و اون ، آمدکناردر .

گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »

گفتم « انشاءالله دفعه دیگره . چی میخوای ؟ »

گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »

گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفتد . نمیشه من بعد از ظهر پیام خونه و تمام خونه زیر و رو نشه ؟ »

گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »

گفتم « مدرسه‌س . »

گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت زنکشو زد . الان باید منزل باشه . »

گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »

گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »

گفتم « تو یکبو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتارت باشی اون نداره . . . »

گفت « من هیچ کارش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردم . »

گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیذاری منم بکنم . پس

باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :

« جاسن . »

گفتم « چیه ؟ »

« من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »

گفتم « اینجانه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخواهم اسباب ناراحتیت بشم . »
 گفتم « خوشوقتیم که اینو میشنوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم
 شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »
 کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »

بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره
 جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور
 را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می شد . فقط میتوانستم يك دور
 دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .
 گفتم « چیزی از شهر میخواهی ؟ »

گفت « نه . من نمیخواهم توی کارای تو دخالت کنم . اما جاسن
 نمیدونم که اگه یه وقت اتفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »
 گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »
 گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می خوردی . میدونم که دست از
 روندن این ماشین ورنمیداری . »

گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر
 آدمو درد بیاره ؟ . »

گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال تورو بهم میزنه .
 از همون وقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین
 میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه ای بهت نمیزنه . »
 سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براه افتادم . تازه بخیا بان پیچیده
 بودم که دیدم يك فورده مثل باد بطرفم می آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کونتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پشتی رسیدم دیگر داشت ناپدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشمم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکونتین زد بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع بسرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج می‌کنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواد روی آهن کرکره‌ای شیروانی اتومبیل رانی بکند . دلم می‌خواهد بدانم چطور میشود توقع داشت که کسی بتواند پا پای يك چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیم هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگهایش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعهده تست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده‌ام را مفتش باشم ،

افلا يك جانی می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می‌کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می‌خواهد گورش را گم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجای این دلالهای دوره گرد و نمایشهای نکبتی که بشهر می‌آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سگش نمی‌گذارند . گفتم تو نمی‌دانی چه خبر است ، تو آن حرفهایی را که من می‌شنوم نمی‌شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را میگیرم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان‌های دهاتی فسقلی داشتید و زمینی را زراعت میکردید که هیچ کاکا سیاهی نف رویش نمینداخت .

اگر اصلاً آنرا زراعت میکردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کاری کرد ؛ آدمهایی که روی آن زندگی میکنند که کاری نکرده‌اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مردهائی که می‌توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی می‌مردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او پیرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان می‌خورم سر میز می‌خورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می‌توانی با پولی که خرج این حب‌ها و شربت‌های بی‌پیر میکنی سالی ده تالاس نو برای

خودت بخری . من بجیزی که سردردم را خوب کند احتیاج ندارم ،
 من فقط فراغت بال می خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته
 باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ
 پر از کاکا سیاه را باین شیوه ای که عادت کرده اند در بیاورم و آنها را با
 هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده
 بود . وقتی بآنجا میرسید دیگر مطلب ، منتفی شده بود .

بعد از مدتی باتومبیل رسید و وقتی بالاخره توی کله اش فرو کردم
 که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته اند یا نه ، گفت بله .
 این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا
 میشد چشمم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Russell سرزمینش بود
 ولی من بخودم زحمت ندادم که از او بپرسم و هنوز از چشم انداز طویل
 او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا
 پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر
 کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته ام که باین موضوع زیاد
 اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینست که
 او حتی اینقدر ملاحظه خانواده خودش را نمیکند که احتیاط کند من
 همه اش از این میترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان
 زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك
 مزرعه شخم زده ، تنهامزرعه شخم زده ای که از وقتی از شهر بیرون آمدم
 دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه میامدو بايك
 چماق توی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم

دست كم يك چيز هموارى هست كه رويش راه بروم ، كه در هر قدم بالا و پائين نيندازدم ، ولى وقتى بداخل بيشه زار رسيدم زمين پر از بته و گياه بود و مجبور بودم پيچ زنان از ميان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشى رسيدم . كمى در آن راه رفتم ، اما انبوهتر و انبوهتر ميشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن ميكرد و ميپرسيد كه من كجا هستم و دوباره مادر را منقلب ميكرد .

وقتى بالاخره بيرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم كه مجبور شدم بایستم و حساب كنم كه انومبيل كجا بايد باشد . ميدانستم كه از آن دور نيستند ، همانجاها زير نزديكترين بته ، اين بود كه برگشتم و راهم را بطرف جاده باز كردم . بعد نميدانستم چقدر فاصله دارم اين بود كه مجبور ميشدم بایستم و گوشت بدهم . و آنوقت پاهایم خون زيادى مصرف نميكرد ، و تمام آن سرم ميرفت مثل اينكه هر دقيقه سرم ميخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائين ميامد كه بتواند راست در چشمهايم بتابد و گوشهايم زنگ ميزد بطوريكه چيزى نميشنيدم . براهم رفتم ، سعى ميكردم بى سروصدا حركت كنم ، بعد صدای سگى چيزى شنيدم و ميدانستم كه وقتى بويم را بشنود بناچار سروقتم ميايد و محشر پيا ميكند ، آنوقت همه چيز نقش بر آب ميشد .

سرتاپايم پراز خار و خاشاك و آشغال شده بود . كفشم ولباسم همه جايم و بعد از قضا دور و برم را نگاه كردم و دستم را راست روى يك بته گزنه گذاشتم . تنها چيزى كه از آن سر در نمى آوردم اين بود كه چرا گزنه بود و ماری چيزى نبود . اين بود كه حتى بخودم زحمت ندادم كه تكانش بدهم . همانجا ايستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که اتومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، فقط یکجائی میایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دیده‌ام یا نه ، و حتی زیاده‌م اهمیت نمی‌دادم که دیده‌ام یا نه . من همیشه گفتم بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلووار پایش میکند پهن باشد ، بمن چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند يك بعدازظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پشت ببرد و دفترها را نشان بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مرده‌اش از سر این‌دنیاز یاد است . گفتم توی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی‌آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیریت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خنده‌ای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیریت بیاورم . این جوجه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش می‌سوزانند ، يك آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل برسه بزند ، نشان میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب توی چشم‌هایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم می‌ترکد و کار را یکسره میکند ، و بته‌های خاردار بهم چنگ مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که اتومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نه‌ریرون آمدم و با بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت راه افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اه‌دهه، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا ببینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی‌شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر نمانده بود که من توی آن نه‌ر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سرپا هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اه‌دهه، یا اه‌دهه، یا اه‌ده‌ده‌ده، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که درطویلہ راسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی‌کردم. بطرف در رفتم و بازش کردم و پایم را بلند کردم. در آنوقت بفکرم رسید که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما تا وقتی سوار شدم و راه افتادم اصلاً نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتند که پنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت که يك تایر را بلند کند و توی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند. خنده‌دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیرآبی باهش بازی بکند چون اگر اومیخواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق میکردند و دیلسی میگفت ، هیشگی بمشین تو دس نزده میخوایم بهش دس بز نیم چیکا و من گفتم ، تویه دده سیاهی ، تو خوشبختی اینو میدونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضرم خودمو باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

پیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کوتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را میکردم . نمیدانم چطور است که من انگار یاد نمی گیرم که از زن هر کاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هر کاری که با من میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله ای می رسد ، بلکه با این کار راه داده ای که يك مرد که کراوات سرخ میزند بریش دائی خودت بخندد . می آیند توی شهر و همه ما را یکدسته هالوی دهاتی میخوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان كوچك است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کوتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را نگهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .
سردوازه دلار و بیست يك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من
این پول لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیالی بد است باید
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من انقدر شلوغ بوده که
وقت نکردهم پول در بیارم .
فقط نگاهش کردم .

گفتم « يك خبری بهت میدم ، خشکت میزنه اگه بفهمی که
من نسبت ببازار پنبه ذی علاقه‌م . » گفتم « هیچ بفکرتم نرسیده بود .
رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی کشو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه تو نم تلفن کردم اما
هیشکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « چی رو برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این
کی رسید ؟ »

گفت « تقزیباً ساعت سه و نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم پیدات کنم . »

گفتم « من چه تقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند

که مجبور باشند این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیایند که ماهی ده دلار بدزدند . تلگراف می‌گفت بفروش ، قیمت‌ها روبه‌تنزل است ، بازار ثابت نیست . از گزارش دولت مضطرب نشوید .

گفتم « يك همچی پیغمومی چقدر خرج ور میداره ؟ بهم گفت .

گفت « پولشو دادند . »

گفتم « خب ، پس حالا انقدر باونا بدهکارم . » يك کاغذ سفید برداشتم و گفتم « خودم اینو میدونستم . این تلگرافو بحساب گیرنده بزن . » نوشتم ، بخرید ، قیمت‌ها سربفلك میکشد . قیمت‌ها را گاهگاه بالا و پائین میکنند تا چهارتا هالوی دهاتی دیگر را که هنوز پیا بملگرافخانه نگذاشته‌اند بدوشند . مضطرب نباش . گفتم « به حساب گیرنده بزن . »

يك نگاه به پیغام و يك نگاه بساعت دیواری کرد و گفت « بازار

يك ساعت پیش بسته شده . »

گفتم « خب ، اینم تقصیر من نیست . من اختراع نکرده‌م ؛ من به سهم کوچکی از اون خریدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم خبر میده که وضع بازار چیه . »

گفت « تا گزارش میرسه ما پست میکنیم . »

گفتم « آره ، و توی ممفیس ده ثانیه بده ثانیه خبرارو روی تخته

مینویسن . امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم . »

او نگاهی به پیغام کرد و گفت « میخوای اینو بفرستی ؟ »

گفتم « هنوز رأیم عوض نشده . » آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی کد میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین خیابان صدای دسته موزیک را می شنیدم تحریم مشروبات الکلی خوب چیزی است . يك وقتی بود که شنبه ها هر خانواده فقط با يك جفت كفش می آمد و آن يك جفت كفش هم بیای مرد خانواده بود و آنها با داره محموله های پستی می رفتند و بسته او را می گرفتند ؛ حالا همه با پای برهنه بنمایش می روند و تاجر ها دم در مثل يك ردیف بیر چیزی که در قفس انداخته باشند می ایستند و گذشتن آنها را تماشا می کنند . ارل گفت :

« انشاء الله چیز جدی ای نبود . »

گفتم « چی ؟ » او بساعتش نگاه کرد بعد بطرف در رفت و بساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقشه که یه ساعت یه دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیداره که باور کنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم ناراحتت نکرده باشم . »
گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه شون رفتن نمایش . عیبی نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « گفتم که عیبی نداره . »

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « میخوای کارو ول کنی ؟ »

گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی . »

گفت « جاسن ، تو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی . »

گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگران کاری نداشته باشم . »

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرونم کنم . خودت میدونی که هر وقت بخوای میتونی کارو ول کنی بدون اینکه هیچ دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارمومیکنم واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم يك لیوان آب خوردم و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوار کرده بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر شد . حالا صدای آوازشان را می شنیدم ، و بعد دوباره موزیک شروع بنواختن کرد . باشد . بگذار آنها هر چه ده سنتی و ربع دلاری در شهر هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده ام ؛ آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه وقت دست از کاری بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت او وقت این کار را نداشت ؛ او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا علیل و ابله و کاکاسیاه را بدهد ، چون آنوقت من چطور روی این را داشتم که کسی را آنجا بیاورم . من برای هرکسی یش از آن احترام قائلم که این

کار را بکنم . من مردم ، می توانم آن را تحمل کنم ، او از گوشت و خون منست و دلم می خواهد رنگ چشم آن مردی را ببینم که از زنی که دوست من باشد با بی احترامی حرف بزند ، این زن های بلانست خوب هستند که این کار را میکنند ، دلم می خواهد يك زن خوب کلیسا برورا ببینم که نصف روز استی لورن را داشته باشد ، حالا می خواهد جنده باشد می خواهد نباشد . من همیشه گفتم اگر بنا باشد من عروسی کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی واو گفت من میخواهم تو خوشبخت باشی خانوادای برای خودت داشته باشی و خودت رادر زندگی برده مانکنی ولی من بهمین زودیها رفتنی ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را پیدا نمیکنی که لایقت باشد و من گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور در میآوری و خودت هم این را میدانی . گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب در بیاید . گفتم تنها همین يك چیز را در خانواده مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند و وقتی دسته موزيك ایستاد من صدای بغوغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال Walthall کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یکنفر را که از شکار بر میگشت چسبید هر کس میدید خیال میکرد که ما آدمها را با تیر می زنیم . صحبت از این میکرد که روی زمین آرامش باشد و مردم نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و يك گنجشك هم بزمین نیفتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق میکند که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دارالحکومہ را پاك بکنند تا کار کند. مجبور بودند به یک نفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صد تا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمده روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند که شهر را ترك کنند . الحمدلله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های يك کبوتر نیست ، در این حرفی نیست .

دوباره دسته موزيك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدتی که چهارده پانزده میل تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی باز میکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری که داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویله برای مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با نبردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت تا قاطر داشت يك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، ارل با دوسه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره . عمو جاب کجاست ؟ »
گفتم « گمون میکنم رفته باشه نمایش . مکه اینکه خودت

میپائیدیش که نره .»

گفت «اون هیچوقت درنمیره . من باون میتونم اعتماد کنم »
گفتم «مقصودت بمنه ؟»

اوبطرف دررفت و درحالی که گوش میداد بیرون نگاه کرد .
گفت «دسته موزيك خوييه . بنظر من ديگر وقتشه که بساطشونو
ورچينن .»

گفتم «مکه اينکه بخوان شبم اون جا بمونن .» پرستوها شروع
کرده بودند و می شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت های حياط
دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته ای از آن های چرخان
بر بالای بام بنظرم میامدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم
همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند
در حياط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، بینگ . راست روی
کلاهت . اما يك ميليونر می خواهد که با گلوله دانه ای پنج سنت از عهدۀ
زدن اینها بریاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می ریختند یکروزه
از دستشان خلاص می شدند ، چون اگر تاجری نتواند جلوی چشمش را
بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از جـوجه
خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراك نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز .
و اگر یکنفر مواظب سکهایش نباشد ، یا آنها را نمی خواهد یا اصلا
احتیاجی بسک ندارد . من همیشه گفته ام اگر تمام کارهای شهر مثل کارهای
دهات اداره شود ، آن وقت شهر ، شهردهاتی می شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچیده باشن واسه تو فایده ای نداره .
با وضع مـوجود باید اسبارو بیندن و راه بیفتن که نصفه شب برسن

اون جا .»

گفت «خب، بهشون خوش می گذره ، چه عیب داره گاهی وقتی به کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم گیرشون نمیاد.»

گفتم «هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن ، یا هرجای دیگه .»

گفت «اگه برزگرا نبودن من و تو کجا بودیم؟»

گفتم «من الانه خونه بودم، دراز کشیده بودم. یه کیسه یخم روی سرم بود .»

گفت «تو مرتب از این سردردا داری چرا دندوناتو نمیدی خوب معاینه کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون کرد؟»
گفتم «کی معاینه شون کرد؟»

«گفتی امروز صبح رفته بودی پیش دندون ساز .»

گفتم «حرفی داری که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطلب اینه؟»
داشتند از نمایش میامدند و از کوچه میگذشتند .

گفت «دارن میان، گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت .

چیز عجیبی است که آدم هر دردی که داشته باشد ، مردها می گویند دندانهایت را بده معاینه کنند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده اند میخواهند بآدم راه کار یاد بدهند. مثل این استاد های دانشگاه، يك جفت جوراب درسته از خودشان ندارند، آنوقت بآدم می گویند چطور ده ساله يك میلیون پول جمع کند ، وزنی که حتی نتوانسته يك شوهر گیر بیاورد می تواند بهت بگوید که چطور

خانواده‌ای درست کنی .

جواب پیر با ارا به برگشت . کمی طول کشید تا از پیچیدن افسارها بدو رهای شلاق فارغ شد .

گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»

گفت «هنوز نرفته‌ام . اما می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم بندازین .»

گفتم «تو بمیری نرفندی . از ساعت سه تا حالا رفته‌ی بیرون . آقا ارل برگشته بود اینجا دنبالت میگشت .»

گفت «من سرم بکرم بوده آقا ارل میدونه کجا بوده‌م .»

گفتم «ممکنه بتونی اونو خر کنی . من چغلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونه که من میخوام خرش کنم . من چیکار دارم وقت خودمو ضایع کنم به آدمیو خر کنم که عین خیال من نیست شب به شنبه ببینمش یا نبینمش . من نمیخوام تورو خر کنم تو از سر من زیادی زرنگی . آره ، قربون .» در حالیکه پنج شش تا بسته را توی ارا به می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظر میرسید گفت «تو از سر من زیادی زرنگی . تو این شهر هیچ تنابنده‌ای نیست که زرنگیش بیای تو برسه . تو آدمو هرچی ام زرنگ باشه همچی خر میکنی که اختیار خودشم از دستش درمیره .» سوار ارا به شد و افسار را باز کرد .

گفتم «اینی که میگویی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیک بود دریاید . تماشا کردم بینم پیش از آنکه دریاید او از کوچه رد میشود یا نه . هر چهار چرخه‌ای را فقط

دست يك كاكا سیاه بده و کاریت نباشد. گفتم آن گاری شکسته دل آدم را بهم میزند، باوجود این صد سال آنجا توی درشکه خانه نگهش میداری فقط برای آنکه پسره بتواند هفته‌ای یکمرتبه تاقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است کاری را که نمی‌خواهد بکند. اگر دست من بود و ادارش می‌کردم مثل يك مرد فتمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میدانند کجا میرود یا باچی میرود، و ما يك درشکه و يك اسب را نگهداشته‌ایم تا او بتواند یکشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یا درنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنکه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبور باشند صبح تا شام کار کنند. اینها طاقت رفاه یا کار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشد و آنوقت بدرد کشتن هم نمی‌خورد. کار بجائی میرسد که می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که در تمام عمرش کرد این بود که یک روز بی احتیاطی کرد و مرد. طفره میزنند و میدزدند و ربانسان را برایت درازتر میکنند و درازتر میکنند تا یکروز مجبور میشوی با چماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگر من جای او بودم بزار بودم از اینکه در این شهر کسب و کارم را يك كاكا سیاه پیر مردنی تبلیغ می‌کند، باینکه ارا به که هر وقت از سر پیچی رد میشد آدم خیال میکرد الان خرد و خمیر می‌شود. دیگر خورشید حسابی در هوا بالارفته بود، و توی مغازه‌ها داشت تریك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود، ارل برگشته

بود و داشت گاو صندوق را می بست و بعد ساعت میدان شروع بزنگ زدن کرد .

او گفت « در عقب و ببند . » من برگشتم و در را بستم و برگشتم . گفت « لابد امشب میری نمایش . دیشب اون بلیطای افتخاری روبهت دادم ، نیست ؟ »

گفتم « آره . میخوای پشون بگیری ؟ »
گفت « نه ، نه ، فقط یادم نبود بهت دادم یا نه . چرا بیخودی آدم حرومشون کنه ؟ »

در را بست و شب بخیر گفت و رفت . گنجشکها هنوز در درختها سرو صدا میکردند، اما در میدان بجز چند تا اتومبیل چیز دیگری نبود . يك فورده جلوی دراگ استور بود، اما من حتی نگاهش هم نکردم . من میدانم هر چیزی چه وقت برایم بس است . برای من مانعی ندارد که باو كمك كنم، اما میدانم چه وقت دیگر برایم بس است . گمانم میشد بلاستر یاد بدهم که آنها براند بعد آنها اگر میخواستند می توانستند تمام روز دنبالش کنند و من میتوانستم خانه بمانم و با بن بازی کنم .

داخل شدم و دوسه تا سیکار برگ خریدم . بعد فکر کردم که برای شگون هم شده يك پس سردرد میگیرم و ایستادم و کمی با آنها حرف زدم .
ماك گفت « خب ، گمونم امسال پـولتو روی دست یائکی ها گذاشته ی . »

گفتم « واسه چی ؟ »

گفت « پرچم قهرمانی . هیچکدوم از تیم های گروه نمیتونه باونا بزنه . »

گفتم «اروای مشکشون . دخلشون اومده . خیال میکنی به تیم
نا ابد میتونه انقدر شانس بیاره .»

ماک گفت «من اینو شانس نمیگم .»

گفتم «من رودست هیچ تیمی که اون یارو «Ruth» توش بازی
کنه شرط بندی نمیکنم . حتی اگه بدونم که میبره .»
ماک گفت «راستی؟»

گفتم «من میتونم ده دوازده نفر تو هر گروهی اسم ببرم که از اون با
ارزش ترن .»

ماک گفت «چه دشمنی ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی . هیچ دشمنی ای باهاش ندارم . حتی دوست ندارم که
بعکسش نگاه کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدند و مردم
درخیا بانها بخانه میرفتند . گاهی وقتها گنجشکها تا خود شب آرام نمیشدند .
شب که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب
پریدند . تمام شب اینطرف و آنطرف پرواز میکردند و بچراغها میخوردند .
دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروز صبح همه شان رفته بودند .
آنوقت نزدیک دوماه بعد همه شان دوباره برگشتند .

سوار شدم و بخانه رفتم . هنوز چراغی درخانه روشن نشده بود اما
حتماً همه شان داشتند از پشت پنجره نگاه میکردند ، و دیلسی توی مطبخ
ورمیزد . انگار که غذای خودش را مجبور بود گرم نگهدارد تا من بخانه
برسم . اگر کسی حرفهای او را می شنید خیال میکرد دردناک تنها يك شام
وجود دارد ، و آن هم آن شامی است که او باید چند دقیقه ای بخاطر من
نگهدارد . خب دست کم میشد من یکبار بخانه بیایم و بن و آن کاکا سیاه

را نبینم که مثل يك خرس و بوزینه که دريك قفس افتاده باشند بدرباغ آویزان شده اند .

فقط بگذار نزدیک غروب بشود و او مثل گاوی که راه طویله اش را درپیش بگیرد بطرف در باغ میرود و بآن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، باخودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازند بفرما ، این هم گراز . اگر آنچه از بازی کردن بادرهای باغ سراو آمد بسر من آمده بود دیگر دلم نمیخواست چشمم به در بیفتد . من همیشه در این فکر بوده ام که او آن پائین ، دم در ، بچه فکر میکرد ، دخترها را می پائید که از مدرسه بخانه میرفتند و سعی میکرد چیزی را بخواهد که حتی بیاد هم نمیتوانست بیاورد که دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد . چه فکر میکرد وقتی داشتند لباسش را میکنند و او چشمش بخودش میفتاد و مثل معمول گریه را سرمیداد . اما من همیشه گفته ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردند . گفتم میدانم تو چه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که سر بن آوردند آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی پرس تا بهت بگوید .

يك چراغ در اطاق مادر روشن بود . انومبیل را در گاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاستر و بن آنجا بودند .

گفتم « دیلسی کجاست ؟ داره شام میکشه ؟ »

لاستر گفت « اون بالا پیش کارولین خانومه . از وقتی کونتین خانوم اومده خونه کارشون همین بوده . نن جون اون بالا نذاره کنگ کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟ »

گفتم «آره .»

گفت «گفتم صدای موزیک میشنم .» گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم ،»

دیلسی داخل شد . گفت «اومدی ، آهان ؟ امشب چیکا داشتی میکردی ؟ میدونی که من چقده کاردارم ؛ چرا سر و خ نیومدی ؟»

گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»

لاستر گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم ؟» دیلسی گفت «تورو چه بنمایش . بروخونه بیگی بیشین . توام حالا نروبالا که دوباره سروصدای اوبارو دریاری .»

گفتم «چه خبرشده ؟»

«کوتنین یه دقه پیش اومد خونه گفت نوعصرتا حالا دنبالش بودی . اونوخ کارولین خانوم بهش پرید . چرا ولش نمکنی ؟ نمتونی باخواهرزاده تنی خودت بی دعوا تویه خونه سرکنی ؟»

گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تا حالا ندیده مش . باز میگه من چکار کرده مش ؟ وادارش کردم بره مدرسه ؟ خیلی بده .»

دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون کار نداشته باش . من خودم بهش میرسم ، اگه تو و کارولین خانوم بذارین . حالا برواونجا درس بیشین تا من شومو بیارم .»

لاستر گفت «فقط اگه یه ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش .» دیلسی گفت «اگه بالم داشتی میتونستی پیری بری آسمون . دیگه نمخوام یه کلمه هم حرف اون نمایشو بشنم .»

گفتم « این حرفو زدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن داده ». «

لاستر گفت « میخواین باهاشون برین ؟ ». «

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم . »

گفت « آقا جاسن . یکیشو بدین بمن . »

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟ »

گفت « من پول ندارم . »

گفتم « چه بد . وانمود کردم که دارم بیرون میروم . »

گفت « آقا جاسن . یکیشو بدین بمن . هر دوتا شو که نمخواین . »

دیلسی گفت « دم دهننتو بیگی . مگه نمدوننی اون هیچی رو همینجوری بکسی نمیده . »

لاستر گفت « چند میرفوشین ؟ »

گفتم « پنج سنت . »

گفت « من انقده ندارم . »

گفتم « چقدر داری ؟ »

گفت « هیچی ندارم . »

گفتم « خیلی خب . » و رفتم .

گفت « آقا جاسن . »

دیلسی گفت « چرا ساکت نمیشی . اون فقط داره سر بسرت میذاره . هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . برو جاسن اینو ولش کن . »

گفتم « لازم شون ندارم . سراجاق برگشتم . در حالیکه باونگاه می کردم و در اجاق را باز می کردم گفتم « اومدم اینجا بسوزونمشون . اما اگه تو

میخواهی یکیشو پنج سنت بخری؟»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» یکی از آنها را در اجاق انداختم .

دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی کشی؟»

لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا یه ماه هرروز ترتیب

اون تاپرارو میدم .»

گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « هیس ، لاستر ،» او را پس زد . گفت « یالا .

بندازش تو . یالا تمونش کن .»

گفتم « پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « زود باش . نداره پنج سنت . یالا . بندازش تو .»

گفتم « خیلی خب .» آنرا توی اجاق انداختم و دیلسی درش را بست .

گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون .» بلاستر

گفت « هیس ، سروصدای بنجی رو را نداز . امشب یه ربعی برات از

فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا - اکت شو .»

باطاق نشیمن رفتم . از طبقه بالا هیچ صدائی نمی شنیدم . روزنامه

را باز کردم . کمی بعد بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای تیره روی

دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن میمالید ،

آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسیخ زدن آتش کرد .

گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لارم نداریم .»

گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم .» گفت « عید پاک همیشه

هوا سرده .»

گفتم « فطط امروز عید پاک نیست . ولش کن . »
 سیخ را سر جایش گذاشت و نازبالش را از روی صندوق مادر
 برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری قوز کرد و آرام شد .
 من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی تو آمد و بن و لاستر را
 بمطبخ فرستاد و گفت که شام حاضر است مدتی بود که از طبقه بالا هیچ
 صدائی نمی آمد .

گفتم « خیلی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه
 خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی
 اطاق را نگاه میکرد .

گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »

گفتم « منتظر شامم . »

گفت « روی میزه . بهت که گفتم . »

گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد . »

گفت « اونا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتوانم یه چیزی واسه اونا

ببرم بالا . »

گفتم « مریضن ؟ دکتر گفت چه مرضیه ؟ ایشالا که آبله نیس . »

گفت « پاشو بیا جاسن تا من کارمو تمون کنم . »

من در حالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی خب . »

منتظر شامم . »

حس میکردم که مرا از دم در میپاید . روزنامه خواندم .

گفت « واسه چی این بازیارو درمیاری ؟ باینی که خودت میدونی

که من چقدره گرفتاری سرم ریخته »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر از وقت ناهاره که پاشدو اومد پائین، عیبی نداره اما تا وقتی که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم، اونا مجبورن بیان سر میز غذا بخورن. » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن. » باز روزنامه خواندم. می شنیدم که او از پله‌ها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد. مثل آنکه راست رویهم بودند و با هم يك متر فاصله داشتند. صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم، بعد شنیدم که کوتین را صدا میزند، طوری که انگار در قفل بود. بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کوتین حرف زد. بعد از پله‌ها پائین آمدند. من روزنامه خواندم.

دیلسی دم در برگشت. گفت « پاشو تا هنو فکر یه بامبول دیگه نکرده‌ی بیا. امشب دیگه شورشو در آورده‌ی. »

باطاق ناهار خوری رفتم. کوتین با سر پائین افتاده نشسته بود. صورتش را دوباره رنگ کرده بود. دماغش شکل يك مفره چینی بود.

بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که اومده‌ی پائین. »

گفت « سر میز اومدن که چیزی نیست، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم. حال هر طور میخواد باشه. من خوب می فهمم که وقتی مرد تمام روز کار می‌کنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن. من میخوام تو راضی باشی. فقط دلم میخواست تو و کوتین بهتر از این باهم رفتار میکردین. برای من راحت تر میشد. »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره. اگه اون خودش بخواد تمام روز توی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم. اما نمیتونم بینم سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توقعی که من از اون دارم خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بکم خونه تو . »

مادر گفت « مال توه . حالا دیگه آقای خونه توئی . »
کونتین سرش را بلند نکرده بود . من غذا را در بشقابها کشیدم و او شروع به خوردن کرد .
گفتم « خوب گوشتی گیرت اومد یا نه ؟ آگه نه یه بهترشو برات پیدا کنم . »

چیزی نگفت .

گفتم « میکم ، خوب گوشتی گیرت اومد ؟ »

گفت « چی ؟ آرد . خوبه . »

گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »

گفت « نه . »

گفتم « بذار یه کمی دیگه بهت بدم . »

گفت « دیگه نمیخوام . »

گفتم « نه ، نه ، ابدأ ، بفرماین . »

مادر گفت « سردردت خوب شده ؟ »

گفتم « سردرد ؟ »

گفت « وقتی امروز بعد ازظهر اومدی خونه ترسیدم سردرد گرفته

باشی . »

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروز بعد ازظهر انقدر سرمون

شلوغ بود که اصلاً یادش نیفتادم . »

مادر گفت « واسه این بود که دیر کردی ؟ » میدیدم که کونتین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کارد و چنگالش هنوز کار میکرد ، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه میکردند ، بعد دوباره به بشقابش نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیک ساعت سه بیکی قرض دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگرده . » مدتی غذا خوردم .
مادر گفت « به کی ؟ »

گفتم « یکی از اون ندایش چیا بود . بنظرم شوهر خواهرش با یکی از زنای شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهر اونم رفته بود دنبالشون . »
کونتین کاملاً آرام نشسته بود و میجوید .

مادر گفت « تو نباید ماشینتو به اینجور آدمای قرض بدی . تو خیلی تو این کار سخاوت داری . واسه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیکیرم . »

گفتم « خودمم داشتم بهمین فکر میفتم . اما ماشینو صحیح و سالم برگردوند . »

گفت اون چیزی رو که دنبالش میگشت پیدا کرده .

مادر گفت « زنه کی بود ؟ »

گفتم « بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی کونتین این حرفارو

بزنم . »

کونتین دست از خوردن کشیده بود . هر چند دقیقه يك قُلپ آب می خورد ، بعد می نشست و يك بیسکویت را خرد می کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .

مادر گفت «بله. گمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم توی خونه می‌شینن خبر ندارن توی این شهر چی میگذره»
گفتم «آره، خبر ندارن.»

مادر گفت «زندگی من خیلی فرق داشته. شکر خدا که من ازاينجور شرارتها بیخبرم. حتی نهی خواهم که باخبر بشم. من مثل بیشتر مردم نیستم.»
من دیگر چیزی نگفتم. کوتین در حالیه که بیسکویت را خرد میکرد نشست تا من شام را خوردم. آنوقت بی آنکه بکسی نگاه کند گفت «حالا میشه برم؟»

من گفتم «چی؟ البته که میشه. معطل ما بودی؟»
او بمن نگاه کرد. تمام بیسکویت را خرد کرده بود، اما بنظر میرسید که دستهایش هنوز دارند آنرا خرد میکنند و چشمهایش انکار که بتله افتاده بودند. بعد شروع بجویدن دهانش کرد. مثل اینکه با آنهمه سرب قرمز بایستی مسمومش کرده باشد.
گفت «مادر بزرگ. مادر بزرگ.»

گفتم «باز چیزی میخوای بخوری؟»
گفت «مادر بزرگ چرا این با من اینطوری رفتار میکنه؟ من هیچوقت اذیتش نکردم.»

مادر گفت «من می‌خوام همه تون با هم بسازین. حالا دیگه فقط شماها باقی موندین و من خیلی دلم می‌خواد باهم بهتر بسازین.»
گفت «تقصیراونه. دست از سر من ور نمیداره منم مجبورم. اگر نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیداره برگردم پیش -»
گفتم «بسه. دیگه هیچی نگو.»

گفت «پس چرا ولم نمیکنه ؟ اون - اون فقط -»
 مادر گفت «اگه تا حالا کسی برای توجای پدر بوده این بوده. نون
 اونه که من ونوداریم می خوریم حقشه که از تو توقع اطاعت داشته باشه.»
 گفت «تقصیر اونه.» از جا پرید. «اون منو وادار میکنه اینکارو
 بکنم. اگه اون فقط-» با چشمهای بدام افتاده و دستهایی که بیپلوش آویخته
 بودند و تکان میخوردند بجا نگاه کرد.

گفتم «اگه من فقط چی؟»

گفت «هرکاری من میکنم تقصیر توه. اگه من بدم واسه اینه که
 مجبور بودم. تومنو وادار کردی. کاش مرده بودم. کاش همه مون مرده
 بودیم.» بعد دویید. شنیدیم که از پله ها بالا دویید. بعد دری بهم خورد.
 گفتم «این اولین حرف معقولیه که از دهنش دراومده.»
 مادر گفت «امروز مدرسه نرفته.»

گفتم «از کجا میدونی. رفته بودی شهر؟»

گفت «همینطوری میدونم. کاش تو میتونستی کمی باهاش مهربونتر
 باشی.»

گفتم «اگه بنا باین باشه باید ترتیبی بدم که بیشتر از روزی به دفعه
 ببینمش. تو باید وادارش کنی هر وعده سرمیزد بیاد. اونوقت میتونم هر دفعه
 یه تکه گوشت اضافه بهش بدم.»

گفت «تو خیلی کارای کوچك میتونی بکنی.»

گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی که ببینم مدرسه میره یا نه
 اعتنا نکنم.»

گفت «امروز مدرسه نرفته. من میدونم که نرفته. میکه بعد از

ظهر بایکی از پسران رفته بود ماشین روئی کنه و تو دنبالش کرده بودی.»
 من گفتم « وقتی من تمام بعد از ظهر ماشینم دست کسی دیگه بوده
 چطور میتونستم. امروز مدرسه بوده یا نبوده حالا دیگه گذشته . اگه
 مجبوری غصه اینو بخوری غصه دوشنبه دیگه رو بخور.»

گفت « من میخواستم که تو و اون باهم بسازین . اما اون تمام
 کله شقی هارو بارش برده . مال کونتین روهم بارش برده . منم اونوقت فکر
 همینو کردم که گفتم باجنبه هائی که حتماً بارش برده اون اسمو روش بذاریم .
 گاهی فکر میکنم که این کفاره کدی و کونتینه که من باید پس بدم.»
 گفتم « بابا بخدا تو فکرت خیلی عالیه ، تعجب نداره که همیشه
 ناخوش بوده ی.»

گفت «چی؟ من نمی فهمم .»
 گفتم «خدا کنه نفهمی . یه زن خوب خیلی چیزارو متوجه نمیشه
 که همون بهترم هست نشه .»

گفت « اونا هر دوتا همینطور بودن ، وقتی من سعی میکردم
 اصلاحشون کنم با پدرت برضد من دست بیکی میکردن . پدرت همیشه
 میگفت که اونا احتیاج بکنترل ندارن ، میگفت اونا میدونن پاکی و
 صداقت چیه ، که تنها چیز بست که آدم میتونه امیدوار باشه که یادش بدن .
 امیدوارم حالا دیگه راضی شده باشه .»

گفتم «تو بن روداری که بهش تکیه کنی، خوش باش.»

گفت «اونا عمداً منو بزندگیشون راه نمیدادن . همیشه فقط کدی
 بود و کونتین . همیشه برضد من توطئه میچیدن . برضد توام همینطور ،
 گرچه تو خیلی کوچك بودی که بفهمی . اونا همیشه بمن و تو مثل غریبه ها

نگاه میکردن، همون کاری که بادائی موریت میکردن. من همیشه بپدرت میگفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باهم باشن. وقتی کونتین رفت مدرسه سال بعدش مجبور شدیم کدی رم بفزستیم که با اون باشه. کدی نمیتونست بینه یکی از شما کاری بکنین که اون نتونه بکنه. اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کاذب. بعد وقتی گرفتاریاش شروع شد من میدونستم که کونتین حس میکنه که اونم باید کاری بهمون بدی بکنه. ا.ا. باور نمیکردم انقدر خودخواه باشه که - خوابشم نمیدیدم که اون «

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر از آب درمیاد و طاقت تحمل یکی دیگه رونداشت »

گفت «اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثل اینکه اون تنها کسی بود که کدی ملاحظه شومیکرد. اما بگمونم اینم به جرئی از کفاره است.»
گفتم «آره، خیلی بد شد که من جای اون نبودم. واسه تو خیلی بهتر میشد.»

گفت «تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی داشتن زمینو میفروختن که کونتینو بفرستن هاروارد من بپدرت گفتم که برای توام باید چیزی بهمون اندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد کرد که تورو بیره توی بانک من گفتم، حالادیگه زندگی جاسن تأمینیه، ووقتی تمام مخارج روی هم تل انبار شد و من مجبور شدم اثاثیه خونه و باقی مرتعو بفروشم، فوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه که اون و کونتین سهم خودشون و کمی از سهم جاسنم گرفتهن و حالا بعهده اونیه که جبران اینو بکنه و گفتم او با احترام پدرش اینکار میکنه اونوقتاً

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جووری بزرگ کرده بودن که معتقد بودم مردم بخاطر کسانی که از گوشت و خونشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. توحق داشتی که منو سرزنش کنی.»

گفتم «خیال میکنی که من برای اینکه سرپای خودم وایسم بکمک کسی احتیاج دارم؟ چه برسه به زنی که نمیتونه بگه اسم پدر بچه‌ش چیه.» گفت «جاسن.»

گفتم «خیلی خب. مقصودم این نبود. البته که مقصودم این نبود.»
«بعد از اونهمه درد و مشقت مگه میتونستم همچی چیزی رو باور کنم؟»

گفتم «البته که نه. مقصودم این نبود.»
گفت «امیدوارم اقلاً این یکی دیگه بیدبختیام اضافه نشده باشه.»
گفتم «البته که نشده، شباهتش بهردو تاشون انقدر زیاده که جای شك نیمونه.»

گفت «طاقت تحمل همچه چیزی رو ندارم»
گفتم «پس دیگه فکرشو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندم که این بنفع خودش و بعدها یکروزی بخاطر این از من تشکر میکنه. کتاباشو با خودش میبره و بعد از اونکه من درو قفل کردم مطالعه میکنه.» بعضی شبا تا ساعت یازده می‌بینم چراغش روشنه.»
گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»
گفت «نمیدونم تنهایی اونجا چه کار دیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخوند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی» گفتم «خدارو شکر کن که نمیدونی.» فقط

چه فایده‌ای داشت که این را بلند بگویم . فقط باعث میشد بنشینند و برایم گریه‌کند. شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. بعد کونتین را صدا کرد و کونتین از پشت در گفت «چیه؟» مادر گفت «شب بخیر.» بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم و مادر با طاقش برگشت.

وقتی سیکارم را تمام کردم و بالا رفتم ، چراغ هنوز روشن بود . جا کلیدی خالی را میدیدم اما صدائی نمی‌شنیدم. بی‌صدا مطالعه میکرد. شاید این را در مدرسه یاد گرفته بود. بمادر شب بخیر گفتم و با طاقم رفتم و جعبه را بیرون آوردم و باز آن را شمردم. صدای اخته بزرگ امریکائی را می‌شنیدم که مثل يك کارخانه رنده کشی خرنا س میکشید . یکجائی خوانده بودم که مردها را اینطور میکنند تا صدایشان زنانه بشود ، اما شاید او نمی‌دانست که چکارش کرده‌اند. گمان نمی‌کنم او حتی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند ، یا چرا آقای برجس Bergess با دیرك پرچین او را بیرون انداخته بود و اگر او را همانوقت که زیر اتر بود بجا کسن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر از آن بود که بفكر يك کامپسن برسد. پیچیدگی آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان کار را هم بکنیم آنقدر صبر کردیم تا او از خانه زد بیرون و در خیابان خواست دختر بچه‌ای را زمین بکوبد در حالی که پدر دختر داشت نگاهش می‌کرد. خب من همیشه گفته‌ام، که خیلی دیر دست بکار اخته کردن شدند و خیلی زود هم دست کشیدند. من افلا دونفر دیگر را سراغ دارم که بيك چنین چیزی احتیاج داشتند، و یکیشان يك ميل هم از اینجا فاصله ندارد. اما تازه گمان نمی‌کنم این کار هم زیاد فایده‌ای داشته باشد. من همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است . فقط بیست و چهار ساعت بمن مهلت

بدهید و هیچ بدجهودنیو یورکی هم راجع بجریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمیخواهم منفعت کلانی ببرم؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنك. من فقط دنبال فرصت مناسبی می گردم که بتوانم پول خودم را پس بگیرم. و وقتی این کار را کردم می توانند تمام جنده ها و دایوانه ها را اینجا بیاورند و دونفر از آن ها میتوانند توی رختخواب من بخوابند و یکی دیگر جای مرا سرمیز بگیرد.

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد و یخ زده روز دمید. دیوار متحرکی از نورخاکستری که از شمال شرقی میامد، و بجای آنکه آهسته برطوبت بدل شود، گوئی از هم میگیخت و بذرات ریز و زهرآلود تجزیه میشد، مانند غبار که وقتی دیلسی در کلبه را باز کرد و ظاهر شد، از جوانب مثل سوزن درگوشش فرو میرفت، و ماده ای بر پوست می نشاند که بیش از آنکه رطوبت باشد بروغن رقیقی شباهت داشت که خوب نبسته باشد. دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی عمامه اش سر گذاشته بود و رودوشی مخمل حنائی رنگی با حاشیه ای از خز مندرسی که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت، و با صورت پرشیار و چاله افتاده اش که رو به هوا گرفته بود و يك دست لاغر که كف آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی را کنار زد و سینه پیراهنش را امتحان کرد.

پیراهن از روی شانه های استخوانیش پائین میفتاد، از روی پستان های افتاده اش رد می شد، بعد روی شکمش تنگ می شد، و دوباره

میفتاد ، وگمی بالاتر از دامنهایش پف می کرد ، دامنهایی برنکهای پر شکوه و پابمرگ ، که او همچنان که بهار و روزهای گرم می رسید آنها را لایه بلایه از تن بیرون می کرد. اوزمانی زن تنومندی بود ولی حالا استخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی پلاسیده آن را شل در میان گرفته بود ، پوستی که روی شکمش که گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می شد. انگار عضله و بافت شهامت یا استقامت بودند و روزها و سالها آنها را آن قدر خورده بودند که تنها استخوان بندی سرسخت بجا مانده بود که چون ویرانه بنائی یا نشانه ای بالای روده های خواب آلود و نفوذ ناپذیر برپا بود و بالای آن صورت رمبیده اش بود که استخوان های آن گویی بیرون از گوشت قرار داشتند ، باحالتی که تسلیم و رضا، و درعین حال سر خوردگی آمیخته بحیرت يك كودك در آن خوانده میشد بجانب روز پر شور و شربلند شده بود ، تا اینکه او برگشت و دوباره داخل خانه شد و در را بست .

زمین اطراف دراخت بود. روی آن گوئی از کف پای برهنه نسل ها چون نقره کهنه یا دیوارهای خانه های مکزیکی که با دست سفید شده اند، زنگار بسته بود. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان ها روی آن سایه مینداختند ، جوانه های برگها که بعدها مثل کف دست پهن و بی دغدغه می شدند و طاقباز بر هوای جاندار موج میزدند . يك جفت زاغچه ، معلوم نبود از کجا، پیدا شدند ، و روی تند باد چون تکه های پر زرق و برق کاغذ یا پارچه چرخیدند و درون درخت های توت جا گرفتند ، و با خشونت تاب خوردند و کج و راست شدند ، بمیان باد جیغ می کشیدند و باد فریادهای ناهنجارشان را بنوبت مانند تکه های کاغذ یا پارچه می درید و با خود می برد . بعد سه تای دیگر بآنها پیوستند و مدتی میان شاخه های پیچاپیچ

تاب خوردند و جیغ کشیدند . در کلبه باز شد و بار دیگر دیلسی ظاهر شد . این بار يك کلاه ماهوتی مردانه برداشت و يك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زیردامن های ریش که از میان آنها پیراهن چیت آیش با پف های نامنظم آویزان بود ، و همچنانکه از حیاط میگذشت و بطرف مطبخ از پله ها بالا میرفت دورپاهایش میلفزید .

يك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر يك چتر باز دستش بود که آنرا جلو بمیان باد کج کرد ، و از کنار کومه هیزم گذشت و چتر باز را بر زمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را فایید و مدتی آن را نگاه داشت ، و باطراف نگاه کرد . بعد آنرا بست و زمین گذاشت و يك بغل هیزم در میان بازوی خمیده اش چید و بسینه اش چسباند و چتر را برداشت و بالاخره آن را باز کرد و سرپله ها برگشت و در حالیکه کوشش داشت تعادل هیزمها را حفظ کند بزحمت چتر را بست و آنرا بگوشه کنار در تکیه داد . هیزمها را درون جعبه پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را در آورد و کلاهش را برداشت و يك پیش بند چرك از دیوار برداشت و جلویش بست و توی اجاق آتش درست کرد ، در حالیکه او مشغول این کار بود و سروصدای سیخ و سه پایه را در می آورد خانم کامپسون از سرپله ها صدایش کرد .

خانم کامپسون ریدشامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت که آنرا زیر چانه اش نگه داشته بود . يك کیسه آب جوش سرخ رنگ در دست دیگرش بود و سرپله های پشتی خانه ایستاده بود ، و از بالای راه پله ساکتی که بمیان تاریکی محض پائین می رفت و دوباره در جائیکه پنجره خاکستری رنگی آن را سد میکرد باز می شد در فاصله های مرتب و یکنواخت صدا می زد « دیلسی . بدون تغییر لحن یا تأکید یا شتاب صدا میزد « دیلسی ، » انکار اصلا منتظر جواب نبود . « دیلسی . »

دیلسی جواب داد و از ور رفتن با جاق دست کشید، اما پیش از آنکه با آنطرف مطبخ برود خانم کامپسون دوباره او را صدا زد، و پیش از آنکه از اطاق ناها ر خور دی بگذرد و نور خاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد ، باز دوباره .

دیلسی گفت «خیله خب ، خيله خب، اومدم. تا آب جوش اومد پرش می کنم ،» دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را یکسر گرفت و از پله ها بالا رفت . «بذارینش زمین برگردین بخوابین.»

خانم کامپسون گفت «سردر نمی اوردم چه خبره . دست کم يك ساعته كه من بیدارم و هیچ صدائی از مطبخ نشنیده‌م.»

دیلسی گفت «شوما بذارینش زمین برگردین بخوابین ،» با درد و مشقت از پله ها بالا رفت ، بی شکل ، نفس زنان . «یه دقه دیگه آتیش درس میشه ، یه دقه دیگه شم آب جوش حاضره .»

خانم کامپسون گفت «من درست يك ساعته اونجا دراز کشیده‌م، فکر کردم شاید منتظری من پیام پائین آتیش و درست کنم »

دیلسی سر پله ها رسید و کیسه آب جوش را گرفت. گفت «یه دقه طول نمکشه که درسش می کنم . لاستر امروز زیاد خوابیده ، تا نصب شب توی اون نمایش بوده. آتیش و خودم باهاش درس کنم، حالا شوما برین بخوابین که اونای دیگه رواز خواب بیدار نکنین تا من درسش کنم »

خانم کامپسون گفت «اگه بذاری لاستر کارائی کنه که مانع کارای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی . جاسن اگه بشنوه خودش نمیداد . خودت میدونی که خودش نمیداد .»

دیلسی گفت «بابول جاسن که نرفته اونجا . اینش که حتمه .» از

پله‌ها پائین رفت . خانم کامپسون با طاقش ؛ رگشت . وقتی دوباره توی رختخواب رفت هنوز می‌شنید که دیلسی بانوعی کندی شدید و دردناک از پله‌ها پائین می‌رود که اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآبدارخانه آن را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد و آتش را درست کرد و دست بکار تهیه صبحانه شد . وسط کار دست کشید و بکنار پنجره رفت و از آنجا نگاهی بکلبه‌اش انداخت ، بعد بطرف در رفت و آن را باز کرد و بدرون هوای جاندار فریاد زد .

فریاد زد «لاستر» و صورتش را از باد برگرداند و ایستاد تا گوش بدهد ، «اهوی، لاستر؟» گوش داد ، بعد همینکه آماده شد تا دوباره فریاد بزند لاستر سرپیچ مطبخ نمایان شد.

معصومانه گفت «بعله؟» چنان معصومانه که دیلسی لحظه‌ای بیحرکت با چیزی بیش از تعجب محض باو نگاه کرد .

گفت «کجائی؟»

لاستر گفت «هیچ‌جا، توسرداب .»

دیلسی گفت «توسرداب چیکا میکنی، اونجا زیر بارون وای نسا

احمق .»

لاستر گفت «هیچ‌کار.» از پله‌ها بالا آمد .

دیلسی گفت «وای بحالت اگه یه بغل هیزوم دست نباشه و از این در

بیای تو. من اینجا هم می‌باهاس میزوم تو رومی آوردم هم آتیش تو درس می‌کردم.

مکه دیشب بهت نگفتم تا این جعبه پراز هیزوم نشده پا از خونه بیرون

نداری؟»

لاستر گفت «کردم، پرهیز و مش کردم.»

«پس کجا رفته؟»

«نمدونم. من دس بهش نزددم.»

دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن. بعد برو بالا به بنجی برس.»

دیلسی در را بست. لاستر بطرف کومه هیزم رفت. پنج تا از آغچه‌ها

جیغ کشان بر فراز خانه چرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو

رفتند. او تماشاشان کرد. سنگی برداشت و پرت کرد. گفت «هو، برگردین

برین همون درکی که ازش اومدین. هنوز دوشنبه نشده.»

کوه آسا هیزم بار خودش کرد. از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند،

تلوتلو خوران بیای پله‌ها رسبد و از آن‌ها بالا رفت، سکندری رفت و

محکم بدر خورد و از دستش هیزم ریخت. بعد دیلسی آمد و در را برویش

باز کرد و او تا آن طرف مطبخ سکندری رفت. دیلسی داد زد «اوهوی،

لاستر!» ولی دیگر او هیزمها را با صدای رعد آسائی توی جعبه انداخته

بود.

گفت «هه!»

دیلسی گفت «میخواهی همه خونه رو از خواب پیرونی؟» و با کف

دست پس کله‌اش زد. «حالا برو بالا ابا سائی بنجی روتنش کن.»

لاستر گفت «چشم.» بطرف در پیرونی رفت.

دیلسی گفت «کجا میری؟»

«فکر کردم بهتره خونه رو دور بزنم از در جلو برم که کارولین خانوم

و اونای دیگه رو بیدار نکمم.»

دیلسی گفت «همون جور که بهت گفتم از پله‌های پشتی برو بالا ابا سائی

بنجی روتنش کن . یالا رایفت »

لاستر گفت «چشم.» برگشت و از در اطاق ناهار خوری بیرون رفت. کمی بعد درازنوسان ایستاد. دیلسی میخواست بیسکویت درست کند. همان طور که الك را مرتب روی تخته خمیربری میچرخاند ، میخواند، اول پیش خودش ، چیزی که آهنگ یا شعر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم آلود، پرشکوه و گرفته بود ، برف کمرنگ آرد مرتب روی تخته خمیربری می نشست . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می کرد و آن را از زمزمه های آتش پر می ساخت ، و کمی بعد دیلسی آوازش را بلندتر کرد ، انگار که با افزایش حرارت یخ صدای او هم آب شده بود. و بعد خانم کامپسون دوباره از توی خانه صدایش زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که چشمهایش دیوارها و سقف را سوراخ میکند و او پیرزن را در ربدش امبرضخیمش بر بالای پله ها می بیند که با ترتیبی ماشینی او را صدا می زند .

دیلسی گفت « یا خدا.» الك را زمین گذاشت و پائین پیش بندش را بالا آورد و دستهایش را پاك کرد و کیسه آب جوش را از روی صندلی ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت و پیش بندش را دور دسته کتری که داشت کم کم بخار بیرون می داد گرفت. صدازد « ید دقه عب کنین ، آب همین الانه داغ شد . »

اما، آنچه خانم کامپسون میخواست کیسه آبجوش نبود، و دیلسی در حالیکه گردن کیسه را مثل يك مرغ مرده گرفته بود پای پله ها رفت و بیالا نگاه کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهلویش نیس ؟ »

«لاستر توی خونه نیست، من الان مدتی اینجا دراز کشیده ام گوش

میدم بینم میادیانه ، میدونستم که دیر میکنه اما امیدوار بودم یه وقتی
بیاد که نذاره بنجامین خواب جاسنو حروم کنه . جاسن همین یه روزو
توی تمام هفته می تونه بخوابه .

دیلسی گفت « من نمودنم اینجوری که شوما از کله سحر توی
راهرو وای میسین سر همه داد میزنن چطو توقع دارین هیشکی بتونه
بخوابه . » وبامشقت زیاد از پله هاشروع بیالارفتن کرد . « من این پسر رو
نیمساعت پیش فرسادم بالا . »

خانم کامپسون ربدشامبرش را زیرچانه اش نگه داشته بود و او را
نگاه میکرد . گفت « چکار میخوای بکنی ؟ »

دیلسی گفت « میرم لباس بنجی رو تنش کنم ، بیارمش پائین تومطبخ
تاجاسن وکونتینو بیدار نکنه . »

هنوز صبحونه رو درست نکرده ی ؟

دیلسی گفت « اونم درس میکنم . شوما بتره برگردین بخوابین تا
لاستر بخاریتونو روشن کنه . امروز صب سرده . »

خانم کامپسون گفت « میدونم . پاهام مثل یخه . انقدرپاهام یخ کرده
بود که از خواب پریدم . » بالا آمدن دیلسی را از پله ها تماشا میکرد .
خیلی طول کشید . خانم کامپسون گفت « خودت میدونی که وقتی صبحونه
دیرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه . »

دیلسی گفت « من دوتادس که بیشترندارم . شوما برگرد بروبخواب ،
چون من امرو باهاس مواظب شوام باشم . »

« اگه میخوای همه کاراتو بذاری زمین که لباس بنجامینو تنش
کنی بهتره من پیام پائین صبحونه رو درست کنم . خودت بهتر از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.»

دیلسی گفت «اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره؟»
درحالیکه با مشقت خودش را بالا میکشید گفت «بگین بینم . حالا
یالابرین بخوابین .» خانم کامپسون ایستاده بود و او را تماشا میکرد که
با یکدست که بر دیوار داشت تعادش را حفظ می کرد و بادست دیگر
دامنش را نگهداشته بود واز پله ها بالا میامد.

خانم کامپسون گفت «میخوای یدارش کنی فقط واسه اینکه
لباسشو تنش کنی؟»

دیلسی ایستاد. يك پایش را روی پله بعدی گذاشته بود و ایستاده
بود، دستش بدیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی شکل و
بی حرکت ، بچشم میخورد.

گفت « پس هنو بیدار نشده؟»

خانم کامپسون گفت « وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود . اما
وقت بیدار شدنش گذشته . اون هیچوقت بعد از هفت ونیم نمی خوابه ،
میدونی که نمی خوابه .»

دیلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد . ولی خانم کامپسون
گرچه چیزی جز يك توده بی شکل بی عمق از او نمی دید باز می دانست که
او سرش را کمی پائین آورده و همانطور که گردن کیسه خالی را گرفته
مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت «سنگینی بار روی شونه تو نیست . تو هیچ
مسئولیتی نداری ، تو میتونی بری پی کارت . تو مجبور نیستی صبح ناشوم
فش راین وضعو تحمل کنی ، تو هیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطره آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی. هیچوقت سعی نکرده‌ی اینو مخفی کنی . «

دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و همانطور که دستش بدیوار بود مثل بچه‌های کوچک جثه‌اش را پله پله پائین کشید . گفت «شوما برین بخوابین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین . من تا لاسترو پیداش کردم میرفسم بالا . حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت و توی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و بیالا و پائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز و خشن برگوشتش میسائید، اما صحنه از هر چیز دیگری که بجنبه خالی بود. عبوس و آهسته، انگار بملاحظه سکوت، از پله‌ها پائین رفت و مطبخ را دور زد. همینکه اینکار را کرد لاستر معصومانه و بسرعت از در سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری ؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود ببینم اون آب از کجای سرداب نشد میکنه .»

دیلسی گفت «اما کی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی ؟ روز عید پارسال ، نیس ؟»

لاستر گفت «فکر کردم تا اونجا خوابن یه نیگا بکنم .» دیلسی بطرف در سرداب رفت . لاستر کنار ایستاد و او بدرون تاریکی که بوی خاک مرطوب و کپک و لاستیک می‌داد دقیق شد .

دیلسی گفت «آها ، دوباره به لاستر نگاه کرد . لاستر ، معصوم و بی‌تظاهر ، بنرمی با نگاه خیره او برخورد کرد .

«نمدونم چه خیالی سرت زده ، اما هرچی هس بیخود سرت زده .
تو ام دیگه امرو صب کفر منو درمیاری واسه اینکه اونای دیگه درمیارن ،
آره ؟ برو بالا به بنجی برس ، میشنفی ؟»

لاستر گفت «بعله ،» بطرف پله های مطبخ رفت ، سرعت .
دیلسی گفت «بیبین ، تا دسم بهت میرسه یه بغل دیگه هیزوم واسم
بیار .»

لاستر گفت «چشم ،» روی پله ها از کنار دیلسی گذشت و بطرف کومه
هیزم رفت . وقتی لحظه ای بعد دوباره درون و پشت اواتار^۱ چوبیش
کورونا پیدا بطرف درسکندری رفت ، دیلسی در را باز کرد ، او را محکم
گرفت و با نظرف مطبخ راهنمایی کرد .

گفت «دوباره پرتش کن توجعبه ، دپرتش کن .»
لاستر نفس زنان گفت «مجبورم ، هیچ جور دیگه نمتونم بذارمش
پائین .»

دیلسی گفت «پس همونجا واسایه دقه نیگرش دار ،» چوبها رایکی
یکی برداشت و بار او را خالی کرد . «امرو صب چی توجلتت رفته ؟ نیگامن
فرسادمت پی هیزوم اونوخ تو هیچ دفه شیش تا تیکه چوب بیشر نیاورده ی
که تا امرو جون خودتو خلاصی کنی . حالا میخوای ازم اجازه یگیری
چیکا کنی ؟ اون نمایش هنواز شهر نرفته ؟»
«بعله . رفته .»

دیلسی آخرین تکه چوب را توی جعبه گذاشت . گفت «حالا بدو

۱ - در مذهب هندو اواتار avatar نزول و تجسم خدایان بر زمین
بصورت انسان یا حیوان است . و بمعنای جلوه و تجلی نیز میاید . م.

براون بالا بانبجی، همونجوری که پیشتر بهت گفتم. دلم نمیخوادهیشکی
دیگه سراون پله‌ها سرم داد بزنه تا وختی که زنگو بزوم. میشنفی؟»
لاستر گفت «بعله»، از در دوطرفه بیرون رفت و ناپدید شد. دیلسی
کمی دیگر هیزم دراجاق انداخت و سرتخته خمیربری برگشت. کمی بعد
دوباره شروع بخواندن کرد.

اطاق داشت گرم میشد. بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی
پیدا کرد و دیگر شباهت بچند دقیقه پیش نداشت کسه دیلسی دور مطبخ
می چرخید و مواد خام خوراکی دور خودش جمع میکرد و غذا را تنظیم
میکرد و انگار ورقه محوی از خاکستر چوب روی پوست او و لاستر هر دو
نشسته بود. يك ساعت قدیمی که جز وقت شب در زیر نور چراغ، نامرئی
بود و حتی در آنوقت هم چون فقط يك عقر به داشت اهمیت و معنائی مشکوک
بروز میداد، بر دیوار بالای قفسه تيك تيك میکرد، بعد با يك صدای
مقدماتی مثل اینکه گلویش را صاف کرده باشد، پنج ضربه زد.

دیلسی گفت «ساعت هشته»، آوازش را قطع کرد. سرش دوبالا
کج کرد و گوش داد. اما هیچ صدائی جز صدای ساعت و آتش نبود. در
فر را باز کرد و نگاهی بظرف نان انداخت: بعد در حالیکه یکنفر از پله‌ها
پائین میامد، دولا، مکث کرد. صدای پاها را شنید که از اطاق ناهارخوری
گذشتند، بعد در دوطرفه باز شد و لاستر داخل شد. دنبالش مرد تنومندی
بود که انگار از ماده‌ای درست شده بود که اجزاء آن با هم یا با استخوان
بندی‌ای که آنرا سرپا نگه داشته بود تجانس نداشتند یا نمیخواستند داشته
باشند. پوستش مرده مینمود و بی‌مو بود؛ استسقا هم داشت و راه رفتنش
مثل خرس‌های تربیت شده ناهنجار بود. موهایش مات و نرم بود. برص

خورده بود و صاف روی پیشانیش خوابیده بود ، مثل موی بچه‌هائی که عکسشان را روی داگرتو تایپ^۱ گرفته باشند . چشم‌هایش شفاف بودند ، برنگ آمی‌کمرنگ و قشنگ گل‌های گندم ، دهان کلفتش باز بود و آب‌دهنش بیرون میریخت .

دیلسی گفت «سردشه ؟» دست‌هایش را با پیشبندش پاك كرد و دست‌او را گرفت .

لاستر گفت «اگه اونم نباشه ، من سردمه ، همیشه عید پاك سرده . هیشو خ ندیده‌م سردنشه . کارولین خانم میگه اگه‌وخ نداری کیسه آ بجوشو درس کنی عب نداره .»

دیلسی گفت «وای خدا ،» . يك صندلی بگوشه مطبخ کشید و بین جعبه هیزم و اجاق گذاشت . مرد ، مطیع و سربراه رفت و روی آن نشست . دیلسی گفت «نوی ناها ر خوری رو نیگا کن بیین اون کیس درو کجا گذاشتم .» لستر کیسه را ارا طاق ناها ر خوری آورد و دیلسی آنرا پر کرد و باو داد . گفت «حالا تند باش بیین جاسن بیداره یا نه . بشون بگو حاضره .» لستر بیرون رفت . «بن» کنار اجاق نشست . وارفته نشسته بود و کوچکنرین حرکتی نمیکرد ، بجز سرش که همانطور که او حرکات دیلسی را با نگاه خیره قشنگ و مبهمش می‌پائید ، مرتب تکان می‌خورد . لستر برگشت .

(۱) - Daguerreotypy یکجور طریقه عکاسی قدیمی است که ابتدا

در سال ۱۸۳۹ رواج داشت . در این طریقه عکس را روی يك صفحهٔ نقره

مینداختند که در اثر ید حساس شده بود و این عکس را Daguerreotype

مینامیدند .

گفت «پاشده ، کارولین خانوم گفت بذارمش رومیز .» بطرف اجاق آمد و کف دستهایش را روی آتشدان گرفت گفت «اونم پاشده ، امروز دیگه میخواد با دوتا پاش بزنه .»

دیلسی گفت «بازچی شده ؟ اراونجا برو کنار . وختی تو سراجاق واسادی من چطومیئونم کار بکنم ؟»
لاستر گفت «سردمه .»

دیلسی گفت «بی باهاس اون موقه که توان سرداب بودی فکراینو میکردی . جاسن چشه ؟»

«میکه پنجره اطاقشومر و بنجی شیکونده یم .»

دیلسی گفت «مکه پنجره ای شیکسه ؟»

لاستر گفت «اون همچی میکه . میکه من شیکسمش .»

«نوجطوویتونسی ، وختی هم روزمی بندتش هم شب .»

لاستر گفت «میکه با سنگ زده شیکسمش .»

«حالا توشیکسه ی ؟»

لاستر گفت «نه .»

دیلسی گفت «پسر ، بمن دروغ نکو.»

لاستر گفت «من هیشوخ نشکسم ، از بنجی پیرس من شیکسم . من

توفخ اون پنجره نیسم ،»

دیلسی همانطور که ظرف بیسکویت را از فر بیرون میآورد گفت

«پس کی میشه اونوشیکسه باشه . خودش بازی درآورده ، کوتین و از خواب بیدار کنه .»

لاستر گفت «گمونم همینه . اینا آدمای خنده دارین . خوبه که من

ازاونا نیسم .»

دیلسی گفت «ازکیا نیسی؟ کاکا بچه بذایه چیری بت بگم ، توام تو بدجنسی دس کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو نشکوندهی؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا؟»

دیلسی گفت ، بدجنسیای دیگه تومیکنی چیکا ؟ حالا تا من میزو بیچنیم مواظبش باش ، تا دوباره نتونه دسشو بسوزونه .»
به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدندکه توی ناهارخوری این طرف و آن طرف میرفت ، بعد برگشت ویک بشقاب و غذا روی میز مطبخ گذاشت . بن او را می پائید و همانطور که آب دهانش روان بود صدای ضعیف و مشتاقی میکرد .

دیلسی گفت «خیله خب ، جونی . این صبونت . لاستر ، صندلیشو بیار .» لاستر صندلی را آورد و بن در حالیکه زنجموره میکرد و آب دهانش روان بود نشست . دیلسی یک پارچه دورگردش بست و دهانش را با گوشه آن پاک کرد . یک قاشق دست لاسترداد و گفت «ببین میتونی به دفه لباسشو کثیف نکنی .»

بن ناله را قطع کرد . قاشق را که بطرف دهانش بالا میامد پائید . انکار که حتی اشتیاق هم در وجودش گره خورده بود و خود گرسنگی نامفهوم بود ، بی آنکه بدانند گرسنگی است . لاستر با مهارت و انقطاع او را غذا میداد . گاه گاه حواسش بقدر کافی بر میگشت که قاشق را دروغی جار برد و سبب شود که بن دهانش را روی هوا بیندد ، اما پیدا بود که حواس لاستر جای دیگر است . دست دیگرش روی پشتی صندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد . انگار که از خلاء مرده آهنگی بیرون میکشید که شنیده نمیشد . و یکبار حتی فراموش کرد که با قاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته «آرپژ» پیچیده و بی صدائی در میاوردند تا اینکه در باره بن باز نهموره بیادش انداخت .

در اطاق ناهارخوری دیلسی داشت پس و پیش میرفت . بزودی زنگ کوچك خوش صدائی را تکان داد ، بعد در مطبخ لاستر صدای پای کامپسون و جاسن و صدای خود جاسن را شنید که از پله ها پائین میامدند و چشمه های را از زور شنیدن گرداند و سفید کرد .

جاسن گفت «البته ، میدونم اوناشکوندن . البته ، اینو میدونم . لابد تغییر هوا شکوندش .»

خانم کامپسون گفت «نمی فهمم چطور ممکنه ، اطاق تو تمام روز قفله ، درست همون شکلی که میذاریش و میری شهر . هیچکدوم ما اون تو نمیریم مگه یکشنبه ها ، که میریم تمیزش کنیم . نمیخوام تو فکر کنی که من جائی که منو نمیخوان میرم ، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه .»

جاسن گفت «مگه من گفتم تو شکوندی ؟»

خانم کامپسون گفت « من نمیخوام توی اطاق تو برم . من کارای خصوصی هر کسی رو محترم میشم . من اگه کلید داشتم پامو دم اون در نمیذاشتم .»

جاسن گفت « بله ، میدونم که کلیدات نمیخوره . واسه همین دادم قفلو عوض کردن ، چیزیکه من میخوام بدونم اینه که شیشه اون پنجره

چطور شده شکسته .»

دیلسی گفت «لاستر می‌گه اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من از اون پرسیده میدونستم.» گفت «کونتین کجاست؟»

دیلسی گفت «همونجائی که هر یه شنبه صب هس . این چن روز

آخری چی توجلت تورفته ، هان ؟»

جاسن گفت «بسیار خوب ، دیگه می‌خوایم این وضعو عوض کنیم .

برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ، کاربکارش نداشته باش . اون تمون صب‌های

هفته واسه صبحونه بلند میشه ، اونوخ کارولین میذاره یه شنبه‌ها واسه

خودش بخوابه . اینوخودت می‌دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ پر کاکاسیا نکهدارم که دست بسینه

اون وایسن ، با اینکه خیلی مایلم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه

بخوره .»

دیلسی گفت «هیشکی مجبور نیست دس بسینه اون وایسه . من

صبونه‌شو براش کنار فرگرم نیکرمیدارم اونوخ اون .»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم ؟»

دیلسی گفت «میشنقم چی میگی . وقتی تو توی خونه هسی من

همش دارم میشنقم : اگه کار کونتین یا مادرت نباشه ، کار لاستر وبنجیه

کارولین خانوم ، واسه چی میذارای این کاراوروبکنه ؟»

خانم کامپسون گفت «بهتره هر کاری می‌گه بکنی . اون حالا آقای

خونه است . حق داره ازما بخواد که بحرفاش احترام بذاریم . من سعی

میکنم این کارو بکنم ، اگه من بتونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت «هیچ معنی نداره انقده بداخلاق باشه که باید کونتن و بیدار کنه فقط واسه اینکه هرکاری دلش میخواد کرده باشه . لابد خیال می کنی پنجره رو اون شیکسه »

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارو میکرد . بروکاری روکه بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطور که بطرف پله ها میرفت گفت «اگه ام می کرد من هیچ مذمتش نمی کردم . اینجور که تو تمون مدتی رو که خونه هسی بهش نق میزنی .»

خانم کامپسون گفت « ساکت دیاسی . اینجا نه خونه توه نه خونه من که واسه جاسن تکلیف معین کنیم . گاهی من خیال میکنم که اون اشتباه میکنه . اما برای خاطر شماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت کنم . اگه من انقدر قوت داشته باشم که پیام سرمیز ، کونتنم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدند که از پله ها بالا میرفت . مدتی طولانی صدای پایش را روی پله ها می شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکارای اسمی ای داری .» برای خودش و مادرش غذا کشید . «هیچوقت به خدمتکاری داشته ی که قابل کشتن باشه ؟ حتماً پیش از اونکه من انقدر بزرگ بشم که یادم بمونه ، داشته ی .»

خانم کامپسون گفت «مجبورم باهشون راه پیام مجبورم بکلی بهشون تکیه داشته باشم . مثل اینکه آدم قوی ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم تمام کارخونه رو خودم بکنم . دست کم میتواستم همین قدر بارو از روی شونه نوبر دارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خو کدونی حسابی زندگی میکردیم .»

داد زد «زود باش دیلسی .»

خانم کامپسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز میذارمشون برن کلیسا ملائتم می کنی .»

جاسن گفت «برن کجا ؟ اون نمایش کوفتی هنوز از شهر نرفته ؟»
خانم کامپسون گفت «کلیسا ، سیاه ها امروز مراسم خاصی برای عید پاک دارن . دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بذارم برن .»
جاسن گفت «معنی این حرف اینکه امروز باید حاضری بخوریم ، یا هم اینکه هیچی نخوریم .»

خانم کامپسون گفت «میدونم که تقصیر منه . میدونم که منو ملائمت میکنی .»

جاسن گفت «واسه چی ؟ شق القمر که نکردی ، کرده ی ؟»
صدای پای دیلسی را شنیدند که از پله آخر بالا رفت ، بعد پاهای کندش را بالای سر .

دیلسی گفت «کوئتن .» بار اول که صدا کرد جاسن کارد و چنگالش را زمین گذاشت و او و مادرش در دو طرف میز رو بروی هم ، با حالتی یکسان ظاهر انتظار بخود گرفتند ، یکی سرد ناqlا با موهای قهوه ای که محکم بسرش چسبیده بود و بدو چنگک سرسخت منتهی میشد ، هر کدام در يك طرف پیشانی اش ، مثل کاریکاتور پیش خدمت های پشت بار ، و چشمهای میشی با مردمک های دوره سیاه مثل دوتا تیله ؛ دیگری سرد و کج خلق ، با موهای کاملاً سفید و چشمهای کیسه دار و مضطرب و چنان سیاه که کوئی تمام چشم عنبیه یا مردمک بود .

دیلسی گفت «کوئتن . پاشو جونو . منتظرن تو بری صبونه

بخورن . »

خانم کامپسون گفت : « من نمی فهمم اون شیشه چطور شکسته . طه شنی که این کار دیروز شده ؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، با هوای گرم . لکه بالائی پنجره که اون جور پشت سایبونه . »

جاسن گفت : « برای آخرین بار بهت گفتم که دیروز شده . خیال نمیکنی اطاقی رو که توش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی میتونستم یه هفته تو اطاقی زندگی کنم که پنجره اش یه سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه - » صدایش برید ، فرو کش کرد ، او را رها کرد تا با چشمهائی که لحظه ای یکسره از هر چیز تهی بود خیره بمادرش نگاه کند . گوئی چشمه ایش نفسشان را نگه داشته بودند . در حالیکه مادرش با چهره ای فروریخته و پرشکوه ، بی پایان ، روشن بین و درعین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کوئتین . جونو منو بازی نده . بیا صبونه تو بخور جونو ،

منتظر تن . »

خانم کامپسون گفت : « سر در نمیارم ، انگار که کسی خواسته باشه خونه رو بزنه - » جاسن از جا پرید . صندلیش از پشت بزمین خورد . خانم کامپسون گفت : « چی - » و باو خیره شد که از جلوییش دوید و از پله ها بالا پرید و بدیلسی برخورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کوئتین فهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده - » ولی جاسن از جلوییش دوید و بطرف دری در آن سر راه رو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاده انگار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد دادی که در آن سوی در بود گوش میداد و آن را می شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن را در میآورد تا خودش را در باره آنچه که میشنود گول بزند. پشت سرش خانم کامپسون در حالیکه او را صدا میزد از پله ها بالا آمد. بعد دیلسی را دید و دیگر جاسن را صدا نکرد و در عوض شروع صدا کردن دیلسی کرد.

دیلسی گفت « بت گفتم که هنو مادرت درووانکرده ». وقتی دیلسی این را گفت جاسن چرخید و بسوی او دوید، اما صدایش آرام و عادی بود، گفت « کلید همراهه ؟ الان دستشه ، متصوم اینه که ، یا اینکه بعداً - »

خانم کامپسون از روی پله ها گفت « دیلسی . »
 دیلسی گفت « چی رو ؟ چرا نمیذاری - »
 جاسن « کلیدو ، کلید اون اطاق ، همیشه پیششه ؟ مادر . » بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله ها پائین رفت و باو برخورد . گفت کلیدو بده من . « مشغول بررسی جیبهای ربدشامبر سیاه کهنه ای شد که مادرش بتن داشت . خانم کامپسون مقاومت میکرد . گفت « جاسن ، جاسن تو و دیلسی میخوانین دو باره منو مریض کین بندازین ؟ » و در حالیکه کوشش داشت او را از خود دور کند گفت « حتی روز یکشنبه ام نمیذارین من راحت باشم ؟ »

جاسن در حالیکه او را میگشت گفت « کلید ، بدش اینجا . » برگشت و بدر نگاه کرد ، انگار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود بسراغ آن برود چه اطاق

باز شود .

خانم کامپسون در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نگه داشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جاسن ناگهان فریاد زد « کلید و بده من پیر خرفت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقه آهنی که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هردوزن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کامپسون گفت « اوی جاسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی میدونی که من هیچوقت کلیدمو دست کسی نمیدم . » شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کونتینو کاری نمیکنه . من نمذا . م کاریش بکنه . »

خانم کامپسون گفت « اما صبح یکشنبه ، توی خونه خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کندم که مسیحی بارشون بیارم . » گفت « جاسن بذار کلیدشو پیدا کنم . » دستش را روی بازوی جاسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جاسن با یک حرکت آرنجش او را بکناری زد و چرخید و لحظه‌ای با چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره بسراغ در و کلیدهای ناجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جاسن . »

خانم کامپسون دوباره شیون کنان گفت « اتفاق وحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی جاسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . « حتی نمیداره کلید یکی از اطاقای خونه خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خبید ، خبید ، چه اتفاقی می‌تونه بیفته ؟ من اینجام .
نمذارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا برد و گفت « کونتین ، نقرس
جونی ، من اینجام . »

در با فشار بطرف داخل باز شد . جاسن يك لحظه همانجا ایستاد
و باجسته‌اش اطاق را پنهان کرد ، بعد کناررفت . با صدای کلفت و ملایم
گفت « برین تو . » آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق يك دختر نبود .
اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه
و سایر شواهد کوششهای خام و بی ثمر که برای زنانه کردن آن بکار
رفته بود تنها بگمنامی آن می‌فزود و حالت موقتی مرده و قرار دادی
اطاقهای عزب خانه را بآن میداد . رختخواب بهم نخورده بود . زیرپوش
کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زننده‌ای داشت کف اطاق
افتاده بود ؛ از کشوی نیمه‌باز میز تحریر يك لنگه جوراب زنانه آویزان
بود . پنجره باز بود در بیرون آن يك درخت گلابی چسبیده به
عمارت روئیده بود . درخت پر از شکوفه بود و شاخه‌های آن بخانه
کشیده میشد و خش‌خش میکرد ، و هوای جاندار از پنجره بدرون میراند
و بوی مهجور شکوفه‌ها را همراه می‌آورد .

دیلسی گفت « بیا ، بهتون نگفتم کونتین باکیش نیس ؟ »
خانم کامپسون گفت « باکیش نیست ؟ » دیلسی دنبال او توی اطاق
رفت و او را لمس کرد .

« حالا شما بیا بخواب . ده دقیقه دیگه من پیداش میکنم . »
خانم کامپسون او را پس زد . گفت « یادداشتو پیداکن . کونتینم
وقتی اینکارو کرد یه یادداشت گذاشت . »

دیلسی گفت «خیلی خب . پیداش میکنم . حالا شما بیا برو تو طاقت .»

خانم کامپسون گفت «ازهمون دقیقه‌ای که اسمشو کونتین گذاشته‌ن میدونستم اینطور میشه .» سرمیز تحریر رفت و شروع به بهم ریختن اشیاء کرد - شیشه‌های عطر ، يك قوطی بودر ، يك مداد جویده ، يك قیچی با يك تیغه شکسته که روی يك شال گردن رفوشده که گرد بودر رویش نشسته بود و لکه‌های ماتيك بآن بود قرار داشت . گفت «یادداشتوپیدا کن .» دیلسی گفت «پیدا میکنم . شما بیا برو . من وجاسن پیداش میکنیم . شما بیا برو و طاقت .»

خانم کامپسون گفت «جاسن . جاسن کجاست ؟» بطرف در رفت . دیلسی تانوی راهرو گذاردری دیگر همراهش رفت . در بسته بود . از لای در صدا زد «جاسن .» جوابی نیامد . دستگیره را گرداند ، دوباره صدایش کرد . ولی باز هم جوابی نیامد ، چون جاسن داشت چیزها را از صندوقخانه بیرون میریخت : لباس ، کفش و يك چمدان . بعد در حالیکه يك قسمت اره شده کوم وزبانه را بدست داشت بیرون آمد و آنرا زمین گذاشت و دوباره داخل صندوقخانه شد و بایك جعبه فلزی برگشت . جعبه را روی تخته خواب گذاشت و يك حلقه کلید از جیبش بیرون کشید و يك کلید انتخاب کرد . و باز مدتی کلیدی را که انتخاب کرده بود در دست نگه داشت و ایستاد و بقفل شکسته نگاه کرد ، بعد کلیدی‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و بدقت جعبه را کج کرد و محتویات آنرا روی رختخواب ریخت . و باز کاغذها را یکی یکی برداشت و تکان داد و بدقت دسته کرد . بعد جعبه را هم وارونه کرد و تکان داد و کاغذها را دوباره آهسته در آن گذاشت و جعبه بدست با گردن خم شده

ایستاد و دوباره بغفل شکسته نگاه کرد. شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشته و رفتند: فریادهاشان همراه باد سرعت دور شد، و اتومبیلی از جایی گذشت و آن نیز محو شد. مادرش دوباره از پشت در صدایش کرد ولی او تکان نخورد. شنید که دیلسی او را تا آن طرف راهرو برد و بعد در بسته شد. بعد جمعه را در صندوقخانه سر جایش گذاشت و لباسها را دوباره در آن ریخت و از پله‌ها پائین رفت و تلفن را برداشت. در همان حال که او آنجا ایستاده بزد و گوشی را بگوشش چسبانده بود و انتظار میکشید دیلسی از پله‌ها پائین آمد. بی آنکه توقف کند او را نگاه کرد و گذشت.

سیم راه داد. او گفت «من جاسن کامپسون هستم» صدایش آنقدر خشن و کلفت بود که مجبور شد دوباره اسمش را بگوید. در حالی که صدایش را کنترل میکرد گفت «جاسن کامپسن. یک اتومبیل حاضر کنین، بایک نماینده، اگه نمیتونین برین، تا ده دقیقه دیگه. من میام اونجا-چی؟- سرقت. خونه من. میدونم کی- میکم سرقت. یه اتومبیل حاضر کنین- چی؟ مگه شما یه مجری حقوق بگیر قانون نیستین- بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام. اون اتومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیقتیم. اگه نکنین، بفرما ندار گزارش میدم.»

گوشی را بر جایش کوید و از اطاق ناهار خوری که صبحانه دست نخورده روی میز آن مانده و سرد شده بود گذشت و داخل مطبخ شد. دیلسی داشت کیسه آب گرم را پرمیکرد. بن آسوده و تهی نشسته بود. کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی میخورد. جاسن با آن طرف مطبخ رفت.

دیلسی گفت «صبونه نميخرای بخوری؟» جاسن باو اعتنائی نکرد
 «جاسن ، برو صبونه توبخور .» او براهش رفت . درمطبخ پشت سرش بهم
 خورد . لاستر بلند شد ، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد .

گفت «وای . اونجا چه خبره . داشته کونتين خانوموكتك ميزده .»
 دیلسی گفت «دهنتو بیند بازصدای بنجی رودر آر تا من کله توبکنم .
 حالا تاوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگوش دار .» پیچ در کیسه را
 محکم کرد و بیرون رفت . آنها صدای بالا رفتن او را از پله ها شنیدند ،
 بعد شنیدند که جاسن با اتومبیلش از جلوی خانه گذشت . بعد درمطبخ جز
 زمزمه جوشیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد .
 لاستر گفت «میدونی من حاضرم شرط چی بیندم ؟ شرط می بندم
 کونتينوكتك زده . شرط می بندم زده توسرش حالا رفته دکتربیاره . اینو
 شرط می بندم .» ساعت دیواری عمیق و با متانت تيك و تاك میکرد . چون
 نبض خثاك خانه روبرو ال بود . کمی بعد قرقری کرد و گلویش را صاف
 کرد و شش ضربه زد . بن سرش را بلند کرد و بآن نگاه کرد ، بعد میان
 پنجره به سیلوئت سرلاستر که شکل فشنگ داشت نگاه کرد . رد و دوباره
 همانطور که آب دهانش روان بود شروع به سرجنباندن کرد . زنجموره
 میکرد .

لاستری آنکه برگردد گفت «ساکت باش . خل . انگار امروز کیلیسا
 رفتن خبری نیس» ولی بن روی صندلی نشسته بود و دستهای بزرگ نرمش
 میان پاهاش آویخته بود و آهسته آهسته میگرد . بعد ناگهان بگریه افتاد .
 عربدهای کند ، بی معنی و مداوم . لاستر گفت «ساکت» برگشت و دستش را
 بلند کرد . «میخواهی بزنت؟» ولی بن باو نگاه می کرد و با هر نفسی بکندی

عربده میکشید . لاستر آمد و تکانش داد . فریاد زد «زود ساکت شو.» گفت «بیا،» بن را از میان صدای بیرون کشید و صدایی را چرخاند و روباجاق گذاشت و در آتشدان را باز کرد و بن را میان صدایی هل داد . مثل آن بود که کشتی یدک کش کوچکی نفت کش نکرده ای را در حوضچه باریکی پیش براند . بن، روی در سرخ، دوباره نشست . ساکت شد . بعداً نهاد دوباره صدای ساعت و صدای کند پای دیلسی را روی پله ها شنیدند . وقتی دیلسی داخل شد اود دوباره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلند کرد .

دیلسی گفت «چیکارش کردی؟ چرا نمیتونی یه امر و صب کار بکاری نداشته باشی ؟»

لاستر گفت «من کاریش نمیکنم . از جاسن آقا ترسیده ، بعله واسه همینه . جاسن آقا کونتین خانومو نکشته که ، هان؟»

دیلسی گفت «ساکت، بنجی .» اوساکت شد . دیلسی بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت «بارون بند ازمده ؟»

لاستر گفت «بعله، خیلی وخته بند اومده.»

دیلسی گفت «پس شو ماها یه دقه برین بیرون . من تازه الآن کارولین خانوم و آروم کرده م»

لاستر گفت «کیلیسا میریم ؟»

«وختی موقش شد بت میگم . همون بیرون نیگرش دار تا صدات کنم .»

لاستر گفت «میشه بریم تو چراگا ؟»

«خیله خب ، فقط بیرون از خونه نیگرش دار. من دیگه طاقتم

نمون شده .»

لاستر گفت «چش . نن جون ، جاسن آفا کجا رفته ؟»
 دیلسی گفت «اینم فضولیش بتواومده ، هان ؟» شروع بجمع کردن میز
 کرد . «ساکت بنجی . لاسترمی برتت بیرون بازی کنی .»
 لاستر گفت «نن جون . آفا جاسن کونتین خانومو چیکا کرده ؟»
 «هیچ کارش نکرده . ازاینجا بر بن بیرون .»
 لاستر گفت «شرط می بندم که کونتین خانوم الا نه اینجا نباشه .»
 دیلسی به او نگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا نیس ؟»
 «دیشب من و بنجی دیدیمش که از پنجره او مد پائین . مگه ندیدیم
 بنجی ؟»

دیلسی همان طور که به او نگاه میکرد گفت «راسی ؟»
 لاستر گفت «ماهر شب می بینمش که از پنجره میاد پائین . اون درخ
 کلابی رومیگیره صاف میاد پائین .»
 دیلسی گفت «کا کا بچه بمن درووغ نگو .»
 «دوروغ نمیگم . از بنجی پرس ، ببین دوروغ میگم .»
 «پس چرا هیچ تا حالا حرفشون نزده ی ؟»
 لاستر گفت «بمن چه که حرفی بزنی ؟ من خودمو تو کارای سفیدپوسا
 قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون .»
 آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و
 بساط صبحانه را از اطاق ناهار خوری جمع کرد و صبحانه اش را خورد و
 مطبخ را پاک کرد . بعد پیش بندش را باز کرد و آویزان کرد و پای پله ها
 رفت و لحظه ای گوش داد . هیچ صدائی نبود . پالتویش را پوشید و کلاهی
 را بر گذاشت و بکلبه اش رفت .

باران بند آمده بود . حالادیکر هوا از جنوب شرقی میامد و بالای سر به تکه های آبی تقسیم شده بود . برفرق تپه های در آن سوی درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون تکه پارچه رنگ باخته ای پهن بود ، از میان رفت . صدای ناقوسی در هوا پیچید ، و بعد گوئی باشاره ای ، ناقوسهای دیگر آن را گرفتند و تکرار کردند .

در کلبه باز شد و دیلسی دوباره در شغل حنائی و لباس ارغوانی ظاهر شد . دستکشهای سفید چرکی پوشیده بود که تا آرنجهایش بالا میامد و دیگر سر بندش را نبسته بود . داخل حیاط شد و لاستر را صدا کرد . کمی صبر کرد ، بعد بطرف خانه رفت و در حالیکه چسبیده بدیوار حرکت میکرد آن را دور زد و بدر سرداب رسید و توی سرداب را نگاه کرد . بن روی پله نشسته بود . در جلو ی او لاستر روی زمین خیس چندك زده بود . اره ای در دست چپ داشت ، که تیغه آن با فشار دستش کمی میجهید . او داشت با مشتۀ چوبی کهنه ای ، که بیشتر از سی سال بود دیلسی با آن بیسکویت کـویدۀ درست میکرد ، روی تیغه اره میزد . اره تك صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که با چابکی بیجانی قطع میشد و تیغه با انحناء نازك و خوش ترکیبی میان دست لاستر و زمین باقی میماند . همچنان ، مرموز ، شکم میداد .

لاستر گفت « یارو اینجوری میزد . من هنوز چیزی که باهاش بشه اینو زد پیدا نکردهم . »

دیلسی گفت « داری چیکا میکنی ؟ او مشتۀرو بیار بده من . »

لاستر گفت « کاریش نکردهم . »

دیلسی گفت « بیارش اینجا . برو اون اره رو بذای سرجای اولش . »

لاستراره را برد و سرجایش گذاشت و مشته را برای دیلسی آورد.
 آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد . بی امید و مداوم . هیچ چیز نبود.
 فقط صدا بود . میشد که سراپا زمان و ظلم و اندوه باشد که لحظه‌ای بر
 اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمده باشند .

لاستر گفت « نیگاش کن ، از وختی مارو از خونه فرسادی بیرون
 کارش همین بوده ، نمودنم امرو صب چی تو جلتش رفته . »
 دیلسی گفت « بیارش اینجا . »

لاستر گفت « بیا بنجی . » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را
 گرفت . او ، مطیع و سر براه . و شیون کنان آمد ، آن صدای کندو
 گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند ، صدائی که گوئی پیش از شروع
 خود صدا شروع میشود ، گوئی پیش از قطع خود صدا تمام میشود .
 دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار . سرو صدائی نکن که کارولین
 خانوم بشنفته ، د زودباش دیر شده . »

لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفته ، اگه ساکتش
 نکنین . »

دیلسی گفت « وختی از خونه بیرون رفتیم ساکت میشه . این داره
 بوشو میشنفته . آره . واسه همینه . »

لاستر گفت « بوی چی رونن جون ؟ »

دیلسی گفت « نوبرو اون کلارو بیار . » لاستر رفت . آنها میان
 در سرداب ایستادند ، بن یک پله از او پائین تر . آسمان حالا دیگر
 بوصله‌های تندگذری قسمت شده بود که سایه‌های شتابانشان را از میان
 باغ ژولیده بیرون میکشیدند ، از روی نرده‌های شکسته و از صحن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سربن را نوازش میکرد و موهای روی پیشانیش را صاف می کرد . بن آرام و بی شتاب شیون می کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، یه دقه دیگه میریم ، حالا دیگه ساکت شو . » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . يك كلاه حصیری نوشق ورق با نوار رنگارنگ بسرداشت و يك كلاه پارچه‌ای دستش بود . گوئی كلاه مثل نور افکن روی صحنه ، جمجمه لستر را در نظر بیننده در میان همه سطوح و زوایای خاص خود هجزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بود که در نظر اول آدم خیال می کرد كلاه بسر شخص دیگری است که بلافاصله پشت لستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد و گفت « چرا كلاه کهنه تو سرت نداشتی . »

لاستر گفت « پیداش نکردم . »

« تو بیمیری پیداش نکردی . شرط می بندم دیشب یه جایی گذاشتیش که نتونی پیداش کنی . خیال داری این یکی رم خراب کنی ؟ »
لاستر گفت « وای نن جون . بارون که نمیاد . »

« از کجا میدونی نمیاد ؟ برو کلاه کهنه تو وردار . اینو بذات سرجاش . »

« وای ، نن جون . »

« پس برو چترو وردا بیار . »

« وای نن جون . »

دیلسی گفت « میل خودته ، یا کلا کهنه تو وردار یا چترو . واسه من فرقی نداره کودومشو ورداری . »

لاستر به کلبه رفت . بن آرام مویه می کرد .

دیلسی گفت « پاشو بریم . اونا بهمون میرسن . بریم که سرودو بشنفیم . » خانه را دورزدند و بسمت در باغ رفتند . گاه بگاه همانطور که از خیابان باغ پائین میرفتند دیلسی می گفت « هیس . » بدر باغ رسیدند . دیلسی در را باز کرد . لاستر چتر بدست پشت سرشان از خیابان باغ پائین میامد . یک زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یک پیراهن ابریشمی برنگ آبی بتن و کلاه گلداری بسر داشت . زنی لاغر بود ، و چهره ای تخت و دلچسب داشت .

دیلسی گفت « مزد شیش هفته کارتو بالای این لباس داده ی . اگه بارون بیاد چیکا می کنی ؟ »
فرونی گفت « لابد خیس میشم . من هنو تا حالا هیچ بارونی روبند نیاوردم . »

لاستر گفت « نن جون همیشه داره میگه بارون میخواد بیاد . »
دیلسی گفت « اگه من غصه شوماهارو نخورم نمدونم کی میخوره . »
را بیفتین دیگه دیر شده .

فرونی گفت « رون شکوک ' Revun Shegog امروزه میکنه . »
دیلسی گفت « نه ؟ این دیگه کیه ؟ »
فرونی گفت « از سنت لوئز اومده . واعظ گنده ایه . »

دیلسی گفت « هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بتونه ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی‌سروپا بندازه . »
 فرونی گفت « رون شگوک اورو میخواد وعظ کنه . هنجی میکن . »

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوسته‌ها در زیر خورشید محتاطی که گاهگاه سرک میکشید ، و در زیر ناقوسهای پر قیل و قال ، در امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .
 فرونی گفت « نن جون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا . مردم حرف میزنن ، »

دیلسی گفت « کودوم مردم ؟ »
 فرونی گفت « خودم شنیده‌م . »
 دیلسی گفت « میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشغالایا . بعله همونا . فکر میکنن که این لیاقت کلیسیای سفیدپوسارو نداره ، اما کلیسیای سیاها قابل این نیس . »
 فرونی گفت « با همه اینا ، مردم حرفشونو میزنن . »

دیلسی گفت « هروخ حرف زدن بر فسشون پیش من . بشون بگو خداوند عالم بمقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشغالیان که باین کارا کار دارن . »

خیابانی بازوایای قائمه پیچ می‌خورد، پائین میرفت، و بدل بجاده‌ای خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می‌افتاد . زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچک آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسوده کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطه جاده بود. کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچک بی سبزه‌ای بر پا شده بود که اشیاء شکسته، آجر، تخته، سفال و چیزهایی که زمانی مصرفی داشتند، آنها را آلوده کرده بودند. در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و اقاقی و چنار چیزی نروئیده بود، درختانی که از خشکیدگی کربهی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی داشتند، درختانی که جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و ره‌اشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میان‌شان رشد می‌یافتند تغذیه کنند.

همانطور که می‌گذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها، معمولاً با دیلسی، حرف می‌زدند:

« با جی گیبسون Gibson! امروز حالت چگونه؟ »

« خوبم، شوما خوبین؟ »

« بمرحمت شوما، خیلی خوبیم. »

از کلبه‌ها بیرون می‌آمدند و خود را بزحمت از خاکریز سایه ساز تا روی جاده بالامیکشیدند، مردها با لباسهای سنکین سیاه یا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا، و گاه گاهی عصاب‌دست، جوانها با لباسهای ارزان راه‌راه یا برنگهای آبی تند و کلاههای پر زرق و برق؛ زنهای که سوش‌وج و ژرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهایی که دست دوم از سفید پوستها خریده بودند، و دزدانه‌مانند حیوانات شب‌به بن نگاه میکردند:

« شرط می‌بندم نری جلوبهش دس بزنی. »

« واسه چی نرم ؟ »

« شرط می بندم که نمیری . شرط می بندم می ترسی . »

« اون بآدما کاری نداره . به دیوونه‌ها کار داره . »

« چطوره که دیوونه بآدما کار نداره ؟ »

« این یکی کار نداره . من دس بهش زدم . »

« شرط می بندم حالا دس بهش نمزنی . »

« واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیکامیکنه . »

« اونم نیکانکنه نمزنی . »

« اون بآدما کار نداره . بدیوونه‌ها کار داره . »

و پیرترها مرتب با دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر

نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« نن جون امرو حالش خوب نیس . »

« خیلی بده . امارون شگوگک حالشوجا میاره . بش آسایش میده ،

بارشو سبك میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بصحنه‌ای می‌رسید که شباهت پرده‌ای

داشت که آنرا نقاشی کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاک سرخ داشت و

درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می‌کرد

و شکل روبان بریده‌ای را بخود می‌گرفت . در کنار آن کلیسائی کهنه

برج لرزان خود را مثل کلیسائی رنگ شده افراشته بود ، صحنه یکسر

صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب پر باد

فضا و آوریل و صبحگاهی پر از ناقوس ، بر لبه زمین صاف قرار داده

باشند . انبوه مردم بسا کندی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . زنها و بچه‌ها یکسره داخل می‌شدند مردها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلپایه‌ای که تك تك از باغچه‌ها و چپرهای خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا يك زنك کاغذی کهنه ، از آنهاییکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها در جای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد میزدند .

بیشتر زنها در يك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس يك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس يك ضربه دیگر نواخت سرود خوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که يك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچه كوچك داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف بیالای کلیسا پیش رفتند - چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای كوچك پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان از ته هاشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گلپایه سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سرهم دنبالشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوه کمرنگ بود ، که بياكت فراك و پاپیون سفیدش پرهیبت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش باچین‌های جانانه بالای یقه می‌چرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و تا وقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که در جلوی کشیشان حرکت می کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت و هنوز هم در جلوی او بود ، صدائی وصف ناپذیر برخاست ، يك آه ، صدائی از روی تحیر و نارضائی .

مهمان جثه ای كوچك داشت و كت برك كهنه ای پوشیده بود . مثل يك میمون كوچك و پیر ، صورتی سیاه و چروکیده داشت . وقتی که سرود خوانها دو باره میخواندند ، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند ، مردك ناچیز که در برابر جثه پرهیت کشیش حقیر و دهانی مینمود ، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه میکرد . هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت تازه وارد را بیشتر جلوه میداد ، او را معرفی کرد .

فرونی بنجوا گفت « اونوخ یه هنجی چیزی روورداشتهن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آوردهن ، »

دیلسی گفت « من خودم با چشم خودم دیدم که خداوند عالم وسیله های عجیب تر از اینم بکار میزنه . » به بنجی گفت « ساکت شو دیگه ، دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه دوباره بخونن . »

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد . صدایش سرد و یکدست بود . انگار بزرگتر از آن بود که از او برخیزد ، و جماعت ، دراول کار ، مثل اینکه بحرف زدن میمونی گوش بدهند ، از سرکنجکاوای باو گوش میدادند ، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم
 سرد و بی زیروبم صدایش میدوید و خیز برمیداشت و تعادلش را نگه
 میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که
 با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و يك بازویش را
 همسطح شانهاش ، روی آن گذاشت . و جثه میمون وارش ، مثل يك
 جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هر جنبشی عاری شد ، جماعت چنانکه
 گوئی از رؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و
 در جاهای خود کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خود را
 باد میزدند . دیلسی بنجوا گفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که
 به دقه دیگه بخونن . »

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجنبیده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در
 آنحال که صدایش همراه با طنینهای زنگدار میان دیوارها میمرد ،
 بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیار داشت ،
 مثل تاریکی و روشنی : صدای پرطنین و غم آلودش که شبیه « کراآتو »
 بود ، بدلهایشان می نشست . و بعد از آنکه در میان طنینهای متراکم
 محو میشد ، دوباره در دلهایشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را
 برداشت و در برابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب
 کرده بود . جثه ای نزار ، که روی خودش قوز کرده بود و شباهت بهیکل
 کسی داشت که ضمن پیکار بازمین سنگدل زمان درازی در گورمانده
 باشد ، « در دل من یاد بره خدا^۱ و در رگهای من خون اوست . » در زیر

کاغذ بافته و ناقوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت ، فوز کرده بود ، دستها را در پشت قلاب کرده بود . مثل تخته سنگ كوچك و فرسوده‌ای در امواج پی‌درپی صدایش غرق شده بود . گوئی تنفس ، صدایش را که بختك وار دندان در گوشتش فرو کرده بود خوراك مبداد . و در آن حال که صدا او را تحلیل میبرد ، جماعت گوئی با چشمهای خود نگاهش میکرد . نا آنکه او دیگر چیزی نبود و آنها چیزی نبودند ، و حتی دیگر صدائی هم نبود ولی در عوض ، دلهاشان ، بی‌نیاز از کلمات ، باواز با هم حرف میزدند ، و چون او بمیز تکیه داد - در حالیکه صورت میمون وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیده مجسمه مسیح مصلوبی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناچیز میشمرد - نفس دراز پر ناله‌ای از آنها برخاست و صدای « سوپرانو » ی تنهای زنی : « بله ، عیسی ! »

همچنانکه روز تند گذر از بالاگذشت پنجره‌های چرك درخشیدند و شبح وار بتیرگی گرائیدند . بیرون ، در جاده ، اتومبیلی بزحمت از میان شنها گذشت و صدایش محو شد . دیلسی راست نشسته بود و دستش روی زانوی بن بود . دو قطره اشک از گونه‌های رمبیده‌اش پائین لغزید ، و از میان تابش‌های بی‌شمار فدیة و فداکاری و زمان غلتید و بیرون رفت . کشیش ، بی‌آنکه بجنبید ، با نجوائی خشن گفت « برادران ! » صدای زن ، که هنوز خفیف بود ، گفت « بله ، عیسی ، »

« برادرا ، خوهرا ! » صدایش دوباره طنین انداخت . بازویش را برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد . « تو دلم یاد برهس ،

«می بینم ؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم ، عیسیای معصوم رو می بینم : میگه او نا منو کشتن تاشوما دوباره زندگی کنین ؛ من مردم تا اونائیکه می بینن وایمون میارن هرگز نمیرن . برادرا ، ای برادرا! روز قیومتو می بینم ؛ میشنفم که فریاد افتخار از تسوی شیپورای طلا درمیاد ؛ مرده هائی که خون بره خداتورگاشونه ، یادش تو دلشونه ، همه زنده شدن !»

در میان صداها و دستها، بن، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود. دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده، سخت و آرام گریه میکرد .

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند، دیلسی بی آنکه بیاد وعظ کشیش باشد، همانطور میگریست . جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند .

«اما راسی که واعظه بود . اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه ، اما بعدش چی کرد !»

«قدرت و افتخارو میدید .»

«آره ، قربون ، میدیدش . چشم تو چشم میدیدش .»

دیلسی صدائی نمیکرد ، وقتی که اشکها به بیراهه های فرو رفته خود میرفتند ، صورتش نمیلرزید ، باسر بالا گرفته راه میرفت ، و حتی برای پاک کردن آنها کوشش نمیکرد .

فرونی گفت « نن جون چرا بس نمیکنی ؟ اینهمه آدم دارن نیگا میکنن . یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم . »

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیدم ، تو غصه منو نخور . »

فرونی گفت « اولی و آخری چی رو ؟ »

دیلسی گفت « کاریت نباشه . اوایشو دیدم ، آخریشم حالا دارم

می بینم . »

اما پیش از اینکه بخایان برسند اوایستاد و دامنش را بلند کرد و چشمهایش را با سجاف روئی ترین زیر دامنش خشک کرد . بعد براهشان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدست و با کلاه حصیری نازدانش که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلّک بازی میکرد ؛ مثل آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بدر باغ رسیدند و داخل شدند . بیدرنک بن دوباره زنجموره را سرداد و لحظه‌ای همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده وایوان پوشیده‌آن، در انتهای خایان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امرو اونجا چه خبره ، یه چیزی هس . »

دیلسی گفت « هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید

پوسام سرشون بکار خودشون باشه . »

فرونی گفت « یه خبری هس . امرو صب اول همه صدای جاسن و

شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »

لاستر گفت « منم میدونه چیه . »

دیلسی گفت « تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه

نشنیدی فرونی الانه گف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا پیر اون

پشت ؛ ساکت نیگرش دارتا من ناهارو روبرا کنم . »

لاستر گفت « میدونم کونتین خانوم کجاس . »

دیلسی گفت « پس پیش خودت بمونه . هنجی که کوتین بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین برین اون پشت بازی کنین . »

لاستر گفت « نن جون خودت میدونی که تا ترپ بازی اون یاروا شروع بشه چه خبرمیشه . »

«هنویه کمی مونده تا شروع کنن تا اونوخ تی پی میاد میبرتش درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروبده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن هنوز زنجموره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فرونی بکلبه رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی نبود . اطاق کوتین بهمان حال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه ای کنار در ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبانها پائین بودند و اطاق ورختخواب نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است و داشت در را می بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواستین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را نکانی
 بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »

دیلسی گفت « هنوز نگشته . چی می‌خواهین ؟ »
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ،
 عاقبت وقتی که با فاجعه چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ،
 نیرو ، از جایی بیرون کشیده بود . در مورد اتفاقی که هنوز کیفیت
 آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خب ،
 بیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میگین ؟ »
 « یادداشت . افلاً انقدر ملاحظه داشته که یه یادداشت بذاره .
 حتی کونتن هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میگین ؟ والا بخداااگه با کیش باشه . شرط
 میدارم هنو تاریک نشده از همین در بیاد تو . »
 خانم کامپسون گفت « مزخرف میگی . تو خونه . خواهرزاده
 بهدائیش میره . یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهمم
 نیست که بدویم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چرا بخواد یه
 همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کونتن چرا خواست ؟ تورو بخدا بگو بینم چه دلیلی
 داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک کنه و آزار
 بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من یه اشرافزاده
 هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صب کن ، می بینی . سرشب همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای تختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بنجامین به چیزی درست میکنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . به چیزی درس میکنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخواسی ؟ کیسه هنو آبش داغه . »
« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امرو صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم ؛ »
« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »
دیلسی بکنار تختواب رفت و میان سایه های زیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمر و افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای ناشده را صاف کرد و کتاب را دوباره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم هایش را باز نکرد . موهایش همرنگ بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را هبه ها می ماند ، او چون راهبه پیری بنظر میامد در وقت دعا . بی آنکه چشم هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیشم همون جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب بآنطرف او دراز کرد و آن راروی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشاتون نمی بینه بخونین . میخواین سایه یونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«نهولش کن . برو واسه جاسن یه چیزی درست کن که بخوره .»
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجاق تقریباً
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای ففسه
 ده ضربه زد . از بلند گفت «ساعت يك شد ،» باجاق سردنگاه کرد و
 گفت «جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شودیدم ، هم اولیشو دیدم
 هم آخریشو .» کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس
 و پیش می رفت يك سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و
 لا-تر را صدard ، و کمی بعد لاستروین داخل شدند . بن هنوز داشت
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .

لاستر گفت «یه دقه ساکت فشه .»

دیلسی گفت «بیاین ناهار تونو بخورین . جاسن ناهار نمیاد .»
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی
 حالا هم که غذای سرد جلویش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .
 او و لا-تر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت «شوما راحت غذا تونو بخورین ،
 جاسن خونه نمیاد .»

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه را ترك
 کرد با سرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های
 سمج را ، درامندادهای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت
 و بنیابان باریکی بیچ دکه ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو يك
 خانه چوبی نگهبان داشت و از راهی که حاشیه های آن را گل کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

بشت در سیمی مردم حرف می زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای پا شنید ، این بود که دستش را نگه داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهاری پی یخه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب چدنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای يك پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت : « پیریا تو بدویاتو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویاتو . » و او را با آرنج باضاتی را زد که يك زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهره پرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورنون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمرد حتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف يك صندلی آن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بماند و حراقتون را بکنید . بیا ، پرتل . »

شریف گفت « نه ، نه . شما سر جاتون بشینید ، گمان میکنم انتقام مهم نباشد جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگویم . کت و کلاهت بردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون »

شریف گفت « سر جاتون بشینید . من و جاسن میریم بیرون »

۱ - Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتظامیه میشود .

روی ایوون . »

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راد افتاده . » شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . يك زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بود صدای ناقوسها هنوز میامد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . » شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو ببینم چه خبر شده . »

جاسن ایستاده گفت « نوی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبور ت کنن وظیفه‌ای رو که براش قسم خورده‌ی انجام بدی ؟ »

شریف گفت « بشین بگو ببینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . »

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیاه نداشته باشی . این چه جور هوا داشتنیه ؟ »

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو ببینم چی شده . »

جاسن برایش گفت ، حس آسیب دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه می‌گرفت ، تا آنجا که کمی بعد حس تبرئه نفس و ستم دیدگیش چنان افزایش یافت که درگیر و دار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشمهای سرد و براقش مرتب او را میپایید .

گفت « امانو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . »

جاسن گفت « نمیدونم؟ وقتی دوروز آزگار تو کوچه هادنبالش کردم،
 می خواستم از پسر دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه یه دفعه دیگه
 با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، تازه تو میسکی نمیدونم که اون
 دختره سل -

شریف گفت «خب، حالا . بسه. کافیه دیگه. » با نطر ف خیابان
 نگاه کرد؛ دستهای در جیبهایش بود .

جاسن گفت «و حالا ام که اومدم پیش تو . یه مأمور مجری قانون،»
 شریف گفت « اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ، »
 جاسن گفت « آره ، اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که
 يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردن محافظت کنه
 منم الان اونجا بودم . » داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد
 که از نانوایی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمیرسید که شریف
 اصلا گوش بدهد .

گفت « جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی
 چیکار ؟ »

جاسن گفت « چی ؟ این مربوط بمنه که پولم و کجا نگه میدارم.
 کار تواینه که کمک کنی اونو پس بگیرم . »
 « مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری ؟ »

جاسن گفت « نیکاکن ، خونه منو زده . میدونم کیازده و
 میدونم الانم کجاهستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و
 یه دفعه دیگه ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس
 بگیری یا نه ؟ »

« خیال داری دختره رو جیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار . دست بهش نمی‌زنم . سایطه‌ای که بقیمت به کار برای تموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خوندن فرار کنه ، جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونواده‌م چطور رفتار میکنم . میخوای به من کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . » جاسن ایستاده بود ، لبه که لاش را آهسته در دستهایش می‌چلاند . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم اینم هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی به نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . » از پله‌ها پائین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برافشاد، پیچید، و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در هم ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت «مثال اینکه آخرش می‌خواه صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی بیاد که جد تو یاد کنی.» با آسمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مانده میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که بناهار نمیرسید، و اینکه حال‌اراه می‌فتاد و بفشار و اجبار شتابش تسلیم میشد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدامیکرد. بنظرش میرسید که در این کار، شرایط فرصتی باو میداد. این بود که سیاه‌پوست گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت پول داده که تا میتونی این ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی تایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس کورمرگت برو کنار اون شیلنگو بدمن.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «یا، اومد بالا. میتونین را بیفتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و راه افتاد. دنده دوزد، صدای قرقر و پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را زیاد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت

ساسات را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه بارون بیاد، وسط راه منو گیر میاره و شلاق کش میاره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون نوبی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می کند و يك جفت مال میگیرد و صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن کامپسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین بیکئی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشونش میدم.» بخواهرزاده اش ابد افکر نمیکرد. و نه بارزیابی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی دربانك بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترفند دیگری از جانب دشمن بود، پیکار تازه ای که او زخمهای کهنه اش را بسوی آن میبرد. گاه بگاه از کلیساها می گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می کشیدند و دزدانه نگاهش می کردند. گفت «بر پدر شماهام لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین،» و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سربازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ سپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی میوزید. و مرتب بگونه اومیخورد. گوئی حس می‌کرد که وزش مداوم آن بدرون آن جمجمه‌اش نفوذ میکند، و ناگهان مثلاً اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آن‌ها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشتک را نگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخره پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشم‌هایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر بر می‌گشت یکساعت و نیم دیرتر به موتسون میرسید. گفت «شاید بتونم یواش برونم. شاید بتونم یواش برونم، به یه چیز دیگه فکر کنم.»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این بود که به لورن فکر کرد. خودش را با او در رختخواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می‌خواست، بعد دوباره بفکر پول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو نبرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باور کند که مردك لختش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد. اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه پالتوش از باد مداوم حفظ میکرد.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بمقتضائی نزدیک می‌شدند که گریز ناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می‌کرد. غفید، داشت که هر دو آنها او را بمحض دیدن می‌شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کونین را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. و اناكائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بود که تهدیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بسوی آنرا می‌شنید، آنرا بالای زقزق سرش حس می‌کرد.

بالای آخرین تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه‌ها، و یکی دو برج کلیسا برقرار درختان. از تپه باین راند و وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که لازمست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که بشت سر هم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیدا

پیدا کند. در يك پمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن های نمایش در ایستگاه روی يك خط فرعی هستند. او با آنجا راند . دونا واگن پولمن برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جمجمه اش نگوید. پیاده شد و درحالی که واگن ها را می پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورك خورده از پنجره ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزنتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی دید تا اینکه مردی با يك پیش بند چرك کنار در آمد و يك پاتیل آب ظرفشویی را با يك حرکت شدید دست خالی کرد؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می درخشید؛ بعد دوباره داخل واگن شد . فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا، توی واگن، نباشند. نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود. و مهمتر از آن: او اول باید آنها را میدید، پول را پس می گرفت ، بعد هر کاری که آنها می کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت، حال آنکه، اگر جز این میشد، تمام دنیایم فهمیدند که او را، جاسن کامپسون را، کوتین، خواهر زاده اش، يك سلیطه، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد. بعد بطرف واگن رفت و از پله ها ، تند

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکث کرد. مطبخ واکن تاریک بود و بوی گند غذای مانده میداد. مرد، شبخ محو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته و لرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکندگی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی»،
 جاسن گفت «کجان؟ یا لازود باش. توی واکن خوابن؟»
 مرد گفت «کیا کجان؟»
 جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته سکندری رفت.

آنیکی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگم؟» و وقتی جاسن شانه‌اش را بچنگ گرفت او فریاد زد «پیا، مرتیکه.»
 جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»
 مرد گفت «ولدالزنا!» بازویش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود. سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته پاشیده‌ای کرد که در پشتش قرار داشت.
 جاسن گفت «یالا، کجان؟»

مرد جیغ زد «بهت میگم کجان، بذار کارد قضا بیمو پیداکنم»
 جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نکهدارد گفت «نیکاکن. من فقط دارم به سؤال ازت میکنم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدالزنا!»
 جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جثهٔ مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود ، و در عین حال یکدنگیش چنان مهلك بود ، که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن و آشکار بچشم دید.

گفت «بس کن . بس کن . بین ، نیکاکن ، من میرم بیرون . بهم فرصت بده ، میرم بیرون .»

آنیکی بشیون گفت « بمن میکی دروغگو ؟ ولم کن . یه دقه ولم کن . بهت نشون میدم .»

جاسن او را نگه داشته بود و سبانه باطراف نگاه می کرد . بیرون دیگر روشن و آفتابی بود ، تند و روشن و خالی ، و او بفکر مرد می افتاد که اندکی بعد با سرو وضع آراسته ، برای ناهار یکشنبه ، آرام بخانه هاشان میرفتند ، و خودش که میکوشید پیر مرد ریزهٔ خشمگین خطرناك را نگهدارد ، پیرمردی که جرأت رها کردنش را ، آنقدر که پشت بکند و پا بفرار بگذارد ، نداشت .

گفت « آنقدر صبر میکنی که من برم بیرون ؟ آره ؟ » ولی آنیکی هنوز تقلا میکرد ، و جاسن یکدست را خلاص کرد و توی سراو زد . يك ضربهٔ ناشیانه ، عجولانه ، که محکم نبود ، ولی آنیکی بیدرنگ افتاد و در میان سرو صدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطید . جاسن نفس زنان بالای سراو ایستاد و گوش داد . بعد برگشت و از واگن بیرون دوید . کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته ترپائین رفت و دوباره آنجا ایستاد . به هن و هن افتاده بود و آنجا ایستاد و کوشید جلوی هن و هنش را بگیرد ؛ نگاه خیره اش را باینطرف و آنطرف میدواند ، که بشنیدن سرو صدای درهمی از پشت سر برگشت ، و پیر مرد ریزه را دید که ناشیانه و خشمگین

از راهرو واگن پائین می‌پایید، و یک تبر کوچک زنک زده میان هوا بدست داشت.

بی آنکه بکهای بخورد، به تبر چنگ انداخت، ولی می‌دانست که دارد زمین می‌قند و فکر کرد، عجب پس کار اینطوری تمام می‌شود، و خیال کرد که چیزی بمردنش نمانده و وقتی که چیزی پشت سرش خورد فکر کرد، چطور آنجا می‌زد؟ فکر کرد، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم، و فکر کردم، زود باش. زود باش تمامش کن، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت، و شروع به تفرلا کرد، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت.

وقتی او را سرپا بلند کردند هنوز تفرلا میکرد، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید.

گفت «خیلی خون ازم میاد؟ پشت سرم. خون ازم میاد؟» هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد سرعت از آنجا دورش میکنند، و صدای نازک و خشمگین پیرمرد را شنید که پشت سرش محو میشد. گفت «سر مونگا کنین، صبر کنین، من -»

مردی که نگاهش داشته بود گفت «چی رو صبر کنم؟ اون زنبور بدمصب میکشت. راه برو. هیچیت نشده.»

جاسن گفت «منوزد. خون ازم میاد؟»

آنیکی گفت «راه برو.» جاسن را بگوشه ایستگاه، کنار سکوی خالی که یکواگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد. روی سکو باغچه‌ای بود که در آن، علفها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌ای

از گلهای شق و رق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را
 به موتسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردمك
 الكنریكى داشت ، پر شده بود . مرد او را رها كرد .
 گفت « حالا راهتو بكش برو دیگه ام اینجا برنگرد . چيكار
 میخواستی بكنی ؟ میخواستی خورد كشی كنی ؟ »
 جاسن گفت « من دنبال دو نفر میگشتم . من فقط ازش پرسیدم اون
 دوتا كجان ؟ »

« دنبال کی میگردی ؟ »

جاسن گفت « یه دختر . بایه مرد . مرده دیروز توجفرسن کراوات
 سرخ زده بود ، توی این نمایشه . دوتائی منو لخت كردن . »
 مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن . »
 جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه كرد و دستش را
 پشت سرش گذاشت و بكف دستش نگاه كرد . گفت « فكر كردم خون ازم
 میاد . فكر كردم با اون تبر زد تو سرم . »
 مرد گفت « سرت بهریل خورد ، بهتره راه بیفتی بری . اونا اینجا
 نیستن . »

« آره . اونم گفت كه اینجا نیستن . فكر كردم دروغ
 میكه . »

مرد گفت « فكر میکنی منم دروغ میگم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائیشون گورشونو گم كنن برن .
 من نمیذارم يه همچی چیزائی تو نمایشم باشه . نمایش من آبرومنده ،

دسته من دسته آبرومندیه . »

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودسته من نمیتونه همچی کلکی جور

کنه . تو - برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینمشون . حتم

داری تبرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ، »

« اگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .

اون ولدالزناي فسقلی میکشت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ، سوار شو برگرد برو جفرسن . هرجا بتونی پیدا شون کنی ، تو

نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفתי اخت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرقی نمیکنه . » و بطرف اتومبیل رفت و

سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور را روشن

کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراگ استور پیدا

کرد . در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش

کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید

که آیا جایی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود .

بعد پرسید که قطار شمال چه وقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو

ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی

بعد دوتا پسر بچه سیاهپوست رد شدند . او صداشان زد .

« هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین بیرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میگیرین منو همین الان ببرین جفرسن ؟ »
 آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .
 جاسن گفت « من یه دلار میدم . »
 دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمیتونیم بریم »
 « با چقدر میرین ؟ »
 یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »
 آنیکی گفت « من نمیتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش ؟
 هیچ کاری که نداری . »
 « چرا دارم . »
 « چیکا داری ؟ »
 دو باره وزوز کردند و خندیدند .
 جاسن گفت « دو دلار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »
 اولی گفت « من نمیتونم از شهر برم بیرون . »
 جاسن گفت « خایله خب . برین پی کارتون . »
 مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد
 مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها
 همانطور که میگذشتند باو نگاه میکردند . بم-ردی که آرام پشت
 فرمان يك اتومبیل كوچك نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل يك جوراب
 پاره بر گردش ریش ریش شده بود .
 کمی بعد سر و كله يك مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت
 پیدا شد .

گفت « شوما اونی همین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلار میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود آرام نشسته بود . حتی باونگاه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو میخوانین یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمهایش را بست . خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی پیدا کنم . همانطور میرانند ، و در امتداد خیابانهای پیش میرفتند که که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانه ها و ناهارهای یکشنبه میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه فکر نمی کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند . يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هرشر مداوم - باو اجازه میداد که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و مطبخ را تمیز کرد . بعد پای پله ها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود . از راه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پله ها ایستاد .

بن و لاستر پیداشان نبود، اما در آن حال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت «همینجو ی میزد» بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت «واسه زدن این، اونچی رو که باهاس داشته باشم ندارم.»

دیلسی گفت «نمیتونی یم این پائین همچی چیزی گیر بیاری. بیارش بیرون تو آفتاب. رو این زمین خیس جفتتون سینه بعلو میکنین.»

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درختان سروی که نزدیک نرده بودند، تماشا کرد. بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت.

لاستر گفت «حالا دیگه عربده را ننداز، امروز انقد که باهاس از دست کشیده ام.» فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تابیده دویده بود ساخته بودند. لاستر توی تاب دراز کشید، اما بن، سرگردان و بی مقصد، براهش رفت. دوباره زنجموره راسرداد. لاستر گفت «ساکت شو دیگه. میزنمت ها.» پشت توی تاب دراز کشید. بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجموره اش را می شنید. لاستر گفت «ساکت میشی یا نه؟» برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندك زده بود، پیدا کرد. در دو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود. در یکی از آنها يك ساقۀ پلاسیده گل گاوتر کونك بود. بن جلوی آن چندك زده بود، و ناله میکرد، ناله اش صدائی آهسته و گنگ بود. ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت،

ترکه‌ای پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای یه کاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه‌ها ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد . بن دست از ناله کشید . چندك زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ریه‌هایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . ایناهاش می‌بینی؟ نیگا کن . اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی . پاشو ، بی بریم ببینیم توپ بازیشونو شروع کرده‌ن یا نه .» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و هردو بطرف نرده رفتند و آنجا پهلوئی هم ایستادند و در میان شاخه‌های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیگا کن ، چند تا شون دارن میان . می‌بینی شون؟» چهار نفری را که روی چمن‌ها بازی میکردند و توپ را می‌زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود . وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول نرده لقلق‌کنان و ناله‌کنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .
«اوی ، توپ جمع کن ، کیسه رویار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی .» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود و اخ و لخ میدوید و با صدای گرفته و بی امیدش شیون می‌کرد . مرد بازی می‌کرد و میرفت و بن پایپایش میرفت تا جائی که نرده بسا زاویه قائمه می‌پیچید و او بنرده چسبید و تماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند .

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان داد . بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته‌اش مرتب شیون میکرد . لاستر

گفت «دس ور میداری یا نه؟» بن از میان نرده زلزده بود لاستر گفت «خب، پس پی بو هو نه میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گفت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه‌ای بعد در فاصله‌های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند. بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاستر گفت «بت که گفتم ساکت نیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناجنس. چیکارش کرده‌ی؟»

هیچ کارش نکرده‌م، بت گفتم که تا اوناتوپ بازیشونو شروع کنی، این شروع میکنه.

دیلسی گفت «بیا اینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی‌شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند و داخل شدند. دیلسی گفت «بدو اون لنگه کفشو بیار. مزاحم کارولین خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. یالا. گمونم بتونی این یه کارو درس بکنی.» لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را بر ختخواب برد و او را بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو و عقب تکان می‌خورد، آب دهانش را بالبه دامنش پاك کرد. سرش را نوازش می‌کرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.» اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس‌انگیز و بی‌امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. يك لنگه کفش دم‌پائی سائن سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرك و نرکیده بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز زنجموره می‌کرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.

دیلسی گفت « گمون میکنی بتونی تی پی رو پیدا کنی ؟ »
 « دیرو گفت ام رو میره سنت جان St. John. گف ساعت
 چاهار برمیگرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می خورد و سربن را
 نوازش می کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رو بیرم . »
 دیلسی گفت « جفتتونو میکشی . محض بدجنسی این کارو میکنی .
 میدونم که هوششو داری . خیالی یم داری . اما نمتونم ازت خاطر جمع
 باشم . ساکت شودیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نه خیر . نمکشم . من باتی پی میروم . » دیلسی بن
 را نگه داشته بود و بعقب و جلو تکان می خورد . « کارولین خانوم میگه
 اگه نمتونی ساکنش کنی ، خودم پامیشم میام میکنم . »
 دیلسی در حالیکه سربن را نوازش می کرد گفت « ساکت
 جونی . لاستر ، جونی میشه فکر نن جون پیر تو بکنی و اون درشکه
 رو درس بیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تی پی میبرش . »
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سربن را نوازش میکرد . گفت « من
 هرچی از دسم بریاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت
 « برودرش بیار . » و بلند شد . لاستر تند بیرون دوید . بن دم پائی را بدست
 داشت و گریه می کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه
 رو دریاره بیرت قبرسون . کلانو سرت نمذاریم که یه وخ خراب شه . »
 بطرف پستوئی رفت که در گوشه ای از اطاق با آویختن پرده گلدار درست
 کرده بودند ، و کلاه پشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمودنن که کار از اینام خرابتره . اما بهر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گاهش . بیا . »

کلاه را سراو گذاشت و دگمه های پالتوش را بست . بن مرتب شیون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با يك اسب پیر سفید که بیک درشکه فکسنی کج و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت « لاستر ، احتیاط بکنی یا . »
لاستر گفت « چش ، » دیلسی به بن کمک کرد تاروی صندلی عقب نشست . بن گریه اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت « گلشومیخواه . واسا الان یه دونه واسش میارم . »
دیلسی گفت « تو همونجا که نشسی بیشین . » رفت و دهنه را گرفت .
« حالا بدو یه دونه پیدا کن . » لاستر بطرف باغ ، دورخانه دوید . بعد بایک گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت « اونکه شیکسه . چرایه سالمشو نیاوردی ؟ »
لاستر گفت « همین یکو پیدا کردم . روز جمعه همه شونو کندین بردین کلیسارو آذین بیندین . صب کن ، الانه درسش میکنم . » و در همان حالا که دیلسی اسب را نگه داشته بود ، لاستر ترکه ای را بادو تکه ریسمان بساقه گل بست و به بن داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهنه را در دست داشت .

گفت « خب ، راهو بلدی ؟ راس خیا بون میری ، دورمیدون میگردی ،

میری تاقبرسون ، بعدیه سره بر میگرددی خونه.»

لاستر گفت «بعله . برو بینم کوئینی.»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش -» دیلسی دهنه را ول کرد .

لاستر گفت « برو بریم کوئینی.»

دیلسی گفت « نیکا ، اون شلاقوبده من .»

لاستر گفت «د، نن جون.»

دیلسی بچرخ نزدیک شد و گفت «بدش اینجا.» لستر بایی میلی شلاق را

باوداد .

«حالا دیگه هیشوخ نمیتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسی گفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیتراز توبلته.

تهنا کاری که توداری اینه که اونجا بینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو
بلتی دیگه؟»

«بعله همون راهیس که تی پی هریه شمبه میره .»

«پس این یه شمبه همون کارو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دفه واسه تی پی درشکه

نروندهم؟»

دیلسی گفت «پس یه دفه دیگه برون . حالا رایفت . اما کاکا بچه

اگه بنجی طوریش بشه ، ببین چیکا میکنم . یه راس باهاس بری پیش کند

وزنجیر یا ، حتی پیش از اونیکه اونا بخوانت من میرفسمت.»

لاستر گفت «بعله. برو بریم کوئینی.»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

افتاد .

دیلسی گفت «اوی، لاسترا»

لاستر گفت «بروبریم ، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخوابان پیچید . در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرد که به سقوطی طولانی و پایدار بسمت جلو شباهت داشت .

بن دست از زنجموره برداشت : با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیر شده را راست در مشتش گرفته بود . در برابر او سرفشنگی شکل لاستر مدام بعقب برمی گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد . بعد لاستر درشکه را بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد . ترکه ای از چیزی شکست . کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش را بالا گرفت ، و افسار را بالا برد و رفتار خود فروشانه ای بخود بست که با تالاپ تالاپ آرام سمها و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . اتومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند ؛ یکبار يك دسته سیاه میان سال :

«لاستر و بی بین . کجامیری لاستر ؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم . مگه همون قبرستونی نیس که شماها دارین میرین . را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند ، آنجا که سرباز ایالات هم پیمان جنوب^۱ با

۱- کنایه از مجسمه ای بیادبود اتفاق ایالات جنوبی که سال ۱۷۶۱

خالی از زیر دست مرمریش بمیان باد و هوا خیر، شده بود. لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای با ترکه به کوئینی يك دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقار.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت: «بنجی بیا باون کاکاسیا بته مونونشون بدیم؛ چی میگی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گل را درمشت داشت و نگاه خیراهش خالی و بی دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و او را بطرف چپ بسمت مجسمه راند.

يك لحظه‌ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عربه را سرداد. عربه، پشت عربه، صدایش هر آن بالا نمی‌رفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبان بود؛ فقه طصدا، و چشمهای لاستر که درخلال يك لحظه سفید برگشته بودند.

«پنا برخدا، ساکت! ساکت! پنا برخدا!» دوباره چرخید و کوئینی را با ترکه زد. ترکه شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می‌رسید، لاستر سرافسار را گرفت و بجای خم شد و در همانوقت جاسن خودش را باینطرف میدان رساند و روی رکاب پرید.

با يك ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل‌های کوئینی زد. دوباره و سه باره او را زد و چهار نعل بتاخت واداشت و برش گرداند و بسمت راست مجسمه پرید؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان می‌فرید. بعد با مشت توی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، و ساقه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن بیرش خونه. اگه یه دفعه دیکه باین از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «رابیفت! رابیفت! یالا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میگرید و میگرید. کوئینی دوباره برآم افتاد، پاهایش دوباره تالاپ تالاپ مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لستر از روی شاهنشاهی تند بعقب نگاه کرد، بعد برانیدن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ تیر و درخت، پنجره و هشتی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موتاب Ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوب-الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدینا نیامده بود میتوانست در کهکشان پر زرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله بر نورترین ستاره‌ها باشد ، اورا 'L,HOMME' (وگاهی 'del,homme' مینامید و باین ترتیب عنوان قبیله چیکاسا Chickasaw را که بمعنای 'The Man' بود ترجمه میکرد ؛ و این ترجمه را ایکه موتاب، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی 'Doom' ^۱ درآورد . کسیکه از قلمرو گمشده پنهانور خود يك ميل خاك و خل دست نخورده شمال می‌سی‌سی‌پی را، که مانند روی يك ميز ورق بازی راست و چهار گوش بود (در آن زمان جنگل کاری شده بود چون روزگار، روزگار قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳، زمانیکه ستارگان فرود آمدند ^۲ و جفرسن می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که اقامتگاه نماینده قبیله چیکاسا و محل داد و ستد او بود) به‌نوع يك پناهنده اسکانلندی بخشید، که در نتیجه شريك شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیه خود را از دست داده بود . و این را بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادش به‌وسیله که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیله چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی «مرد» مینامیدند..م

۱- Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . - م.

۲- در تورات آمده است که در روز رستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . - م.

چیکاسا باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش بروند؛ در آنزمان خبری از نفت نداشتند.

جاسن^۲. يك كشيش بزرگ سفید پوست بايك شمشیر. (يك شمشیر باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هردو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زنش، بلکه این اصل را قرار میداد که از شرف باید دفاع کرد، اعم از اینکه باشد یا نباشد، چون چه بود چه نبود از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود درواسی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلاً امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اعقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نعش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسونها بودند:

کوئنتین مک لاخان Quentin Macleacan يك پسر چاپچی اهل گلاسکو، که یتیم شد و نزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور

(۳۸-۱۸۲۹ میلادی) ۰ - ۰۲

Perth پرورش یافت . از کالودن مور Culloden Moor با يك شمشیر دودمه ، و تارتانی Tartan^۱ که روزها بتن می پیچید و شبها در زیر آن می خوابید ، و چند چیز دیگر ، به کارولینا گریخت . از آنجا که یکبار با يك پادشاه انگلیسی جنگیده و شکست خورده بود ، و آن اشتباه را دوبار نمیکرد ، در سن هشتاد سالگی ، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ با نوۀ شیر-خوارۀ اش و تارتان (شمشیر دودمه ، به همراه پسرش ، پدرونه ، که در یکی از هنکهای تارتون Tarleton بود ، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود .) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود .

چارلز استوارت Charles Stuart . در هنک انگلیسیش بنام و درجه رسید و از آن محروم شد . سربازهای خود او که عقب نشینی میکردند ، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند ، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پیدا کردند و بجا گذاشتند ، و هر دو در اشتباه بودند . حتی چهار سال بعد وقتی که با پای چوبی خانگیش عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg ، کنتاکی ، پدرو و پسرش رسید ، هنوز شمشیر دودمه را با خود داشت ، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک بسپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود ، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد میخواهد باشد ، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قماربازی شد که واقعاً بود - و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کامپسون تشخیص نمیدادند که برای این کار ساخته شده اند بشرط آنکه افتتاح بازی خطرناک ، و امید برد کم باشد . عاقبت با پیوستن با اتحادیه ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکاوت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سر تا سر دره می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که نه تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا می‌گذارد ، به خطر بیندازد. وقتی تق‌مطلب در آمد (همچنانکه هر کسی جز يك کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین احاط که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرد بود : فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استحالۀ ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جر حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند ؛ با پر حرفی خودش را بی وطن کرد ؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پا کرده بود ؛ هر پلی را پیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدای پشت سر خود خراب کرده بود : کسانی که اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند : همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمشیر دو دمه کهنه و تار تان گریخت .

جاسن لی‌کورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلمت

اسم مطمئنی که پدر عیجیو و کج خلق و پا چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک

باشد . باو داده بود ، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانچه عالی و خرجینی حقیر ، سوار بر مادیان كوچك میان باریك قوی پائی نچز تریس Natchez Trace راطی کرد - مادیانی که دوفرلونگ^۱ اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دوفرلونگ بمدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود، طی میکرد، گرچه همه اش همین برد. اما کافی بود: کسیکه در اکاتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکاسا رسید و جلوتر نرفت . کسیکه شش ماه نگذشته منشی نماینده ، و دوازده ماه نگذشته شریك او شد؛ رسماً هنوز منشی بود ، گرچه در واقع مالك نیمی از آن انباری بود که پر بود از آنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان ایکه موتاب بر پا میشد ، مسابقاتی که او ، کامپسون ، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند ، برده بود ؛ و سال بعد مادیان كوچك از آن ایکه موتاب بود، و کامپسون مالك يك میل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت ، ولی در آن روزها جنگل بود ، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتريك پارك بود تا جنگل : جا برای برده ها داشت ، و اصطبل ها و باغچه های سبزیکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هایی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارلثان آوردند؛ و يك میل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده كوچك سفید نشینی که جفرسن نامیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد ، بلکه يك ایالت

۱- فرلونگ Furlong - يك هشتم میل Mile است .-م.

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ای که موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران را نداشتند، بلکه سفید پوست بودند. رزگر بودند یا توك و توك صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن *Plantation* مینامیدند ، یا مالك برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت حتی خون و حشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بريك ارا به پنبه کشی یا يك کارگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا يك صیاد یا آتشکار لکوموتیو بچشم میخورد) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بود که شاهزاده ها ، سیاستمدارها ، ژنرال ها و اسقف های پرورش بدهد ، که انتقام کامپسونهای مسلوب الاختیاری را که از کالودن *Culloden* ، کارولینا *Carolina* و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع يك حاکم بیرون داد - دوباره بنام کونتین مك لاخان ، پدر بزرگ کالودنی - و حتی پس از آنکه (در ۱۸۶۱) يك ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود (تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آن را باین اسم مینامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بهر کاری بجز طول عمر و خودکشی دست بزند در نیماند) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه *Shiloh* شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رسا **Resaca** شکست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را پيش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت ؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال ، ژنرال اسمیت ، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر کوچک جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعقاب اسنوپرها **Snopes** ، و نه کامپسونها ، تشکیل میدادند ، شروع به تجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد ، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه تالاهاچی **Tallahatchie** ، جائیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود بی‌سروصدا مرد .

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود ؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد - آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که علفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدتها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دفترکاری در طبقه بالا بر فراز میدان داشت، جائیکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون **Holston** و ساتپن **Sutpen** گرنیئر **Grenier** و بوشان **Beauchamp** و کلدفیلد **Coldfield** ، که در پوشه‌های خاک آلود مدفون شده بودند ، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند ؛ و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش ، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرک و دلیر ، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهادت، سومی بصورت یکنوع شبه دانیل بون^۱ رینسون کروزو^۲ که بشباب برنگشته بود، چون درواقع هیچگاه آن را ترك نگفته بود - تا دفتر آن وکیل دعاوی دوباره اطاق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگ و یسکی و يك مشت کتابهای هوراس^۳ و لیوی^۴ و کانولوس^۵ باورقهای تاخورده در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پرطعن وهجو آمیز در وصف هم شهریه های مرده وزنده اش می ساخت ؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را ، بجز آن تکه ای که خانه وباغچه سبزیکاری واصطبل های فرو ریخته و يك کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود ، يك باشگاه گنف فروخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کانداس بتواند عروسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کونتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را بپایان برساند ، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند ؛ حتی در همان وقت که کامپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کامپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نبره هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بفتنای حاکم سابق ، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود -

۱- Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره

ساز امریکائی .م-.

۲- Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو

Daniel Defoe بهمین نام . م-.

۳- Horace - طنزنویس و غزلسرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد) .م-.

۴- Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد مسیح) .م-.

۵- Cutulluse - یکی از مشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ -

۸۴ پیش از میلاد مسیح) .م-.

(دائیش جاسن چهارم) را دزدید و از لوله ناودان پائین رفت و با دستفروشی که در يك نمايش خیابانی سیار کار میکرد گریخت، و مدت‌ها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانه سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن از دیاسی نداشت، برادر دیوانه‌اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی در جاکسن سپرد و خانه را يك دهاتی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت‌های منصفه و تجار اسب و قاطر درآورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گلف هم) از میان رفته و يك میل مربع زمین سابق باردیف‌های پشت سرهم خانه‌های يك طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانه سابق کامپسون ها» مشهور بود.

و اینها:

کونتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه‌ای متزلزل و (خوب میدانست) موقتی، بوسیله پرده کوچک و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد. مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که بر بینی سگ آبی تربیت شده‌ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دل‌باخته تصویری نظیر طرز فکر «پرسی تر» ها^۱ درباره مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که نن مایل و منتظر و آشنا و شگفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دوماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودز و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید دنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بفنا بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر بی آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم او دوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش را نه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید

برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار ناخن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمیو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد (و شاید ضمن محاسبات و ملاحظات ازدواجش اینکار را کرد) . وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنچ لیک **French Lick** ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دوماهه آبتن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدادستند که دیگر با مردی فرقی ندارد ، کونتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را طلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم اهمیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم پا زده سال از چهل و هشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بجثه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که **Forever Amber** 'رادر' آواتار ،

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و تام جونز Tom Jones^۱ را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه پا بلند شوند میتوانند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی يك جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از يك هفته آشفته‌گی که داشت منجر بگسیختگی میشد، و در طی آن کسانی که وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی‌بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کامله‌زنها، زنهای بانکدارها و وکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از Forever Amber و کتابهای نرن اسمیت Thorne Smith که با دقت در روزنامه‌های جاکسن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه را بست و قفل کرد و در حالیکه کیفش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تصمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جاییکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

۱ - رمان مشهور فیلدینگ Fielding : شرح احوال يك پسر بچه‌سر

راهی م. -

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell:

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی باو باز داده میشود؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار میرود. - م.

مردها وارد آن میشدند، پیشرفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و یوغ و گوشت خوک نمك سود و کفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیره و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا نگذاشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنهائیکه مایحتاج زار عین می سی - سی پی یا لاقل زار عین سیاه پوست می سی سی پی را در مقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نمیآمد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده داری که پر بود از رفها و قفسه هائیکه نمونه های پنبه در آنها بود و رسیدهای گرد و غبار گرفته ماشین های پنبه پاک کنی که از چنگك - هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مخلوط پنیروفت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک صد سال توتون جویده به بدنه آن تف شده بود، و بکنار پیشخوان سر اشیب مرتفع و درازی که جاسن در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمردهائی که لباس کار بتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بی سرو صدا دست از گفتگو و حتی جویدن توتون کشید: بودند نگاه کند، و بایاس یم آلوده ای کیفش را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تند تند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از يك مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از جمل و پول و آفتاب لبریز بود - دور نمائی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك اتومبیل اسپرتی روباز نیرومند گرانقیمت که روی آن نیکل کاری شده بود ؛ چهره زن ، بی کلاه ، بین يك روسری رنگین و یک پالتوی خز ، زمان ناپذیر و زیبا بود ؛ سرد و آرام و لعنت زده بود ؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبائی در میان روبانها و یراقهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موشرنگ که از جسارت خود وحشت کرده بود و میلرزید ، از بالای آن بمرد عذب بی بچه ، خیره نگاه میکرد ، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیتشان خلل وارد شده بود و غیرتشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند : چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جاناش را دریابد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه ، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش را بعمار گذاشت و هر دوبار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد ، چه آنکه وسیله ای جز يك اسب زیرك كوچك نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد ، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در حین نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجز ماند اما لااقل ضمن درماندگی جان خود را هم بخطر انداخت ، و چه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزنداناش لااقل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند .

کنابد ار آهسته گفت « کدیه ! باید نجاتش بدیم . »

جاسن گفت « درسته خود کده . بعد خنده را سرداد . کنار عکس

ایستاده بود . کنار چهره سرد و زیبا ، که بر اثر يك هفته اقامت در کشومین

و کیف دستی تاه خورده و چروك شده بود ، ایستاده بود و میخندید .
و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز «آقای
کامپسون» خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس
بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد ، او را گذاشت
و خودش با قطار بعدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز
سیاه پوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که
جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و وادارش
کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند ، بلکه او (جاسن) را هم
بعنوان مسؤول یگانه و بی رقیب پولی انتخاب کند که برای نگاهداری
بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آن روزیکه دختر از ناودان پائین رفت
و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم! جاسن! جاسن!» -
و وقتی جاسن عکس را داشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان
بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت «این
کانداس باشه ؟ مگه عقات کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .
اون یکی الان پنجاه سالشه .»

و تمام روز بعد هم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار
با پای تاول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم ببارو بیاورد ، در حالیکه
هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد حیاط کوچک جمع و جوری در
محلله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت
و زنك زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام
باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

«شما خود فرونی Frony هستی ، نه ؟ منو بادت نمیاد- ملیسامیک
Melissa Meek از جفرسن اومدم - »

زن سیاه پوست گفت «چرا بیاتو - میخوای ماما نو ببینی.» و داخل
اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی
آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و باینکه ماه
ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن ، توی يك صندلی
گهواره ای ، کنار آن نشسته بود - پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ،
و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای قی گرفته ای
که ظاهراً جایی را نمیدید، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار
عکس تاد خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت ، دستهایی که مثل دست
زنهای ممنترادش باندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده
سالگی او فرز و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از
«اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که او (کتابدار)
مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس
را قبلاً بجاسن نشان داده است .

کتابدار بصدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی
در خطر گفت آره خودش - حتی اگه من عکسی یم نداشتم که نشونش
بدم همینو میگفت . اما تا فهمید یه کسی ، هر کسی ، حتی همین من میخوام
نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ؛ گفت اون نیست - اما خودش !
نیگاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشما؟ مگه من با این چشامیتونم عکس نیکاه کنم؟»

کتابدار با صدای بلند گفت «فرونی را صدا کن! اون میشناسدش.» اما پیرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد. گفت «چشای من دیگه بدرد نمخوره. نمترنم ببینمش.»

وقضیه بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال باز کرد. درحالیکه کیف را محکم زیر بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت. و بر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراهانشان: زنهای جوان بی - خانمانی که دو سال بود که هروقت بختشان یار بود، شبهارا در واگن های خواب و هتل ها گذرانده بودند، و هروقت که بختشان یار نبود، درواگن - های معمولی و اتوبوس ها و ایستگاه ها و سرسرای هتل ها و استراحتگاه های عمومی شبهارا صبح کرده بودند، و گاهی فقط باندازه اینکه کمره های شان را دربنگاه های خیریه یا کلانتریها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره برای افتاده بودند. کتابدار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند. از همه کسانی که آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط گاه گاهی بزمین میخورد، تا آنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛ کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدتی بود که داشت گریه میکرد) از جا برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت، تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سر مانده ، و چیزی نمانده بود که دوباره بخانه برسد ، صحیح و سالم وارد جفر سن شود ، جائیکه زندگی هم با همه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراك ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتوانست در ساعت شش روی آنرا پیوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتوانست آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خویشان همشکلش بگذارد و سرتاسر شب بی رؤیا ، در را بروی آن قفل کند . در حالیکه آهسته اشک میریخت فکر کرد مطلب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداند که کدی است یا نه چون میدانده کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جاسن چهارم. از پیش از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل ، (وعزب و بی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس رامیکرد و در نتیجه تنها از زن سیاه پوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد اودشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شیرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراك او را می پخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوپز ها هم ، که در اوایل قرن ! وقتی که کامپسون ها و سارتورینس ها و ایل و تبارشان محو شدند ،

شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپرها ، که بمحض آنکه مادرش مرد - خواهر زاده ازلوله ناودان پائین رفته و ناپدید شده بود ، از اینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چماق را نداشت که بالای سراونگهدارد - برادر کوچک دیوانه اش را تحویل دولت داد و خانه قدیمی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهائی درآورد که خودش آنها را آپارتمان مینامید و تمام خانه را بیک نفر دهائی فروخت و او هم آنرا به پانسیون مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای اوبقیه شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدمهائی شرح ناپذیر اما در همین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسیکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع بمصرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نافابلش بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی پرمهفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنبه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانواده ای را که در حال پوسیدن بود ، در خانه ای که در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله میتواند باشد فدا کرد ، تا زندگانی مادرش تا آنجا که ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

(همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشپزسیاه میترسید ، آشپزی که حتی وقتی که مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست از خانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنا بر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که با خون جگر کنار گذاشته بود، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اتاق خوابش نگه میداشت ، و رختخوابی را که در اتاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اتاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بچه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بعد از مرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خانه ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اتاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرار داشت ، اسباب بکشد ، اتاقهایی که آنها را بشکل يك اتاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد پرداز و (باقضای فصل) يك پالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش

میانه سال ، وزنی که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه در سالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه با پاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسرو سوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و با حالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن و شوهر وار از پله های آپارتمان بالا میرفتند ، تا آنکه اتوبوس بعد از ظهر زن را به ممفیس برمیگرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت «در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کا کاسیاها روازشر کامپسون ها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کا کاسیاها .»

بنجامین . موری متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یک مرد عزب خوشگل جلوه فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً از هر کسی پول قرض میکرد حتی از دیلسی ، با اینکه اوسیاها بود ، و در آن حال که دستش را از جیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هر کجا و در چشم هر کسی یک خانم اصیل مادر زاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست و گریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کونتین ، دوباره نامگذاری شد ، و بنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخر ما ، که در مصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس و فرستادن کونتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، و روشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روش خواب رفتن بود ، و مرتع وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او و تی پی می توانستند مدام در کنار نرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گلفر را تاب میدهند ، بلکه تی پی او را بطرف توده سبزه ها یا علفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان در دست تی پی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی از دست بطرف تختۀ کف اطاق یا دیوار رودخانه^۱ یا پیاده روی سمتی رها میشد ، بنجامین حتی نمیدانست که آن گوی باقوۀ جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد. در سال ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جاکسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را از دست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد نمیآورد ، فقط فقدان آن را بیاد میآورد ، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

گونتین . آخرین . دختر کانداس . نه ماه پیش از تولدش بی پدر بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه ای که در رحم مادر جنسیت او معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح^۲ بکمک لوله ناودان ، خود را از پنجرۀ اطاقی که دائیش سر ظهر او را در آن حبس کرده بود ، به پنجرۀ اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ، و یکی از شیشه های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سیخ بخاری دائی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت (این پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود

می دهند تا فاسد نشود. - م.

۲ - روز پیش از عید فصیح - م.

بهیچوجه ۲۸۴۰۵ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجناناشی شده بود: خشم خونین توان فرسائی که در آن شب گریباناش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود میکرد، و او را جدأباین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در يك لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله‌ای یا صاعقه‌ای، در يك چشم بهم‌زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجا که بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مردهای بد اقبال دیگری که يك سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هرگر به او حق نمی‌دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی‌توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار اولی نه تنها دارائی قانونی خواهرزاده اش بود، و جزء پولی بشمار می‌آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش‌های سالیانه‌ای که بدر خواست ضامن‌هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محل می‌کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود: باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها، بلکه پس‌اندازهایش را هم دزدیده بودند، و کسبیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسك نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی صنارپس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه بچه‌ای بود که يك ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند یا اهمیت بدهد که باشکستن کشوچه مبلغی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود: او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در بیکارگی سادسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سال‌های مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگ بیاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که می‌بایست آن را از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرقش را در می‌آورد: فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه پول را خرج کرده باشد بی‌خبر بچنگ بیاورد، از میان تاریکی بر روی او بجهد، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله ناودان پائین آمد، و بادستفروشی که قبلاً بجرم تعدد زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلائی که بعدها بسرش آمد، بدون شك سوار بر مرسدس نیکل کاری شده، نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال ستادی در آن نبود. و همین و بس این دیگران کامپسون نبودند. سیاه بودند:

تی پی. کسیکه لباسهای قشنگ و پرزرق و برق و ارزان وزننده - ای را که صاحبان کارگاههای اسنمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

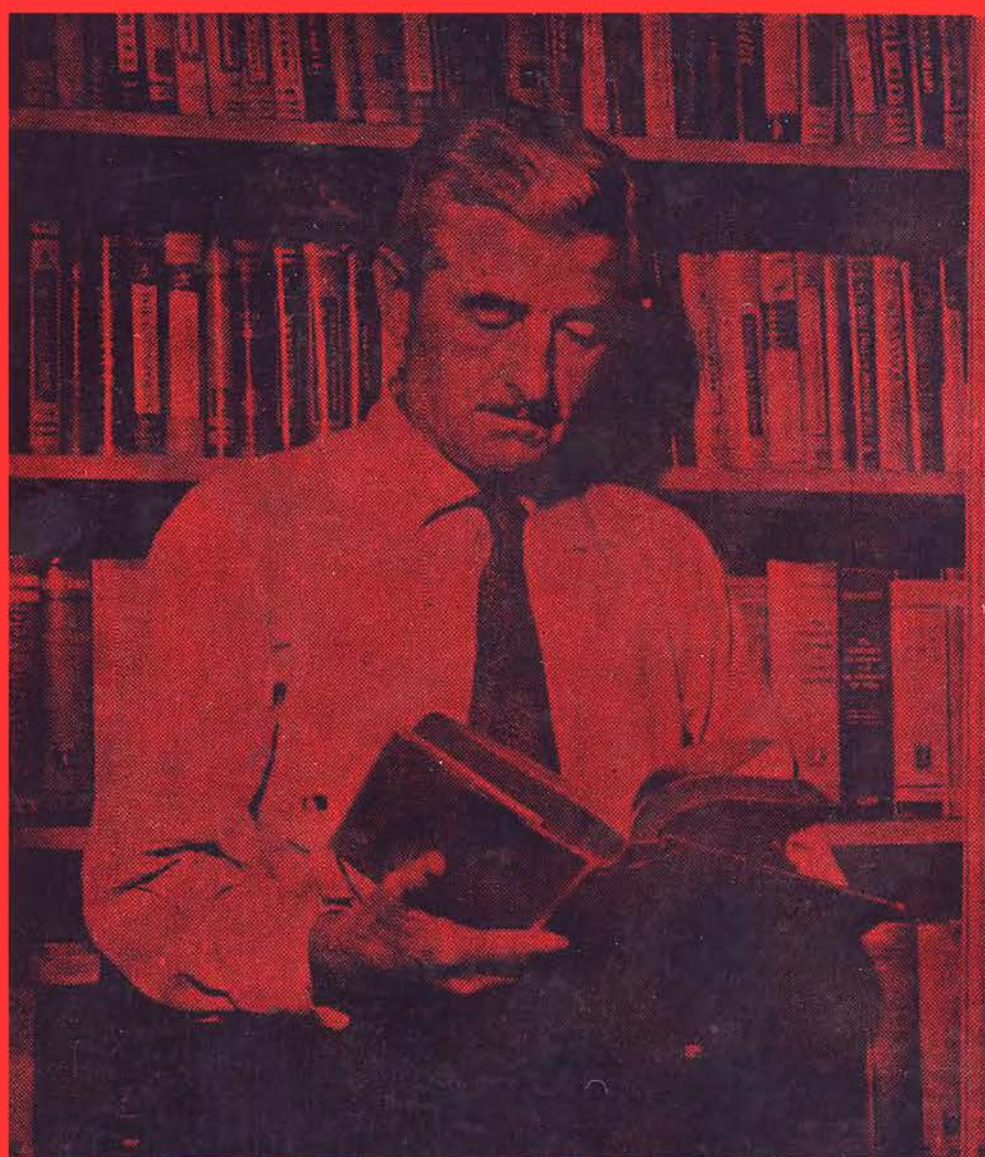
میساختند ، بتن میکرد، و در ییل استریت ممفیس قدم میزد.

فرونی . که بیک بار بر راه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و می-
خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش
خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرف تر
برود.

لاستر . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر بمراقبت و
حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او و سه برابر هیکل او را داشت،
بلکه میتوانست او را سرگرم نگاهدارد.

دیلسی

همشان پایداری می کردند.



وېليام فاڪٽر

طرح جلد از نصرت الله پايان طبري